

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از سنائی تا تولّی

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی
از سنائی تا تولّی

تهران - ۱۳۸۹

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۱	نیاکان زبان پارسی
۳۳	خواجه عبدالله انصاری معروف به «پیر هرات»
۳۹	ابوعلی سینا
۵۸	حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۹۱	فرخی سیستانی
۱۰۹	حکیم سنایی غزنوی
۱۴۴	وحشی بافقی
۱۶۸	عطار نیشابوری
۱۹۲	مولوی و شمس تبریزی
۲۱۴	انسان کامل از دیدگاه سعدی
۲۳۰	فریدون توللی
۲۴۷	دکتر مهدی حمیدی شیرازی
۲۶۹	دکتر هرمز منصور
۲۸۶	بدری ترویج
۲۹۶	غوغا خلعتبری

سرشناسه	: نظامی، پرویز
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از سنائی تا توللی / گردآوری و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران، گوتنبرگ، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7619 - 59 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاعران ایرانی - - سرگذشتنامه.
موضوع	: شعر فارسی - - تاریخ و نقد.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ۹س۹۳۵۴۲/ن PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۱۶۱/۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۰۴۹۷۸۹

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از سنائی تا توللی

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۸۹، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۶۵۶۴۰ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۲ - ۵۹ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۶۰۰۰ تومان

پوران شریعتمداری	۳۰۶
نسرین خزایی	۳۱۱
ثریا صالح	۳۳۶

مقدمه

موجب نهایت مسرت و سپاس است که توفیق یافتم جلد دوم کتاب «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» را هدیه دوستان و عاشقان فرهنگ غنی، پر بار و زیبای ایران نمایم. هدف از تألیف و نگارش این کتاب آشنا ساختن ایرانیان فرهنگ دوست با ذخائر گرانبهای ادب فارسی است که به همت والای بزرگان تاریخ ایران در طی هزار و اندی سال از زمان رودکی تا به امروز فراهم آمده و یادگاری است جاویدان برای ایران و جهان.

این آثار ارزشمند که گنجینه‌ای است بالغ بر هزاران، هزار صفحه طبعاً در اختیار همگان قرار ندارد و به این دلیل است که نگارنده بر آن گردید که کتابی را گردآوری کند به اختصار، با زبانی ساده، قابل فهم و استفاده برای همگان بخصوص نوجوانان چه در داخل ایران و چه در خارج، در اقصاء نقاط دنیا که مهاجران ایرانی پراکنده‌اند و طبعاً وظیفه تداوم بخشیدن به این میراث بزرگ فرهنگی به عهده آنها قرار دارد.

در جلد اول این کتاب شرح احوالات، افکار، اندیشه‌ها، طرز بیان و سبک و صنعت شعر و نمونه‌های زیبایی برگزیده از دیوان بیست و چهار شاعر بزرگ ایران در هزاره اخیر تقدیم خوانندگان گردید. و کتاب حاضر نیز در برگزیده شاعر دیگر در همین دوره یک هزار و دویست

سال می‌باشد.

آرزوی من این است که با توجه به وظیفه بزرگ و خطیری که نسل حاضر در قبال حفظ و حراست و تداوم فرهنگ با عظمت ایران به عهده دارد، سعی و کوشش تمام بنماید تا جوانان ایرانی بخصوص آنها که در خارج مرزهای ایران زندگی می‌کنند، زبان و ادبیات فارسی را به بهترین وجه فراگیرند. رایحه روحپور ادب پارسی، اگر با مشام جوانان ما، آشنائی داده شود، آنان را چنان سرمست خواهد ساخت، که به قول سعدی «چون به درخت گل رسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست برفت»، تا پایان حیات بهره‌گیری از این گنجینه جذاب، آموزنده و سرمست کننده را رها نخواهند کرد و زبان و ادب پارسی را به نسل بعد از خود منتقل خواهند ساخت. این وظیفه بخصوص برای ایرانیان خارج از مملکت بسیار خطیرتر و دشوارتر است چون جوانان ایرانی طبعاً با تأثیرپذیری از زبان و فرهنگ کشوری که در آن زندگی می‌کنند به آسانی زبان و فرهنگ ایران را ممکن است فراموش کنند و این فاجعه‌ای است بس دردناک و زیان‌آور. خواندن این کتاب که به زبانی ساده نگاشته شده می‌تواند در جلوگیری از وقوع چنین فاجعه‌ای کمک‌آفرین باشد.

در جلد اول کتاب از شاعران و بزرگانی چون: رودکی، بایزید بسطامی، فردوسی، خیام، خاقانی شروانی، باباطاهر عریان، نظامی گنجوی، شیخ مصلح‌الدین سعدی، مولوی، فخرالدین عراقی، ابوسعید ابوالخیر، عبیداله زاکانی، محمدشمس‌الدین خواجه حافظ شیرازی، عبدالرحمن جامی، ابوطالب کلیم کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، ایرج میرزا، ملک‌الشعراء بهار، پروین اعتصامی، غمام همدانی، علی‌اکبر دهخدا، شهریار، رهی معیری، سهراب سپهری، فریدون مشیری، فروغ فرخزاد و سیمین بهبهانی، سخن گفتیم و این جلد به طوری که تذکر داده

شد، به شرح احوالات و آثار شانزده شاعر دیگر در همین دوره زمانی یکهزار و دویست سال اختصاص داده شده است. امیدوارم که زندگی فرصت به من عطا کند تا در مجلدات بعدی به شرح زندگی و آثار دیگر بزرگان این سرزمین بزرگ باستانی آریائی پردازم. پاینده و جاوید فرهنگ با عظمت ایران.

پرویز نظامی

نیاکان زبان پارسی

تکوین و تکامل زبان پارسی از دوران‌های اولیه

در بین ملت‌های باستانی جهان کمتر ملتی مانند ایرانیان دارای سابقهٔ ممتد ادبی و فرهنگی و آثار مختلف و متنوع زیبا و روح‌پرور به لهجه‌های گوناگون است. از قدیمی‌ترین آثار ادبی ایران یعنی گاتاهای زرتشت گرفته تا جدیدترین آثار جان‌بخش ادب پارسی، همیشه و همه جا پرتو روح خلاق و اندیشهٔ تابناک ایرانی آشکار و هویدا است. مجموع کُتب و منظوم‌هایی که از حدود هزار سال قبل از میلاد مسیح تا امروز یعنی در فاصله‌ای قریب به سه هزار سال شمسی در این کشور به زبان‌های اوستایی، پهلوی شمالی یا اشکانی، پهلوی ساسانی، طبری، کردی و پارسی دری پدید آمده از حد شمارش خارج است و از میان این آثار بی‌شمار نه تنها بسیاری در زمرهٔ دلکش‌ترین زاده‌های قریحه و ذوق ایرانی است بلکه بعضی از آنها در ردیف بهترین شاهکارهای ادب و اندیشه در سراسر عالم به حساب می‌آید. کسانی که با گنجینهٔ آثار ادبی جهان از یونان و رم قدیم گرفته تا کشورهای انگلستان - فرانسه - آلمان - ایتالیا - روسیه و سایرین، از آغاز نهضت رنسانس تا به امروز آشنایی دارند همه می‌دانند که آثار ادبی کشورهای یاد شده از نظر کمیت و از نظر کیفیت با

می‌شود که از نظر زبان و نیز تا حدودی از لحاظ فرهنگ با یکدیگر پیوستگی و ارتباط نزدیک دارند. زبان‌هایی که امروز، این ملت‌ها و قبایل بدان تکلم می‌نمایند از لحاظ ظاهر و دستور و قواعد با یکدیگر متفاوت است. اما علم زبان‌شناسی تطبیقی نشان می‌دهد که این زبان‌ها و لهجه‌ها جملگی از زبان قدیمی واحدی منشعب شده و دارای یک اصل و ریشه هستند. زبان لاتینی نیز که روزگاری در ایتالیا و کلنی‌های آن رایج بود بر اثر گسترش و پراکنده شدن رومی‌ها، در هر مملکتی صورتی خاص به خود گرفت و زبان‌های ایتالیایی، فرانسوی، اسپانیولی و سایر زبان‌ها و لهجه‌های هم‌ریشه از آن به وجود آمد.

با مطالعه هر یک از زبان‌ها و لهجه‌های ایران به‌طور مجزا و به مدد علم زبان‌شناسی تطبیقی می‌توان تا حد زیادی به شکل اصلی و مشخصات آن زبان واحد و مشترکی که آن را زبان اولیه ایرانی می‌نامند پی برد. مردمی که این زبان در بین آنان رایج بوده نیز نخستین ساکنان ایران نامیده می‌شوند. این مردم به احتمال زیاد از هزاران سال قبل در جنوب شرق روسیه در مناطق نزدیک به دریاچه آرال در سواحل رودخانه‌های سیحون و جیحون و نیز شاید در شمال غربی افغانستان کنونی به صورت عشیره‌ای و قبیله‌ای زندگانی می‌کرده‌اند.

این مردم در حدود یک هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع به مهاجرت‌های دست‌جمعی نمودند و طی این مهاجرت‌ها زبان مادری خود یعنی نخستین زبان ایرانی را به جنوب و مغرب بردند و آن را در سر راه‌شان در میان قبایل و مردمی که با صلح یا جنگ با آنان در آمیزش می‌آمدند پراکنده کردند. صرف‌نظر از زبان، نخستین ساکنان ایران به هر کجا که روی می‌آوردند میراث‌های فرهنگی و هنری خود و از همه مهم‌تر اعتقادات مذهبی و افسانه‌ها و اساطیر وابسته به آن را در میان قبایل

گنجینه آثار ادبی - فلسفی و عرفانی ایران که حاصل اندیشه و نبوغ بزرگان ادب فارسی است برابری ندارد و مضافاً باید توجه داشت که آثار فرهنگی موجود در ایران فقط بخش کوچکی است از کل دست‌آوردهای این بزرگان در طی قرون و اعصار متمادی، چون قسمت اعظم آثار فرهنگی ایرانیان در طی تهاجمات وحشیانه خارجی‌ها به مملکت ما، از اسکندر و عرب و مغول و تاتار گرفته تا هجوم افغان دست‌خوش شعله‌های آتش شده و از میان رفته است. کی است که ماجرای کتاب سوزان را پس از حمله تازیان به ایران نداند و یا ماجرای به آتش کشیدن و انهدام شهرهای ایران از تخت جمشید گرفته تا نیشابور و بلخ و سایر مراکز فرهنگی به دست اسکندر و چنگیز و تیمور را ننشیده باشد. کیست که از ارزش جهانی شاهنامه فردوسی و رباعیات خیام و مثنوی مولوی و غزل‌های حافظ و شاهکارهای سعدی بی‌خبر باشد؟ و چه بسا آثار بدیع دیگری است که اگر چنان‌که باید در معرض علم و اطلاع جهانیان قرار گیرد در شمار این‌گونه آثار بزرگ درآید.

ملت ایران علاوه بر آنکه به لهجه‌های ایرانی آثار پرارزشی در نثر و نظم به جای نهاده، در ایجاد یکی از مهم‌ترین ادبیات جهانی یعنی ادبیات عربی نیز سهم عمده و اساسی داشته است. چون تدوین لغت و قواعد زبان و تجدد و ترقی نثر و نظم زبان عربی را باید به واقع و بدون هیچ‌گونه تعصب و خودستایی مرهون ایرانیان دانست. با بیان این مقدمه کلی در خصوص نقش ایران و ایرانیان در کار تکوین و تکامل فرهنگ و معارف بشری لازم است اشاره‌ای داشته باشیم به این موضوع که اساساً این ملت و این زبان باستانی ریشه در کجا دارد و چگونه یکی از قافله سالاران کاروان فرهنگ و تمدن در جهان گردید.

لغت ایران از نظر علمی به گروه بزرگی از ملت‌ها و قبایلی اطلاق

گونگون منتشر می نمودند. امروزه از اقوام ایرانی باید ساکنان کشور ایران و مردم افغانستان را نام برد، لکن در ازمنه کهن مشاهده می کنیم که از قوم اولیه ایرانی دو تیره بزرگ یعنی مادها و پارس ها نام برده می شود. همین دو تیره بودند که اولین موج عظیم مهاجرت را آغاز کردند و امپراتوری های بزرگی در غرب ایران ایجاد نمودند و وارث سلطنت و دستگاه حکومتی فرمانروایان بین النهرین از قبیل آکاد و آشور و بابل که در همسایگی آنان واقع بود شدند. بعدها به دنبال مادها و پارس ها گروه دیگری از همان قوم که پارت ها نامیده می شدند با کوچ به شمال کویر نمک در قسمت مرکزی ایران سکنی گزیدند و مدتی طولانی زندگانی عشایری توأم با گله داری و سوارکاری و تربیت اسبان داشتند. مرکز و سرزمین قدیمی پارت ها همان خراسان کنونی است که از امتزاج دو لغت یکی خُربه معنی خورشید و استان به معنی سرزمین یعنی سرزمین شرقی که خورشید از آن طلوع می کند، به وجود آمده.

اما مادها و پارس ها مهاجرت خود را از جنوب به طرف مغرب ادامه دادند و از راهی که از سواحل دریای خزر از میان کوه های مرتفع البرز می گذشت به جنوب دریای خزر و کویر نمک رسیدند.

در قرن نهم قبل از میلاد رؤسای قبایل ایرانی، قبیله ها و دام های خود را آن قدر به طرف غرب کوچ دادند تا به حوالی مرزهای قلمرو آشوریان در بین النهرین رسیدند. در قرن هفتم قبل از میلاد پارس ها که به جنوب غرب ایران رسیدند و برای همیشه در سرزمینی که بیش از هزار سال ایلامی ها قبلاً در آن ساکن بودند، اقامت گزیدند.

مادها نیز به سرعت به نواحی شمال غربی ایران کنونی و در میان مردم محلی آن سرزمین پراکنده شدند و از آن جا که شرایط آب و هوا برای گله داری و زندگی شان مناسب بود در همان حوالی ماندگار شدند. در

تاریخ آشوریان مکرر به ذکر جنگ های آنان با قبایلی از مادها و غارت و تسخیر شهرهای آنان برمی خوریم. اولین اساس سلطنتی قوم ماد تقریباً در سال ۶۲۰ قبل از میلاد به دست هوخشتر بنا نهاده شد. هوخشتر مرزهای قلمرو خود را تا کناره دریاچه وان گسترش داد. شهر نینوا را که در قلمرو پادشاه آشور بود فتح کرد. مالا پس از مدتی سلسله مادها در سال ۵۵۷ قبل از میلاد به دست کورش هخامنشی که تا آن زمان خاندان او از طرف پادشاه ماد حکمران سرزمین پارس بود منقرض شد و پس از آن به مدت ۲۲۰ سال تا زمان حمله اسکندر به ایران پادشاهان هخامنشی با گسترش مرزهای قلمرو خود به شمال و جنوب و شرق و غرب یکی از پر قدرت ترین و با عظمت ترین امپراتوری های تاریخ جهان را در این منطقه تشکیل دادند. با تاریخ سیاسی ایران همه کم و بیش آشنایی دارند و بیش از این لزومی به صحبت درباره آن نیست و لذا می پردازیم به بررسی سیر تکاملی زبان و فرهنگ فارسی در طی قرون و اعصار. زبان مادها و پارسی ها و پارت ها که شعبه غربی قوم ایرانی را تشکیل می دهند ایرانی غربی نام دارد. از زبان مادها اطلاعات بسیار کمی باقی است و آن هم بیشتر منحصر به لغات معدودی است که در کتیبه های پادشاهان هخامنشی یافت می شود. زبان پارت ها تا یک قرن پیش از میلاد مسیح در جایی نوشته نشده و تصور می رود زبان های مادی و پارتی به شکل قدیمی تر خود دو لهجه شبیه به یکدیگر بودند حال آنکه زبان پارسی باستان از همان زمانی که آن را بر کتیبه های پادشاهان هخامنشی می بینیم در جهت خاص خود گسترش و توسعه یافته و تغییراتی نموده و پایه و اساس فرهنگی گردیده که همان طور که در ابتدا متذکر شدیم مالا به یکی از درخشان ترین و غنی ترین فرهنگ های جهان تبدیل شد. زبان مادها و پارت ها بیشتر زبان محاوره و مکالمه توده مردم نواحی خود بوده و

نشانه‌هایی از آن را امروزه در گروهی از لهجه‌های موجود مثل کردی و گورانی و غیره می‌یابیم.

حدود ۲۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در زمان تسلط پارتیان که همان اشکانیان هستند بر شمال ایران زبان پارسی رسمی مملکت شد و از روی الفبا و خط آرامی الفبای خاصی برای آن تدوین گشت. پاره‌ای از آثار و سرودهای مانویان با الفبای پیشرفته سُریانی در دست هست. در زمان سلطنت ساسانیان که از سال ۲۲۶ میلادی تا سال ۶۳۵ میلادی بر ایران حکومت می‌کردند و مانند هخامنشیان از سرزمین پارس برخاسته بودند صورت جدیدتری از زبان پارسی باستان یعنی فارسی میانه یا پارسی دری (دری به معنای پایتختی یا درگاهی) که ادامهٔ زبان پهلوی است زبان رسمی کشور شد. کلمهٔ پهلوی که شکل تغییر یافته لفظ پارسی است. از لغت پرتو - می‌باشد و پرتوها قومی از نژاد پارت‌ها. شکل الفبای فارسی زمان ساسانیان با الفبای زبان اشکانیان متفاوت است. این تغییرات را می‌توان در متون غیرمذهبی مانند کارنامهٔ اردشیر بابکان، یادگار زریران و دیگر آثار که از زمان ساسانیان باقی مانده و نیز در بسیاری از کتب دینی زرتشتی که توسط زرتشتیان در قرون هشتم و نهم میلادی با استفاده از منابع اصلی قدیمی‌تر نگارش یافته مشاهده کرد.

لازم است یادآور شوم که دیانت زرتشتی به‌طور محدود در زمان سلطنت اشکانیان و به شکل تقریباً انحصاری و همه جاگستر در زمان ساسانیان مذهب رسمی کشور ایران شد. حدود ۲۰۰ سال پس از هجوم تازیان به ایران در قرن هفتم میلادی با انقراض امپراطوری ساسانی و انهدام فرهنگ باستانی و غنی این سرزمین به دست آنها زبان فارسی امروزی که صورت پیشرفته‌ای از فارسی میانه که به اصطلاح آن را دری می‌خواندند به همت بزرگان ایران تجدید حیات یافت و متداول گردید و

برای نوشتن آن الفبای عربی به کار گرفته شد. زبان دری در طول حدود چهارصد سال سلطهٔ عرب بر خاک ایران واژه‌های زبان عربی را به خود جذب کرد که در نتیجهٔ زبان وسیع‌تر و گسترده‌تر دیگری شکل گرفت. این زبان جدید که البته با تغییراتی زبان فارسی امروز ماست زبان بزرگان فرهنگ ایران چون فردوسی و سنایی و نظامی و مولوی و سعدی و حافظ و صدها شاعر و نویسنده پرتوان ایرانی شد. این بزرگان افکار و اندیشه‌ها و اشعار و تصنیفات خود را در قالب این زبان ریختند و چنان‌که گفته شد بزرگ‌ترین گنجینه فرهنگ و ادب دنیا را به جهانیان عرضه داشتند.

قدیمی‌ترین اثر مربوط به مردم و زبان مشرق ایران اوستا مجموعه‌ای است دربرگیرندهٔ آداب و تعالیم مذهبی زرتشتی که در ادوار مختلف تاریخ دیانت زرتشتی به تدریج به وجود آمده و پس از قرن‌ها که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد سرانجام بر روی کاغذ نوشته شده و در اجرای آداب و شعائر خاص دینی به کار رفته است. هنوز به دقت نمی‌دانیم که قدیمی‌ترین قسمت اوستا که گات‌ها نام دارد و منسوب به خود زرتشت است در چه زمانی از تاریخ سروده شده چون از تاریخ دقیق تولد و زندگی خود زرتشت نیز اطلاعات دقیقی در دست نیست، ولی تردیدی وجود ندارد که زبان گات‌ها لهجه‌ای قدیمی از زبان شرقی ایران است. قسمت دیگری که در واقع بخش بزرگی از اوستا است «اوستای متأخر» نامیده می‌شود. در متون این قسمت از اوستا بارها به ترکیبات و لغات کهنه‌ای که معرف صورت قدیمی‌تر زبان اوستا است بر می‌خوریم حال آنکه بعضی فصول گات‌ها دارای لغات و ترکیبات پیشرفته و تازه‌تری است.

متون اوستای متأخر حدود و افق جغرافیایی سرزمین‌هایی را که در نیایش به سوی میترا و خورنه یعنی فرّه ایزدی نام آنها آمده به دست

مرا از همسر زمینان و از هم تیره‌هایم می‌رانند
 هم پیوندی تیره‌ها نیز، با من سر نیکی ندارند
 ای اهورامزدا، چگونه در راه خشنودی تو بکوشم؟
 ای مزدا، آگاهم که چرا کامیاب نیستم
 هم دام‌هایم اندک‌اند و هم کسانم
 اهورا در پیشگاهت مویه می‌کنم، پس بنگر
 از من پشیمانی کن، آن‌چنان‌که دوست از دوست می‌کند
 از راه اشا بیاموزانم که چگونه براندیشه نیک دست یابم

اشا- هیرمند

و از متون دیگر اوستایی ویسپرد است که مجموعه‌ای می‌باشد در نیایش راتوها یعنی محافظان و حامیان طبقات مختلف موجودات. وندیداد - که پارسیان از زمانی که وقت آن دقیقاً معلوم نیست در مراسم نیایش عظیمی که بنیان نهادند به ترتیب خاصی همراه با یسنا و ویسپرد Visprud می‌خواندند و معتقدند نیرومندترین و محکم‌ترین محافظی است که حیات و تندرستی را از تهدید قوای اهریمنی حفاظت می‌کند. بخش دیگر یشتها است. واژه یشت یعنی سرود ستایش از لغت یشتی به معنای قربانی و نیایش می‌باشد. مانند یسنا مجموعه سروده‌هایی است که در آن به ستایش و نیایش ایزدان - موجوداتی که شایسته ستایش هستند پرداخته شده - به عنوان مثال به چند بیت از یکی از این سرودها نیز که ویژه یشتها است توجه فرمایید:

فَر تَوانمندیانی که مزدا وی را آفریده است می‌ستائیم

پیروزمند، پرهیزگار، نیرومند، پرتوان

توانمندتر از همه آفریدگان

فَری که از اهورا مزدا است

می‌دهد. حدی از این مناطق جنوب هندوگش و رود هیرمند بوده و تا دریاچه هامون در سیستان کنونی و مناطق بین مرزهای ایران و افغانستان امتداد می‌یافته است. این سرزمین‌ها به زبان سراینده این نیایش‌ها آریوشین یعنی سرزمینی که آریایی‌ها در آن وطن دارند نام داشته است. اما شواهدی در دست است که نشان می‌دهد قبایل شرقی ایران در سرزمین‌هایی حتی دورتر از این حدود نیز پیشروی داشته‌اند.

در مجموع باید گفت که لهجه و زبان محاوره‌ای و مکالمه‌ای باستانی ایرانی را باید در میان طوایف و قبایل و عشیره‌ها از کرد و لر و قشقایی و لیلک و خراسانی و امثال هم جست‌وجو کرد و زبان نوشته‌های ایرانی را در کتیبه‌های پادشاهان ماد و هخامنشی و ساسانی و بالاخره کتاب‌هایی چون کارنامه اردشیر بابکان و اوستا که خالص‌ترین و بااصالت‌ترین اسناد زبان قومی و باستانی ایران است پیدا کرد.

متون اوستایی که در مراسم و آداب عبادت به کار برده می‌شود و امروزه به ما رسیده نسخی است که کاتبان و نسخه‌برداران زرتشتی در هند و ایران در طی قرون متمادی نگاشته‌اند و هرگز به‌طور کامل در یک مجموعه جمع‌آوری نشده، تنها آن قسمت از ادبیات وسیع و گسترده زرتشتی است که در قرون نهم و دهم میلادی کماکان زرتشتیان هند و ایران بدان آشنایی داشته و بر اساس آن ترجمه‌ها و تفسیرات مذهبی را به زبان پهلوی نگاشته‌اند. امروزه مؤبدان زرتشتی از همین متون موجود برای تعلیم اوستا و از حفظ نمودن آن استفاده می‌نمایند. متون اوستایی که در مراسم و آداب عبادت به کار برده می‌شوند عبارتند از:

یسنا - متونی است که مؤبدان هنگام انجام تشریفات و مراسم مذهبی تلاوت می‌کنند. برای آشنایی بیشتر به ابیاتی از (یسنا ۴۶) توجه فرمایید:

به کدامین مرز بوم روی آرم، به کجا پناه برم؟

تا که اهورا مزدا آفریده‌ای پدید کرد

پُر، نیک، زیبا، چابک، دلیر، درخشان.

تا که جهان پرورده ساخته شد،

رنج‌ناپذیری، نامیرا، نه‌گندیدنی، نه پوسیدنی،

زنده‌جاوید، جاودان شکوفا.

برای شکوه و فرّش - من او را با سرود بلند آوا می‌ستایم،

فرّ نیرومند کیانی، آفریده‌مزدا،

با برپایی آذریان، فرّ نیرومند کیانی، آفریده‌مزدا را ما می‌ستایم.

و بالاخره خرده اوستا مجموعه دعاها و نیایش‌هایی است که بیشتر توسط مردم عادی خوانده می‌شود و در مراسم عبادات به کار می‌رود.

تلفظی که الفبا و خط جدید اوستایی برای زبان اوستایی به دست می‌دهد همان است که نیایشگران و اوستاسرایان دوره ساسانی داشته و متون اوستا را بر طبق آن نگاشته‌اند، اما تردیدی نیست که این تلفظ با تلفظ اصلی اوستا فرق دارد زیرا در طی قرون و اعصار مختلف که اوستا سینه به سینه نقل گشته لهجه اصلی آن تحت تأثیر دو عامل یکی تحولی که طبعاً در آن به وجود آمد، وقتی زبان اوستایی زبان زنده مشرق ایران بوده و دیگر تأثیراتی که مردم غرب ایران با انواع لهجه‌ها و تلفظ‌های خود بر آن گذاشتند. در پایان لازم است خاطرنشان سازم زرتشتیان تنها بخشی از مردم اصیل ایران باستان هستند که علی‌رغم همه تجاوزات - تعدیات - محرومیت‌های اجتماعی و سیاسی و تبعیضاتی که در طی یک هزار و چهارصد سال یوغ و سلطه‌گری دستگاه‌های حکومتی سلاطین مختلف پس از یورش عرب بر آنها وارد آورده‌اند، با استقامت و پایمردی در سایه ایمان عمیق و تزلزل‌ناپذیر نسبت به ارزش‌های والای میراث غنی ایران باستان و اعتقادات اخلاقی و دینی‌شان در حفظ و حراست و تداوم و

انتقال این میراث از نسلی به نسل دیگر از بذل جان و مال دریغ نکردند تا این ودیعه گرانبها برای مردم ایران و جهان به یادگار باقی بماند.

سبک شعر پارسی و مراحل تکمیل و تکامل آن در قرون پنجم و ششم و هفتم

(دوران طلایی شعر پارسی)

شعر فارسی در نیمه دوم قرن پنجم و قرن ششم تا آغاز قرن هفتم مراحل تکاملی را پیمود. نخستین امری که در شعر فارسی این دوره بسیار قابل توجه است سیر مسیر تکاملی خاص آن بوده است. در اوایل این دوره شعر فارسی تحت تأثیر سبک دوره اول غزنوی قرار داشت و بسیاری از شاعران حتی می‌کوشیدند سبک دوره سامانی را نیز احیاء کنند. از شعرایی که دنباله سبک سامانی را در این دوره گرفتند یکی ناصر خسرو قبادیانی بود که قصاید و اشعار او یادآور شاعران قرن چهارم بود. دیگری قطران تبریزی است که با تتبع دیوان‌های استادان دوره سامانی در تقلید سبک آنان مهارت حاصل کرده بود. شاعرانی چون لامعی نیز از سبک شعرای دوره امرای غزنوی پیروی کردند. به طور کلی همه شاعران در این دوران تحت تأثیر عوامل جدید ادبی و فکری دارای ابتکارات خاصی هستند که نشانه بارز تحول سبک در اشعار دوره آنان محسوب می‌شود. مثلاً قطران با آنکه زبان عهد ساسانی را تقلید می‌کند با وارد کردن صنایع در شعر مکتب خاصی را می‌گشاید و ناصر خسرو که اقتباس کلام دوره سامانی از اختصاصات اوست با آمیختن فلسفه در سخن خود و پیش گرفتن بحث‌ها و افکار تازه سبک خاص و جدیدی را

در شعر به وجود آورد و یا مسعود سعد سلمان که در اواخر قرن پنجم روش‌های شاعران آغاز این قرن را تتبع می‌کرد؛ بر اثر گرایش بیش از حد به دقت خیال و استفاده از کلمات منتخب و در عین حال ساده سبکی کاملاً ممتاز که حد واسط شیوه فرخی و عنصری است ایجاد کرد. در اواخر قرن ششم نیز هنوز تتبع دیوان‌های شاعران اوایل قرن پنجم متداول بود، لیکن این امر از آوردن طریقه‌های جدید ممانعت به عمل نمی‌آورد، مثلاً سنایی و معزی که دیوان‌های فرخی و عنصری را تتبع می‌کردند هر یک شیوه‌ای خاص دارند که با شیوه قدما متفاوت است. مخصوصاً سنایی که به زودی از تقلید از گذشتگان منصرف شد و در راه جدیدی افتاد که به کلی با شیوه پیشینیان تفاوت داشت.

بنابراین نمی‌توان تصور کرد که شاعران این دوره در اندیشه تغییر سبک و روش گفتار خود نبودند و همچنین نمی‌توان تحول زبان فارسی را در این دوره که طبعاً منجر به تغییر سبک شعر و نثر شده بود، نادیده گرفت. با توجه به این مقدمات دوره مورد مطالعه ما دروه تغییر سبک گویندگان است. موضوع ابتکار در سبک سخنوری بحدی مورد توجه و علاقه شاعران بوده است که برخی از آنان بدین امر اشاره صریح داشته و به سبب ابتکار روش جدید در شاعری بر معاصران و پیشینیان مفاخرت می‌کرده‌اند مثلاً خاقانی گفته است:

مرا شیوه خاص تازه است و داشت همان شیوه باستان عنصری
مراد از شیوه باستان شیوه دوره سامانی است که عنصری و هم‌عصران او در دربار محمود مکمل آن بودند، لیکن آن شیوه در قرن ششم دیگر به کار شاعرانی که با دقت فراوان خیال و اصرار در آوردن مضامین دقیق باریک در کلام مزین، خو گرفته بودند، نمی‌آمد و هر یک از آنان دنبال طریقه تازه‌ای در شعر می‌گشت و خاقانی هم از آن دسته بود.

شاعر معاصر خاقانی، نظامی گنجوی نیز دنبال آوردن طریقه‌ی تازه می‌گشت و از این‌که از دیگران تقلید نکرده بود، خوشنود بود و می‌گفت:

عاریت کس نسیذیرفته‌ام آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

از اواسط قرن پنجم به بعد چندین شاعر صاحب سبک داریم که هر یک به طریقی در تغییر شیوه باستان کوشیده‌اند. نخستین شاعر بزرگ اواسط قرن پنجم فخرالدین اسعدگرگانی است که با ترجمه ویس و رامین از پهلوی به شعر فارسی توانست مکتب قابل توجهی در داستان‌سرایی ایجاد کند. این مکتب بعد از فخرالدین اسعد کاملاً مورد توجه گویندگان قرار گرفت و حتی بعضی از قسمت‌های داستان او عیناً در داستان‌های بعدی تقلید شد. اندکی بعد از این تاریخ شاهد نهضت تازه و پراهمیتی در دربار غزنویان می‌شویم و آن کوشش‌های شاعران این دربار در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم است که هر یک متمایل به روش جدید و خاص خود در شعر بوده‌اند مانند مسعود سعد - ابوالفرج رونی، سید حسن غزنوی و هم‌عصران آنان یعنی شاه‌پورجا - سید محمد ناصر - مختاری - کافرک - روحانی - یمینی - سعدالدین نوکی.

این شاعران غالباً در گویندگان بعد از خود تأثیرگذار شدند و هر یک عده‌ای را به دنبال خود کشاندند. مثلاً ابوالفرج رونی مستقیماً در دیوان انوری مشهود است و شیوه سنایی به درجه‌ای از کمال ارتقاء جست که مطلقاً با شاعران پیش از او قابل مقایسه نیست زیرا او زهد و وعظ و افکار صوفیانه و زاهدانه را با منطق حکیمانه درآمیخت و در قالب سخنان فصیح پرمغز و منتخب ریخت. این عوامل مختلف درک سخن سنایی را در بعضی موارد دشوار ساخته است و باعث شده که بر بعضی ابیات او شروحنی نوشته شود، منظومه‌های سنایی به خصوص منظومه سیرالعباد و حدیقه الحقیقه دارای ابیاتی است که جز با اطلاع کامل از حکمت و یک

دوره علوم مذهبی و علوم معقول غیرقابل حل است. روشی که سنایی در اشعار زاهدانه و عارفانه پیش گرفت بعد از او مورد تقلید شاعران قرن ششم واقع شد و مانند آن است که استادان بزرگ قرن ششم برای تشبه به این شاعر توانا می‌کوشیدند قصاید و غزل‌های او را تقلید کنند و یا در همان راه که او وارد شده بود درآیند. مثلاً خاقانی که در قصاید و غزل‌های خود نظر کامل به سنایی دارد خود را جانشین وی می‌داند و می‌گوید:

چون فلک دور سنایی در نوشت آسمان چون من سخن‌گستر بزاز
و می‌کوشد مانند او در وعظ و اندرز وارد شود و توحید و حکمت بگوید.
جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق هم در وعظ و اندرز یکی دیگر از پیروان سنایی است که می‌کوشد همان لهجه، همان افکار و حتی همان تعبیرات او را تقلید کند و همین کار را هم نظامی در قصایدی که از او باقی مانده است دنبال کرده. در شاعرانی که درجه کمتری از این استادان دارند، مانند قوامی رازی هم اثر این تقلید، خاصه در قصاید و وعظ و اندرز به خوبی آشکار است و به‌هرحال سنایی شاعر متفکر و گوینده فصیحی است که دروه بعد از خود را تا مدتی تحت سیطره و نفوذ خود داشت. این شاعر تنها در قصیده و غزل سبک تازه و شیوه بی‌سابقه‌ای نیاورده است بلکه در ایجاد مثنوی‌های عرفانی و اجتماعی هم موفق شده است که مکتب تازه‌ای ایجاد کند و مثنوی‌های او بعد از وی مورد تقلید بسیاری از گویندگان بزرگ قرار گیرد و حتی شاعرانی از قبیل نظامی در مخزن‌الاسرار و عطار و مولوی در مثنوی‌های حکمی و عرفانی خود دنباله‌کار این استاد را گرفتند و روش او را با تغییرات و ابتکارات خود تکمیل کردند. در همان حال که این گویندگان هر یک به نحوی سرگرم ایجاد روش‌های تازه خود بودند عده‌ای از شاعران دیگر قرن پنجم و اوایل قرن ششم می‌کوشیدند که سبک گفتار آغاز دوره غزنوی را هم چنان دنبال کنند غافل از این‌که سیر

جبری زمان و تحولات طبیعی افکار در اشعار آنان خواه و ناخواه ایجاد تغییر می‌کند و شیوه آنان را با شعرای متقدم متفاوت می‌سازد. به همین سبب یعنی با توجه به قسمت اخیر کلام ما شاعرانی که در این ایام به تقلید از گویندگان قدیم مشغول سخنوری بوده‌اند، مانند ازرقی و شهاب‌الدین عمیق بخارایی و عثمانی مختاری و معزی همگی دارای سخن‌های تازه و افکار جدید و سبک سخن ممتاز از دوره پیشین یعنی دوره اول غزنوی هستند. از این میان مخصوصاً باید به خدمات ازرقی و عمیق و معزی توجه داشت. ازرقی که دنباله سبک عنصری را در شعر گرفته بود آن را به مراحل جدیدی از کمال رسانیده و آماده آن ساخت که مقبول شاعران و نقادانی که در قرن ششم می‌آمدند، قرار گیرد. ازرقی گویا فقط به سرودن قصاید اکتفا نمی‌کرد و چنان‌که در قصاید خود چند بار اشاره کرده است مثنوی‌هایی در مسائل مختلف به نظم در می‌آورد.

اما عمیق بخارایی با آنکه اشعار فراوانی از او نداریم می‌تواند، به سبب داشتن قصیده تازه که در آن افکار جدید و زیبایی مبنای شعر قرار گرفته و شاعر برای بیان مقاصد خود در آن زبان خاص خود یعنی زبانی را که همراه تشبیهات دقیق و توصیفات رایج به کار می‌رود، وسیله بیان مقصود قرار داده است، در ادبیات فارسی شاعر بزرگ و صاحب‌سبک و استاد محسوب گردد و به همین سبب است که شاعران معاصر او وی را استاد سخن خوانده‌اند مانند انوری در این بیت:

هم بدان‌گونه که استاد سخن عمیق گفت

خاک خون‌آلوده ای باد به اصفهان بر

یکی از بزرگ‌ترین علل شهرت و معروفیت عمیق آن است که وی در قصاید خود راه تازه‌ای را که عبارت از وصف خیالات شاعر به نحوی که به آنها جنبه حیات و حرکت و تکلم داده شود، پیش گرفته بود. نمونه‌یی از

این اوصاف را می‌توان در قصیده‌ای به مطلع ذیل یافت:

خیال آن صنم سرو قدّ سیم ذقن

به خواب دوش یکی صورتی نمود به من

اما معزی در عین پیروی از سبک فرخی و عنصری، در برخی از قصاید خویش استادی است که به صورت‌های مختلف در میدان ادب درآمده و همه وقت پیروز بازگشته است. سخن او گاه به سادگی و سهولت شعر فرخی و گاه به دقت و باریک‌اندیشی عنصری و گاه نزدیک به لحن و لهجه زمان او و مخلوط به لغات عربی و یا افکار جدید عرفانی و فلسفی است و گویا این شاعر در پیش گرفتن راه‌های جدید بیشتر دنباله کار دو شاعر مقدم بر خود یعنی پدرش عبدالملک برهانی و شاعر عصر طغرلبیک لامعی جرجانی را گرفته باشد. از چند قصیده لامعی تأثر شدید او از ادب عربی، در دنباله کار منوچهری، مشهود است و برهانی هم‌چنان‌که از چند قطعه و بیت موجود او بر می‌آید، علاقه وافر به استفاده‌های جدید از زبان و ادب عربی و به کار بردن افکار و گاه اصطلاحات عرفانی در اشعار داشته است. همین کارها را معزی نیز در بسیاری از قصاید خود کرده و به این سبب بعضی از قصاید او به کلی تازه و مستقل از نفوذ شاعرانی مانند فرخی و عنصری شده است. شاعران ذکر شده هر یک به‌طور محسوس و یا نامحسوسی در تکمیل و تجدید سبک سخن سهیم بوده‌اند لکن هیچ‌یک نتوانسته‌اند به اندازه شاعران نیمه دوم قرن ششم در خراسان و عراق و آذربایجان در تغییر سبک شعر فارسی مؤثر باشند. مانند آن است که با گذشت نیمه اول قرن ششم و بر اثر مجاهدات شاعران آن دوره، و با تغییراتی که به تدریج در زبان فارسی دری حاصل شده بود، نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم را آباستن شاعران و گویندگانی کرد که همه می‌بایست راه تازه خود را در شعر پیش

گیرند و به کلی از راه پیشینیان دور شوند.

بعد از شاعرانی که در اوایل قرن ششم تربیت شده و در اواسط آن قرن شاعری کرده‌اند، نوبت به شاعرانی می‌رسد که در اواسط این قرن تربیت یافته و در نیمه دوم قرن ششم شهرت حاصل نموده‌اند. این دسته از شاعران که در رأس آنان اوحدالدین انوری قرار دارد به نسبت زیادی به زبان محاوره توجه کرده‌اند و شعر را از روشی که شعرای دوره اول غزنوی و سلجوقی داشتند دور ساختند. انوری که مقدم این گروه است در اشعار خود به نسبت بسیار زیاد و به نحو شدیدی به سادگی شعر و روانی کلام توجه کرد، مراد از روانی کلام و شعر انوری آن است که او در قسمت اعظم از آثار خود می‌کوشید تا شعر را با همان لحن بسازد که کلام عادی و ساده را در موقع محاوره ترتیب می‌دهند و به همین سبب بعضی از ابیات انوری حکم مکالمات عادی را پیدا کرده است مانند این بیت که در دیوان او نظائر دارد.

با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان

نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقود است

گفت زین هر دو یکی جز که شهاب‌الدین نیست

گفتم آن دیگر گفتم حسن مودود است

گفتم اغلو طه مده این ز کجا باشد گفت

دوی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

همین متابعت از کلام عادی و لهجه معتاد زمان به انوری اجازه داد که

بیشتر از گذشتگان لغات عربی در اشعار خود به کار برد. این امر دلیل آن

نیست که انوری خواسته است در کلام خود تکلفی نماید و یا اظهار علم

کند بلکه غالب کلمات و ترکیبات عربی اشعار انوری از مقوله کلمات و

ترکیباتی است که در زبان فارسی آن دوره و یا در کتب علمی معمول زمان

رایج بود و حال آنکه شعرای پیش از او می‌کوشیدند زبانی را که در اواخر دوره سامانی یا اوایل دوره غزنوی در شعر از آن استفاده می‌شد و کلمات عربی آن کمتر بوده است، به کار برند.

با توجه به این اصل ملاحظه می‌شود که انوری تحولی در شعر فارسی ایجاد کرد و مکتبی کاملاً نو آورد، لیکن با این حکم نباید تصور کرد که انوری و هواخواهان او به تمام معنی در کار خود مبتکر بوده‌اند، بلکه مکمل روش شاعرانی محسوب می‌شدند که در اوایل قرن ششم تربیت شده و در اواسط آن قرن شاعری می‌کرده و غالباً با انوری و هم‌دوره‌گان او معاصر بوده‌اند. نکته دیگری که در شعر انوری و هم‌سبکان او دیده می‌شود توجه بسیاری آنان به آوردن معانی و مضامین دقیق در اشعار است خواه در مدح و خواه در سایر موارد. این توجه باعث شده است که در اشعار این دسته از شعرا گاه به معانی مبهمی برخورد کنیم و اشکال و ابهام معانی در بعضی از آن ابیات بحدی است که شرح آنها را ایجاد کرده و باعث شده است شروحنی بر دیوان انوری (مانند شرح شادی‌آبادی) و شاعران دوشوارگوی دیگر نوشته شود.

نکته دیگری که در روش جدید مورد توجه است افراط شعر است در استفاده از افکار علمی و اصطلاحات و قضایا و مطالب علوم مختلف، بی‌آنکه تصرفات شاعرانه کافی در آنها صورت گیرد. این امر گاهی به استدلال‌های عقلی چنان‌که در کتب علمی متداول است منجر شد و شعر را از حالتی که مورد انتظار است دور کرد و علاوه بر این موجبات اشکال اشعار و صعوبت فهم آنها را در بسیاری از موارد فراهم آورد. موضوع دیگر که در شعر نیمه دوم قرن ششم قابل توجه است علاقه شعرا به ساختن غزل‌های لطیف و زیباست. غزل از قرن چهارم در شعر فارسی آغاز شده بود ولی انوری و هم‌سبکان او سعی زیاد در آوردن مضامین

دقیق در غزل به کار بردند و چون سبک آنان در سخن ساده و طبیعی بوده است غزل‌های ایشان لطف بیشتری چه در لفظ و چه در معنی پیدا کرد و این مکتب تازه در غزل از شاعرانی مانند انوری و سمایی مروزی و نظایر آنان شروع و به ظهور فارابی ختم شد و تکاملی که این عده در غزل ایجاد کرده‌اند باعث شد که در قرن هفتم شاعران بزرگی در غزل ظهور کنند و این نوع از شعر فارسی را به حد اعلای کمال برسانند.

در همان حال که شاعران خراسان و مشرق سرگرم ایجاد سبک تازه خود بودند، در شمال غربی ایران یک دسته تازه از شعرا ظهور کرده بودند که کار آنان از هر حیث در ادب فارسی تازگی داشته است. این دسته عبارتند از شاعران معروف آذربایجان مانند ابوالعلاء گنجه‌ای، قوامی گنجه‌ای، فلکی شروانی، خاقانی شروانی، نظامی گنجه‌ای، مجیرالدین بیلقانی.

شاعران مذکور به چند سبب سبک شعر فارسی را از آنچه در دیگر نواحی ایران و یا پیش از آنان بوده است، متمایز ساخته‌اند. اول به آن سبب که تا موقع ظهور شعر فارسی مراحلی از تحول را پیموده و به سبک‌های نوی منجر شده بود و این شاعران می‌توانستند بر اثر کسانانی از قبیل انوری و سنایی و نظایر ایشان گام نهند. دوم از آن جهت که زمان ظهور این شاعران مقارن بود با دوره ظهور شاعرانی در عراق که سبک آنان با سبک شاعران خراسان متفاوت بود و از حیث لفظ و معنی در طریقی دیگر سیر می‌کرد و طبعاً ارتباط با این شاعران در دور ساختن شاعران آذربایجان از گویندگان خراسان اثر آشکار داشت. سوم از آن باب که این گویندگان از محیطی کاملاً تازه که با محیط ادبی خراسان فاصله و اختلاف داشت، پدید آمدند. این محیط یعنی آذربایجان به چند علت از محیط ادبی خراسان و ماوراءالنهر متمایز بود. نخست از آن روی که در این

محیط لهجه آذری که با لهجه دری مغایرت‌هایی داشت، متداول بود و دوم آنکه آذربایجان بر اثر ارتباط برخی از محیط‌های غیرایرانی اطراف خود که غالباً فرهنگ‌های متمایزی از فرهنگ ایرانی داشته‌اند، از سایر محیط‌های اجتماعی ایران متمایز بود. دیگر آنکه لهجه آذری و سایر لهجه‌های مشرق، از قدیم باز با زبان عربی آمیختگی بیشتری حاصل کرده بود و حال آنکه این آمیختگی در شرق ایران خیلی دیرتر و بیشتر از راه زبان ادبی صورت گرفته بود و پیداست که وجود لغت‌ها و ترکیب‌های عربی در لهجه آذری لحن سخن شاعران آذربایجان را با شاعران مشرق متفاوت می‌ساخت. خاصه که ظهور شاعران آذربایجان مقارن بود با نفوذ و سیطره ادب عربی در میان ادیبان و شاعران ایران و مجاز بودن آنان در استعمال بی‌حد و حساب کلمات و ترکیبات عربی.

این علل و عوامل هنگامی که بر عامل زمان افزوده شوند ایجاد وضع خاصی در ادبیات و افکار می‌نمایند که آن وضع خاص را می‌توان کاملاً در اشعار خاقانی و نظامی واضح و آشکار دید. نظامی و خاقانی هر دو در اشعار خود دارای افکار بسیار دقیق و باریک و اصرار فراوان به آوردن مضامین جدید و معانی نو و ترکیبات بدیع بی‌سابقه و ایراد لغات و ترکیبات عربی بسیار هستند و این عوامل باعث شده است که اشعار این دو استاد بزرگ بدون دقت درک نشود و حتی گاه قطعاتی از کلام آنان لاینحل بماند. ایرادی که بعضی از ناقدان بر کلام خاقانی یا نظامی وارد می‌کنند و برخی از ترکیبات و یا تعبیرات آنان را غلط و یا نارسا می‌پندارند، به کلی باطل است زیرا آنان که با لهجه دری آشنایی یافته‌اند می‌خواهند شعر شعرای آذربایجان را که با لهجه آذری خو گرفته و طبعاً هنگام شاعری مغلوب عادت خود بوده‌اند، از دیده یک تن از ایرانیان خراسان یا ماوراءالنهر ببینند و تحلیل و تجزیه کنند و حال آنکه برای

فهمیدن فکر و سخن نظامی و خاقانی اول باید لهجه آذری قدیم و محیط معنوی آذربایجان آن روز را شناخت و آنگاه درباره اشعار این دو استاد بزرگ اظهار عقیده کرد. مرکز ادبی مهم دیگری که در نیمه دوم قرن ششم در ایجاد شیوه خاص در شعر فارسی مؤثر بوده حوزه ادبی عراق است. از این حوزه یعنی از شهرهایی از قبیل اصفهان و همدان و ری و نظایر آنها، شاعران و نویسندگان مشهوری در اواخر قرن ششم ظهور کردند که آنان نیز در تجدید سبک اثر بسیار داشتند. از بزرگ‌ترین شاعران عراق جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی است که سبک سخن او در آوردن ترکیبات جدید لفظی و استعمال لغات عربی و ایجاد مطالب و مضامین تازه در شعر تازگی دارد. نکته قابل ذکر در این مورد آن است که تکمیل و توسعه مکتب عراق بیشتر به وجود شاعرانی است که بعد از حمله غزان و کساد بازار شعر و ادب در خراسان از آن سامان مهاجرت کردند و به خدمت سلاطین و امرای عراق و آذربایجان درآمدند مانند اثیرالدین اخسیکتی و اشهری نیشابوری و ظهردین فاریابی و نظایر آن. بر روی هم در نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم سبک عمومی شعر با آنچه در نیمه اول قرن ششم بوده است، تفاوت عمده داشت و اگر بخواهیم تقسیم کسانی را که معتقد به سه سبک خراسانی و عراقی و هندی در شعر فارسی هستند، بپذیریم، باید بگوییم که سبک شاعران نیمه دوم قرن ششم در قصیده و غزل مقدمه ظهور سبک عراقی در شعر فارسی بوده است.

خواجه عبدالله انصاری معروف به «پیر هرات»

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی ست ز من بر من و باقی همه اوست

این ابیات از عارفی دلسوخته و عاشقی فانی است که در جمع صاحب‌دلان از شهرت و محبوبیتی کم‌نظیر برخوردار است. خواجه عبدالله انصاری مشهور به پیر هرات از بزرگ‌ترین عرفا و مشایخ اهل تصوف است. نامش عبدالله و لقبش شیخ الاسلام بوده و پدرش ابو منصور محمد انصاری هروی است. خواجه عبدالله در بهار سال ۳۹۶ هجری قمری در هرات از شهرهای خراسان بزرگ به دنیا آمد. از زمان طفولیت نشانه‌های بزرگی و هوش و درایت از ناصیه‌اش هویدا بود. چنان‌که خودش گفته است:

«من چهار ساله بودم که پدرم مرا به مکتب فرستاد و چون به نه سالگی رسیدم، شعر خوب می‌گفتم به طوری که همگان بر من حسد می‌بردند.»
خواجه عبدالله انصاری از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگ بوده و می‌فرماید: «عبدالله مردی بود بیابانی، در طلب آب

زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی. خواجه عبدالله پس از کسب مراتب کمال نفسانی و نیل به مقامات بزرگ معنوی، سرانجام جانشین شیخ ابوالحسن خرقانی گردید که رشته اجازة او به چهار واسطه به عارف بزرگ جُنید بغدادی می‌رسد.

خواجه عبدالله در سال ۴۸۱ هجری قمری در شهر هرات چشم از جهان فرو بست و مرقدش زیارتگاه خاص و عام و قبله صاحب‌نظران است. رسالات و تألیفات بسیار متعدد و مشهوری از وی به جا مانده و کلمات شورانگیزی در مناجات‌ها و نصایح و عبارات گوناگون و بعضی حتی به صورت ضرب‌المثل. در نزد صاحب‌دلان از مقام و منزلتی بزرگ برخوردار است. کلامش غالباً مسجع و ساده و روان است. و سعدی بعد از دو قرن همان شیوه را در نثر به کار برده و در تألیف گلستان به کار گرفته است و می‌توان گفت که شیخ اجل در طرز نگارش گلستان از عبارات خواجه متأثر شده و الهام گرفته است. چنان‌که عبارت «در عنفوان جوانی چنان‌که افتد و دانی» را با اندک تغییری از خواجه عبدالله گرفته است که می‌فرماید «چنین گوید پیر بازاری عبدالله انصاری، در روزگار جوانی چنان‌که دانی»

یکی از ابتکارات قابل توجه خواجه عبدالله آمیختن شعر با نثر و مربوط نمودن آن دو به یکدیگر است که بعدها سایر نویسندگان در این شیوه از وی پیروی نموده‌اند. کلام خواجه دارای سوز و جذبه خاصی است که خوانند را به شدت متأثر و منقلب می‌کند و پاره‌ای از عبارات وی از فرط روانی و شیوایی چنان‌که قبلاً نیز متذکر شدم ضرب‌المثل گردیده، مانند این جمله:

«اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مُجرم است از

دوستان است» ابیاتی از اشعار دلنشین او در موضوع عیب: عیب است، بزرگ بر کشیدن خود را وز جمله خلق، برگزیدن خود را از مردمک دیده، بسبب آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را و هشدار می‌دهد:

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت

از من خبرت، که بینوا خواهی رفت

بنگر به کجایی، ز کجا آمده‌ای

می‌دان که چه می‌کنی، کجا خواهی رفت

و در باب آزادی چنین داد سخن می‌دهد:

مست توام، از باده و جام آزادم صید توام، از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ورنه من ازین هر دو مُقام آزادم

و راز و نیازش با حق:

نه هر طالب تواند، اشک ریزی نه هر عاشق تواند، صبح خیزی

تو را آن به که چون مردان سرمست شبی از خود، به سوی حق گریزی

از عشق و دلدادگی چنین می‌گوید و عارفانه چنین همی سراید:

در دیده عیان تو بودی و من غافل در سینه نهان تو بودی و من غافل

از جمله جهان ترا عیان می‌جستم خود جمله تو بودی و من غافل

سودای نیمه‌شب

ما را دلی است، گوهر دریای نیمه‌شب

گوهر نشان محنت و غم‌های نیمه‌شب

جانا، چه صبح بود که عشق تو در رسید

در گوش عقل گفت، خبرهای نیمه‌شب

این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

ای هر چه تو را مراد آن باید کرد دیدار تو را نثار جان باید کرد
گر کار بر غم پاسبان باید کرد جان در سر کار دوستان باید کرد
شهرت انصاری از بابت اشعار قلیلی نیست که از او مانده بلکه از باب
رسالات و کتب مشهوری است که پدید آورده و از او در دست داریم. از
میان این آثار یکی ترجمه و املاء طبقات الصوفیه سلمی است به لهجه
هروی و دیگر تفسیری که بر آن نوشته بود و همان است که اساس کار
میبدی در تألیف کشف‌اسرار و عدة‌الابرار معروف به تفسیر خواجه
عبدالله انصاری قرار گرفت. دیگر رسالات او که از همه آثار دیگرش
مشهورتر است رسائلی است که به نثر موزون شبیه به نثر مسجع نوشته
است مانند مناجات‌نامه، نصایح، زاد‌العارفین قلندرنامه، محبت‌نامه، هفت
حصار، رساله دل و جان، و الهی‌نامه.

طبقات صوفیه یکی از آثار بسیار معتبر پارسی و از کتب مشهور
خواجه عبدالله انصاری است. خواجه عبدالله انصاری بنا بر آنچه که
جامی گفته است «آن را در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا
می‌فرموده و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده
خود بر آن می‌افزوده است» این کتاب را در اصل ابو‌عبدالرحمن
نیشابوری به زبان تازی تألیف کرده و در بیان احوال پنج طبقه از مشایخ
صوفیه بوده است و با املاء خواجه عبدالله مورد استفاده خانقاهیان قرار
می‌گرفت. زبان هروی که این کتاب با آن نوشته شده یکی از لهجه‌های
زبان پارسی دری بوده و برای کسانی که در آن زمان با زبان پارسی دری
آشنایی داشته‌اند درک و فهم آن مشکل نبوده است. یکی از شاگردان

گو، خواجه، صبحدم به تماشای گل برو
ما را بس است، ذوق تماشای نیمه‌شب
ما را همین بس است تفاخر، که هر شبی
در می‌کشیم، جام غم‌افزای نیمه‌شب
یک صبحدم، چو صبح، برآور، دمی ز دل
تا وا شود به روی تو درهای نیمه‌شب
ما مُلک نیم‌روز، به یک جو نمی‌خریم
تا وام ماست، ناله نجوای نیمه‌شب
مطرب بنال، ورنه بشورند عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیمه‌شب
انصاریا، دریغ که هرکس نمی‌شود
واقف، به سر صبح و معمای نیمه‌شب

خواجه عبدالله انصاری (اشعار)

در عشق تو گه مست و گهی پست شوم
وز یاد گهی نیست گهی هست شوم
در پستی و مستی ار‌نگیری دستم
یک‌بارگی ای نگار از دست شوم

دی آدمم و نیامد از من کاری امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی‌خبر از اسراری ناآمده به‌بودی از این بسیاری

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق

خواجه عبدالله انصاری آنچه را که خواجه در ترجمه و شرح و اضافات بر کتاب طبقات صوفیه در مجالس املاء می‌کرد، گردآوری می‌کرد. این رسم مجالس صوفیه بود و بسیاری از کتاب‌هایی که از صوفیه در دست هست مانند کتاب معارف بهاء‌ولد و فیه مافیه مولوی و همین کتاب طبقات صوفیه بدین نحو فراهم آمده است. خواجه می‌گفت و شاگرد و یا شاگردان می‌نوشتند.

ابوعلی سینا

دل گر چه در این بادیه بسیار شتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

حدود یک هزار و یکصد سال از ظهور سراینده این رباعی جاوید در افق فرهنگ ایران می‌گذرد. با قاطعیت تمام می‌توان گفت که از آن زمان تاکنون چهره‌ای چنین درخشان و استثنایی را فرهنگ مشرق‌زمین به خود ندیده است.

صبر بسیار بیاورد پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاد
حکیم سنایی غزنوی نیز چه زیبا بزرگ مردان عالم را توصیف می‌کند:

سال‌ها باید که تا یک کودکی از ذات طبع

عالمی دانا شود یا شاعری شیرین‌سخن

شاهین بلند پرواز قله‌های فرهنگ پارسی، نابغه بزرگ ایرانی که در تمام زمینه‌های دانش بشری زمان خود از شعر و نثر و ادب گرفته تا کلیه علوم نظری و علمی - طب و ریاضیات و نجوم و فلسفه و منطق و موسیقی پر و بال نیرومند و پرتوان کم‌نظیرش را گسترده و بیش از

چهارصد و پنجاه اثر پرارزش که بخشی از میراث گرانبهای فرهنگ جهانی را تشکیل می‌دهد از خود به یادگار گذاشته، در سال ۳۷۰ هجری قمری در روستای افشنه در حوالی شهر بخارا از مادری به نام ستاره زاییده شد و نامش را حسین گذاشتند و بعدها به ابن سینا و یا پورسینا معروف و مشهور گشت. ابن سینا که جهان تا صدها سال پس از او نظیرش را هرگز به خود ندید، مولود زمانی بود که اروپا در ظلمت و جهل و نادانی و تعصبات مرتجعانه مذهبی غوطه‌ور بود. فرهنگ و تمدن باستانی و درخشان یونان و رم به راه انحطاط و زوال رفته بود. اروپاییان در چنگال کشیشان و رهبانان مرتجع و نادان اسیر بودند و اجازه نداشتند کتابی جز انجیل بخوانند و حرفه‌شان کشاورزی و دامداری بود. چراغ دانش و فرهنگ خاموش بود و ظلمت و تعصب جاهلانه سراسر قاره اروپا را در خود فرو برده بود. این زمان اوج قرون وسطایی اروپا و دوران رواج و حاکمیت جهل و خرافات بر مغرب زمین بود. دورانی که دلاکان دوره‌گرد از طبیبان مدرسه رفته لندن بیشتر می‌دانستند و کلیسای کاتولیک، تلاش‌گران درمان بیماری‌ها را دستیاران شیطان به حساب می‌آوردند و آنان را به دادگاه انکیزاسیون می‌کشاند. با آهن گذاخته تن و بدن‌شان را می‌سوزاند و یا در آب رودخانه غرق می‌کرد. دورانی بود که نه تنها تأسیس دانشگاه و تلاش برای اعتلای دانش جرم محسوب می‌شد بلکه حتی رفتن به مدارس اسلامی مشرق‌زمین و کسب علم از محضر اساتید آن زمان نیز گناه به حساب می‌آمد و مرتکب شونده‌گان چنین اعمالی مستوجب مجازات اعدام بودند. دورانی بود که کلیسا خود را مالک روح و جسم مردم می‌دانست و دخالت علم در اعاده سلامتی بشر را معصیت تلقی می‌کرد.

قرن پنجم هجری قمری که مصادف با قرن یازدهم میلادی است یک

دوره از این دوران تاریک است و در این دوره جهالت در اروپا بود که ستاره درخشان فرهنگ مشرق‌زمین، فیلسوف، دانشمند و طبیب نامی ایران شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسین ظهور کرد. جرج سارتون او را مشهورترین دانشمند سرزمین‌های شرق و یکی از معروف‌ترین‌ها در همه زمان‌ها و مکان‌ها و نژادها می‌داند. بوعلی سینا را باید جانشین بزرگ فارابی و بزرگ‌ترین نماینده حکمت در تمدن مشرق زمین به حساب آورد. نام ابن سینا در کتاب‌ها و تذکره‌ها، در سخنرانی‌ها و مجامع علمی و ادبی جهان بیشتر یادآور دو اثر جاودان وی یعنی کتب شفا و قانون است. درحالی‌که چنان‌که تذکر داده شد او حدود چهارصد و پنجاه اثر از خود به یادگار گذاشته لکن توده عظیم مردم سرزمین ما که اجدادشان در ازمنه گذشته با دانش و اطلاعات عصر خود آثار ابن سینا را می‌خواندند و در طب به کار می‌بردند، امروز فقط با نام و آوازه شهرت او آشنایی دارند و بس. در طول یک هزار سال که از زمان حیات ابن سینا می‌گذرد، نوشته‌هایش به زبان‌های زنده جهان ترجمه شده، صدها سال در دانشگاه‌ها و مدارس عالی اروپا تدریس می‌گردید و نظریات و اندیشه‌هایش پایه بسیاری از رشته‌های علوم جدید در مغرب‌زمین بوده است.

زمانی، که چراغ دانش و فرهنگ در جهان غرب خاموش بود و ظلمت جهل سراسر قاعده اروپا را در خود فرو برده بود، هم‌زمان بود با دوران شکوفایی و گسترش علم و دانش و شعر و فرهنگ و ادب در ایران به دست مشعل‌دارانی جاودانی چون فارابی و رازی و ابن سینا و ابوریحان بیرونی و ده‌ها محقق و دانشمند دیگر. جهانیان در آن روزگار زمین را یک توده خاکی مسطح می‌دانستند و قاره‌ای به نام آمریکا هنوز شناخته نشده بود و بعدها معلوم شد که ساکنان آن قاره نیز جز حرفه شکار و زراعت

نمی دانستند. در چنین احوالی بود که پورسینا کودک ده ساله ما متون ادبی و علمی و من جمله قرآن را از حفظ می خواند و منطبق و فلسفه و هندسه و تاریخ و الهیات را فرا گرفته بود. چهارده ساله بود که به فراگرفتن علم طب پرداخت و هنوز ۱۸ سالگی را تمام نکرده بود که به عنوان پزشک به دربار سامانیان خوانده شد تا به درمان نوح پسر منصور پادشاه ساسانی همت گمارد و او را از بیماری سختی که همه پزشکان از معالجه آن قاصر بودند رهایی بخشید و سلامتی را به وی بازگرداند. جای بسیار تأسف است و البته نه تعجب که عرب‌ها ابن سینا را یک دانشمند عرب به دنیا معرفی کرده‌اند همان‌گونه که ترک‌ها بی انصافانه و به‌طور کاملاً نادرست مولوی را از آن خود دانسته و هنوز هم می‌دانند، عرب‌ها نیز این ایرانی اصیل را که فقط به دلیل آنکه زبان ایشان را از خودشان بهتر و استادانه‌تر صحبت می‌کرد و می‌نوشت به خود منتسب ساختند. در نتیجه قرن‌ها جهانیان ابن سینا را یک دانشمند عرب می‌شناختند. این قلب‌سازی‌های هویت‌ها و انتسابات ناجوانمردانه و نادرست البته فقط در مورد مولوی و ابن سینا به کار گرفته نشده بلکه سایر دانشمندان و بزرگان ایرانی چون زکریای رازی ابونصر فارابی، ابوریحان بیرونی و غزالی و خوارزمی را نیز در برگرفت و صدها سال است که جهان عرب این مردان را عرب می‌شناسد و هویت ایرانی آنها بر اکثر مردم دنیا پوشیده مانده است. فردوسی بزرگ چه زیبا در مورد قوم تاراجگر عرب سروده است:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که تاج کیانی کند آرزو
تُفّی بادبر چرخ گردون تُفّو
در شرح و بیان زندگی‌نامه ابن سینا این مرد به قول عرب‌ها، «عرب»
من فکر کردم شاید بهتر این باشد که داستان زندگی او را از زبان خودش
که به فارسی بسیار ثلیث و ساده و روان نگارش کرده نقل شود. تا ایرانی و

یا عرب بودنش بهتر روشن گردد.

شرح حال و زندگانی این مرد به اصطلاح عرب را که چنین استادانه و ثلیث خودش به زبان فارسی به رشته تحریر درآورده از زبان خودش بشنویم.

این سینا چنین می‌نویسد:

پدرم عبدالله از مردم بلخ بود در روزگار نوح پسر منصور سامانی به بخارا درآمد. بخارا در آن عهد از شهرهای بزرگ ایران بود. پدرم کار دیوانی پیشه کرد و در نزدیکی روستای افشنه به کارگماشته شد. در آن‌جا پدر من، مادرم را به همسری برگزید و وی را به عقد خویش درآورد. نام مادرم ستاره بود. من در ماه صفر سال ۳۷۰ از مادر زاده شدم. نام مرا حسین گذاشتند. چندی بعد پدرم به بخارا نقل مکان کرد و در آن‌جا بود که مرا به آموزگاران سپرد تا قرآن و ادب بیاموزم. دهمین سال عمر خود را به پایان می‌بردم که در قرآن و ادب تبحر پیدا کردم آن‌چنان‌که آموزگارام از دانسته‌های من شگفتی می‌نمودند.

در آن هنگام مردی به نام ابو عبدالله به بخارا آمد. او از دانش‌های روزگار خود چیزهایی می‌دانست. پدرم او را به خانه آورد تا شاید بتوانم از وی دانش بیشتری بیاموزم. وقتی که ناتل به خانه ما آمد من نزد آموزگاری به نام اسمعیل زاهد، فقه می‌آموختم و بهترین شاگرد او بودم و در بحث و جدل که شیوه دانشمندان آن زمان بود تخصصی داشتم. ناتل به من منطق و هندسه آموخت و چون مرا در دانش‌اندوزی بسیار توانا دید به پدرم سفارش کرد که مبادا مرا جز به کسب علم به کاری دیگر وادار سازد و به من نیز تأکید کرد که جز دانش‌آموزی شغل دیگری برنگزینم. من اندیشه خود را بدان چه ناتل می‌گفت می‌گماشتم و در ذهنم به بررسی آن می‌پرداختم و آن را روشن‌تر و بهتر از آن‌چه استادم بود فرا می‌گرفتم تا

این‌که منطق را نزد او به پایان رسانیدم و در این فن بر استاد خود برتری یافتم. چون ناتل از بخارا رفت من به تحقیق و مطالعه در علم الهی و طبیعی پرداختم. اندکی بعد رغبتی به فراگرفتن علم طب در من پدیدار گشت. آنچه را پزشکان قدیم نوشته بودند همه را به دقت خواندم. چون علم طب از علوم مشکل به شمار نمی‌رفت در کوتاه‌ترین زمان در این رشته موفقیت‌های بزرگ به دست آوردم تا آن‌جا که دانشمندان بزرگ علم طب به من روی آوردند و در نزد من به تحصیل اشتغال ورزیدند.

من بیماران را درمان می‌کردم و در همان حال از علوم دیگر نیز غافل نبودم. منطق و فلسفه را دو بار به مطالعه گرفتم و به فلسفه بیشتر پرداختم و یک سال و نیم در این کار وقت صرف کردم. در این مدت کمتر شبی سپری شد که به بیداری نگذرانده باشم و کمتر روزی گذشت که جز به مطالعه به کار دیگری دست زده باشم.

بعد از آن به الهیات رو آوردم و به مطالعه کتاب مابعدالطبیعه ارسطو اشتغال ورزیدم ولی چیزی از آن نمی‌فهمیدم و غرض مؤلف را از آن سخنان در نمی‌یافتم از این رو دوباره از سر خواندم و چهل بار تکرار کردم چنان‌که مطالب آن را حفظ کرده بودم اما به حقیقت آن پی نبرده بودم. چهره مقصود در حجاب ابهام بود و من از خویشتن ناامید می‌شدم و می‌گفتم مرا در این دانش راهی نیست... یک روز عصر از بازار کتاب‌فروشان می‌گذشتم. کتاب‌فروش دوره‌گردی کتابی را در دست داشت و به دنبال خریدار می‌گشت به من الحاح کرد که آن را بخرم. من آن را خریدم، اغراض مابعدالطبیعه نوشته ابونصر فارابی، هنگامی که به در خانه رسیدم بی‌درنگ به خواندن آن پرداختم و به حقیقت مابعدالطبیعه که همه آن را از بر داشتم پی بردم و دشواری‌های آن بر من آسان گشت. از توفیق بزرگی که نصیب شده بود بسیار شادمان شدم. فردای آن روز برای

سپاس خداوند که در حل این مشکل مرا یاری فرمود، صدقه فراوان به درماندگان دادم. در این موقع سال ۳۸۷ بود و تازه ۱۷ سالگی را پشت سر نهاده بودم. وقتی من وارد سال ۱۸ زندگی می‌شدم نوح پسر منصور سخت بیمار شد. اطبا از درمان وی درماندند و چون من در پزشکی آوازه و نام یافته بودم مرا به درگاه بردند و از نوح خواستند تا مرا به بالین خود فرا خوانند. من نوح را درمان کردم و اجازه یافتم تا در کتابخانه او به مطالعه پردازم. کتاب‌های بسیاری در آن‌جا دیدم که اغلب مردم حتی نام آنها را نمی‌دانستند و من هم تا آن روز ندیده بودم. از مطالعه آنها بسیار سود جست. چندی پس از این ایام پدرم درگذشت و روزگار احوال مرا دگرگون ساخت. من از بخارا به گرگانج خوارزم رفتم. چندی در آن دیار به عزت روزگار گذراندم. نزد فرمانروای آن‌جا قربت پیدا کردم و به تألیف چند کتاب در آن شهر توفیق یافتم. پیش از آن در بخارا نیز کتاب‌هایی نوشته بودم. در این هنگام اوضاع جهان دگرگون شده بود. ناچار از گرگانج بیرون آمدم. مدتی همچون آواره‌ای در شهرها می‌گشتم تا به گرگان رسیدم و از آن‌جا به دهستان رفتم و دوباره به گرگان بازگشتم و مدتی در آن شهر ماندم و کتاب‌هایی تصنیف کردم.

این مطلب عیناً آنچه است که ابن سینا به قلم خودش شرح داده و ملاحظه می‌کنید که این مرد به دروغ «عرب» خوانده شده چگونه روان و ساده به زبان فارسی از زندگی خود در ایران سخن می‌گوید.

زندگانی ابن سینا با نشیب و فرازهای بسیار توأم بود از مقامات وزارت تا سیاه‌چال‌های زندان - از صدرنشینی در محافل و مجالس تا آوارگی در بیابان‌ها، در طول زندگانی کوتاه ۵۸ ساله خود همه را چشیده بود و تجربه کرده بود. ابوعلی جوجزجانی از دانشمندان بزرگ زمان که افتخار شاگردی ابن سینا را کسب کرده بود و همه جا، با او در سفر و در حذر همراه بود

نقل می‌کند که استادش پس از مدتی به ری رفت و به خدمت مجدالدوله از فرمانروایان دیلمی درآمد و او را که به بیماری سودا دچار شده بود درمان کرد و از آن‌جا به قزوین و از قزوین به همدان رفت و مدتی دراز در این شهر ماند و در آن‌جا بود که به وزارت شمس‌الدوله دیلمی فرمانروای همدان رسید. در این ایام ابن سینا دو شاهکار بزرگ خود کتاب قانون را در طب و کتاب شفا را در فلسفه و الهیات، منطق، ریاضیات و طبیعیات به رشته تحریر درآورد. پس از فوت شمس‌الدوله چون ابن سینا وزارت پسرش را نپذیرفت به اتهام مکاتبه با علاءالدوله فرمانروای اصفهان به زندان انداخته شد. در طول ۴ ماه در زندان ۳ کتاب تألیف کرد و پس از آزادی از زندان با لباس مبدل به شکل درویشان از همدان گریخت و به اصفهان نزد علاءالدوله رفت و به گرمی در دستگاه او پذیرفته شد و در همه جا همراه و همنشین علاءالدوله بود.

در اصفهان آثار بسیار دیگری تألیف و تصنیف کرد و کتاب شفا را تکمیل نمود و به سال ۴۲۸ هجری قمری در سفری که به همراه علاءالدوله به همدان می‌رفت، بیمار شد و به مرض غولنج در آن شهر درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد. ابن سینا در سرودن اشعار نیز مهارت داشته و اشعار زیادی به عربی سروده است که از مهم‌ترین آنها قصید ارجوزه در مسائل علمی است. اشعاری نیز حدود ۷۰ تا ۸۰ بیت هم به زبان فارسی از او به جا مانده است که به انتساب پاره‌ای از آن به ابن سینا جای شک و تردید است. از اشعار اوست.

غذای روح بود باده رحیق‌الحق

که رنگ او کند از دور رنگ گل را دق

به رنگ زنگ زاید ز جان اندوهگین

همای گردد اگر جرعه‌ای بنوشد بق

به طعم تلخ چو پند پدر، ولیک مفید

به پیش مبطل، باطل به نزد دانا حق

می‌از جهالت جهال شد به شرع حرام

چو مه که از سبب منکران دین شد شق

حلال گشته به فتوای عقل برد انا

حرام گشته به احکام شرع بر احمق

شراب را چه گُنه زان که ابلهی نوشد

زبان به هرزه گشاید، دهد ز دست ورق

حلال بر عقلا و حرام بر جهال

که می‌محک بود و خیر و شر ازو مشتق

غلام آن می‌صافم کز و رخ خوبان

به یک دو جرعه برآرد هزار گونه عرق

چو بوعلی می‌ناب ار خوری حکیمانه

به حقّ حقّ که وجودت شود بحق ملحق

زاهدان ریائی و ملاهای مرتجع ابوعلی سینا را تکفیر کردند و او را

زندیق و خارج از دین خواندند. این عارف و عالم بی‌همتای زمان در پاسخ

آنان چنین سرود.

کفر چو منی‌گزارف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و در رباعی دیگری می‌سراید

با این دو سه نادان که چنان پندارند

از جهل، که دانای جهان آنانند

خر باش که این جماعت از فرط خری

هر که نه خر است، کافرش می خوانند

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته اند و ندر پی عشق عاشق انگیزته اند
با جان و روان بوعلی مهر علی چو شیر و شکر به هم برآمیزته اند
ابن سینا عارفی بود صادق و باایمان و به کلی بیگانه با و دور از ریاکاری
و سالوس سردمداران مزور و ریاکار دینی و مصداق آن این رباعی زیبا و
سوزناک است:

ماییم به عفو تو تو لاً کرده وز طاعت و معصیت تبراء کرده
آن جا که عنایت تو باشد، باشد ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده
ویلیام هاروی دانشمند برجستهٔ قرن هفدهم میلادی و کاشف سیستم
گردش خون می گوید: اگر می خواهید به سرچشمه های دانش برسید، آثار
ارسطو، سیسرو، و ابن سینا را بخوانید.
ویلیام اوسلر می گوید کتاب قانون ابن سینا طولانی تر از هر کتابی مرجع
پزشکی در جهان بوده است.

ای نیک نکرده و بدی ها کرده وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده
ابن سینا با وجود پرداختن به کار سیاست در دربار منصور، پادشاه
سامانی و دستیابی به مقام وزارت و نیز درگیر شدن با مشکلات ناشی از
کشمکش امرا بیش از صدها جلد کتاب و تعداد بسیاری رساله نگاشته
است. وقتی در دربار امیر دیلمی بود و آسایش کافی داشت به نوشتن
کتاب قانون در طب و کتاب الشفا یا دایرة المعارف بزرگ فلسفی خود
مشغول می شد. این کتاب در تاریخ تفکر انسانی از تحقیقات معتبر جهان
به شمار می رود.

کتاب شفا در هجده جلد در بخش های علوم و فلسفه، طبیعیات و
الهیات نوشته شده است. کتاب قانون در طب نیز که از کتب طبی مهم به
شمار می رفت، شامل مطالبی درباره قوانین کلی طب، داروهای ترکیبی و
غیر ترکیبی می باشد. این کتاب در قرن دوازدهم میلادی همراه، با آغاز
نهضت ترجمه به زبان های لاتین به این زبان و سپس به زبان های فرانسه و
آلمانی ترجمه شد و به عنوان متن درسی طب در دانشگاه های لاون و
مونپلیه تدریس می شد. ابن سینا در زمینه های مختلف علمی مانند هندسه
- نجوم - نیرو - حرکت - خلاء و نور و نیز علم زمین شناسی تحقیقات و
رساله هایی دارد. در فلسفه خرد مبتنی بر منطق داشت و به تقدم عالم
معتقد بود.

ابن سینا به طور قطع و مسلم یکی از فصحا و ادباء بزرگ ایران می باشد.
یکی از علل شهرت کتاب ها و رسالات و آثار طبی ابن سینا به واسطه
فصاحت کم نظیری است که در آن دیده می شود و بنابراین او در ادب
فارسی و عربی مقام و موقع خاصی دارا است. قدرت و مهارت او در
عربی بسیار روشن است و با آنکه در قرن های چهارم و پنجم نگارش کتب
علمی به زبان پارسی دری تازه شروع شده بود، ابن سینا از تألیف و
تصنیف در این زبان و جمع آوری و ایجاد اصطلاحات فلسفی و طبی و
علمی به زبان فارسی بسیار کوشا بوده است. ارجوزه هایی که ابن سینا به
عربی دارد مخصوصاً ارجوزه معتبر وی که یک دوره کامل علم طب و
درمان است بسیار فصیح می باشد. اشعار پارسی چه مسلم و چه منسوب
به ابن سینا جمعاً بیست و دو قطعه و رباعی است که در سفینه ها و جنگ ها
و بعضی کتاب ها به مانند مجمع الفصحا و مجالس المؤمنین قاضی نورالله
شوشتری و نامه دانشوران و تذکره آتشکده آذر و تذکره محمدصادق
ناظم تبریزی آمده است. ذیلاً تعدادی از اشعاری که منسوب به ابن سینا

می باشد درج می گردد:

۱.

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
وگر به آب ریاضت برآوری نفسی
نشاط عشق به دار بقا توانی کرد
همه کدورت دلها صفا توانی کرد

۲.

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل
چون شمع زبان آتیشن دارد عشق
پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

۳.

عشاق برآمدند پیراهن گل
وز پس که همین کشند پیراهن گل
یکبار زدند دست در دامن گل
آنکه به هزار شاخ شد بر تن گل

۴.

آتش چو فکند باد در خرمن گل
ای ساقی من دست تو و دامن من
بر خاک چکید آب پیراهن گل
وی دختر رز خون تو در گردن من

۵.

ماییم نهفته گریه در خنده چو گل
مرده به دمی و از دمی زنده چو گل
خود را به همه میان درافکنده چو گل
وندر همه مجمعی پراکنده چو گل

۶.

روزکی چند در جهان بودم
ساعتی لطف و لحظه‌یی در قهر
با خرد با به طبع کردم هجو
آتشی بر فروختم از دل
با هوای‌های حرص شیطانی
بر سر خاک باده پیمودم
جان پاکیزه رابیالودم
بی خرد را به طبع بستودم
و آب دیده از آن بیالودم
ساعتی شادمان بغنودم

آخرالامر چون برآمد کار
گوهرم باز شد به گوهر خویش
رفتم و تخم کشته بدرودم
من از این خستگی بیاسودم
کس نداند که من کجا رفتم
خود ندانی که من کجا بودم
۷.

تا باده عشق در قدح ریخته‌اند
واندر پی عشق عاشق انگیزته‌اند
با جان و روان بو علی مهر علی
چون شیر به هم شکر درآمیخته‌اند
نامه دانشوران این رباعی را به قطع و یقین از طبع شیخ و عقاید دینی
وی دانسته است و نتیجه آن است که شیخ شیعی مذهب بوده.

۸.

بر صفحه چهره‌ها خط لم یزلی

معکوس نوشته است نام دو علی

یک لام و دو عین باد و یای معکوس

از حاجب و عین وانف با خطی جلی

احتمال قوی دارد که این رباعی از شیخ نباشد.

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المومنین آورده است. نظر بدانکه

شیخ را به کفر نسبت داده‌اند لذا شیخ این رباعی را گفته است:

کفر چو منی گزاف و ایمن نبود
محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود
این رباعی در اغلب سفینه‌ها و جنگ‌ها آمده و به نظر می‌رسد قطعاً از
شیخ باشد.

۹.

دل گر چه در این بادیه بسیار شتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

این رباعی از رباعیات قطعی شیخ است.

۱۰.

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل

۱۱.

ای کاش بدانمی که من کیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

۱۲.

رفت آن گه‌ری که بود پیرایه عمر
از موی سپیدم سر پستان امید

۱۳.

ماییم به عفو تو تولی کرده
آن‌جا که عنایت تو باشد، باشد

۱۴.

بنگر به جهان چه طرف بربستم هیچ
شمع طربم گیر چو بنشستم هیچ

۱۵.

می‌حاصل عمر جاودانی است بده
سوزنده چو آتش است لیکن غم را

۱۶.

با یک دو سه نادان که چنین می‌دانند

از حمق که دانای جهان آنانند

خر باش که این جماعت از فرط خری

هر کو نه خرس‌ت کافرش می‌خوانند

رباعیاتی که آمد در سفینه‌ها و جنگ‌ها و کتب تواریخ آمده که بعضی‌ها

از آنها مسجلاً از شیخ است و بعضی دیگر منسوب به وی می‌باشد.

۱۷.

گمان برم که درین روزگار تیره چو شب

بخفت چشم مروت بمرم مادر جود

ز سیر هفت ستاره در این دوازده برج

به ده دوازده سال اندرین دیار و حدود

هزار شخص کریم از وجود شد به عدم

که یک کریم نمی‌آید ز عدم به وجود

۱۸.

بگذر از بند مجاز و دور گرد از دام حس

هر که با دونان نشیند همت اودون شود

چون بود کامل کسی در خطه کون و فساد

کونداند چون درآید یا از آن‌جا چون شود

شادروان سعید نفیسی مجموعه کاملی از رباعیات منسوب به شیخ را

از سفینه‌ها و جنگ‌ها و کتاب‌های خصوصی اشخاص آورده که ذیلاً

نگاشته می‌شود.

۱۹.

یک یک هنرم بین و گنه ده ده بخش

جرم من خسته حسب‌الله بخش

از باد فنا آتش کین بر مفروز

ما را به سر خاک رسول‌الله بخش

(از کشکول شیخ بهایی)

بگسست فلک چو عقد دردانه صبح پر در خوشاب کرد پیمانان صبح
 او نیز چو من اسیر و شیدا گشته کای عاشق شامگاه و دیوانه صبح
 استیلای ویرانگر اعراب بر ایران در طی قرون اول و دوم هجری
 قمری تأثیری بسیار عمیق، مخرب و بنیادی بر فرهنگ ایران باستان به
 جای گذاشت. و همان گونه که کلیسا در قرون وسطی آثار و ارزش‌های
 فرهنگی یونان و رم قدیم را منسوخ نمود، اعراب نیز سعی تمام کردند که
 فرهنگ باستانی ایران و کلیه دستاوردهای فرهنگی - هنری و انسانی را در
 ایران نابود کنند و ایران و ایرانی را به زنجیر اسارت درآورند. به منظور
 اعمال این نظر استفاده از زبان فارسی دری و زبان پهلوی موسیقی -
 ترانه سرایی - نقاشی - مجسمه سازی و سایر دستاوردهای فرهنگی را
 تحریم کردند و به مدت دویست سال با نهایت قدرت کوشیدند فرهنگ و
 تمدن ایران باستان را که توسط ساسانیان بسط و توسعه یافته بود به کلی
 مضمحل و نابود کنند و فرهنگ و زبان عرب را جایگزین آن سازند.
 این شدت عمل را تا بدان جا رساندند که استفاده از زبان فارسی دری
 برای ایرانیان حتی در چهاردیوار خانه و بین اعضای خانواده تحریم
 گردید. محافل فرهنگی را بستند - کتابخانه‌ها را سوزاندند و استبداد و
 ارتجاع را بر تمام شئون اجتماعی و فرهنگی ایرانیان مستولی کردند.
 فرهنگ ایران باستان در گورستان این ارتجاع و تعصب مدفون گردید.
 خوشبختانه در ایران این اسارت فرهنگی و اجتماعی پس از گذشت
 حدود دویست سال از استیلای عرب با پیدایش قیام‌های وطن پرستانه و
 آزادی خواهانه رو به زوال رفت - لازم است یادآور شوم که خاندان
 برمکیان علی‌رغم همکاری که با حکام عرب داشتند در تقویت و گسترش
 و فرهنگ و تمدن ایران قدم‌های مؤثری برداشتند - نقش ابن مقفع در این

زمینه‌ها بسیار چشمگیر و حائز اهمیت است. درخشش سامانیان و مبارزه
 دلیرانه آنها علیه سُلطه اعراب بار دیگر فضای اجتماعی ایران را برای
 رشد فرهنگی و زدودن خاکستر زمان از روی آثار و ذخایر میراث فرهنگی
 باستانی آماده ساخت و به هنرمندان - نویسندگان - شعرا و محققین جرأت
 و جسارت بخشید تا بار دیگر از لابه‌لای قرون و اعصار ذخایر فرهنگی و
 هنری مدفون ایران را بازیابی و بازسازی کنند - زبان دری بازسازی شد و
 با زبان عربی که در این دویست سال بر نسل‌های مردم ایران تحمیل
 گردیده بود به ناچار درآمیخت و پایه و اساس زبان فارسی را بدان‌گونه که
 اینک می‌شناسیم بنا نهاد. موسیقی ایرانی - افسانه‌های اساطیری -
 ترانه‌های رزمی و غنایی از زیر خاکستر زمان بیرون کشیده شد و مبنای
 جدیدی گردید که فرهنگ ایران بعد از اسلام بر اساس آن بنا گردید. و
 چنین بود آغاز نهضت رنسانس ایران - شروع تجدید حیات فرهنگی -
 هنری و علمی ایران زمین که به همت بزرگ‌مردان فرهنگ ایران، چون
 فارابی و رازی و ابن سینا و خوارزمی و ابوریحان بیرونی و ده‌ها محقق و
 دانشمند دیگر و شعرا و نویسندگانی والامقام چون رابطه قزدارای اولین
 شاعر زن ایرانی - محمدبن وصیف سگزی اولین شاعر مرد ایرانی -
 ابوالمؤید بلخی - ابوالحسن شهید بلخی - عماره مروزی - کسایی مروزی -
 رودکی سمرقندی - دقیقی طوسی - حکیم ابوالقاسم فردوسی - فرخی
 سیستانی - عنصری - عسجدی و بسیار شعرای گمنام دیگر پایه‌گذاری شد
 و به راه تکوین و تکامل رفت. در کار موسیقی نیز نقش فارابی - رودکی و
 ابن سینا بسیار قابل ملاحظه بود. به خصوص رودکی که با تصنیف - تنظیم
 و نواختن و خواندن نغمات دلکش موسیقی باستان و با به کار گرفتن آلات
 و ادوات موسیقی قدیم از جمله چنگ و بربط که پایه‌های آن از چندین
 قرن قبل توسط مبتکران و نوازندگان موسیقی ایرانی چون باربد و نکبسا و

سایرین در دربار پادشاهان ساسانی پی‌ریزی شده و تکوین یافته بود، حیات تازه بخشید.

حدود پانصد سال پس از این واقعه بود که در قرن شانزدهم میلادی اروپا از دوران تاریک قرون وسطایی به در آمد و یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ جهان که تأثیری عمیق و ماندگار در تاریخ و تمدن دنیای غرب به جای گذاشت به نام نهضت رنسانس که به معنای تجدید حیات می‌باشد در کشورهای اروپایی آغاز شد. نهضت رنسانس در اروپا به سان نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران که صدها سال قبل از آن‌چنان‌که شرح دادم در ایران اتفاق افتاد واقعه‌ای پرشکوه بود که در پرتو آن روح و روان انسان قرن شانزدهم در اروپا به تدریج در طول حدود دویست سال از اسارت قرون وسطایی آزاد شد و با جسارتی کم‌نظیر زنجیرهای جهل و ظلمت را که کلیسای کاتولیک بر دست و پای مردم بسته بود گسست و راه ترقی و تعالی به سوی آرمان‌های فرهنگی و معنوی را هموار ساخت و اروپا را به سوی تمدن جدید سوق داد. اولین گام در این حرکت به سوی پیشرفت فرهنگی - علمی و هنری زدودن خاکستر زمان بود از روی آثار و ارزش‌های فرهنگی و هنری تمدن‌های درخشان یونان و رم که این آثار پس از استیلای کلیسا بر زندگانی مردم اروپا در قرون وسطی، تعمداً و به‌طور سیستماتیک به فراموشی سپرده شده بود.

در نهضت فرهنگی باشکوه رنسانس و در این تجدید حیات ثمربخش و پر بار ایتالیایی‌ها پیشگام بودند. دانته و پترآرک دو شاعر بزرگ قرن چهاردهم. جیوانی بوکاچیو نویسنده و مؤلف افسانه‌های اساطیری مطالعه و گسترش آثار کلاسیک ادبی را تشویق و ترغیب کردند و توجه و علاقه مردم را به آثار ادبی و هنری کلاسیک یونان و رم جلب نمودند. به تدریج شعله‌ای از علم و فرهنگ و هنر که توسط ایتالیایی‌ها افروخته شده بود به

سایر نقاط اروپا گسترش یافت. نیکلای کوپرنیک ستاره‌شناس لهستانی و گالیله دانشمند ایتالیایی مبانی جدید علمی را پی‌ریزی کردند. لئوناردو داوینچی - میکلا آنژ و رافائل بزرگ‌ترین شاهکارهای هنری را در نقاشی - مجسمه‌سازی - وان هوگون - جفری چوسر - جان کولت - ادموند اسپنسر - ویلیام شکسپیر - فرانسیس بیکن و بسیاری دیگر با خلق آثار ادبی و فلسفی ارزشمند که اکثراً از میراث فرهنگی یونان و روم و نیز مشرق‌زمین الهام گرفته بود، مبانی پیشرفت و ترقی جامعه اروپایی را به سوی تمدن و فرهنگ مترقی و جدید استوار کردند و راه‌گشای نویسندگان - شعرا، هنرمندان و دانشمندان قرون آینده گردیدند.

چنین است وجه تشابه نهضت رنسانس در اروپا از قرن پانزدهم میلادی با نهضت رنسانس ایران از قرن دهم میلادی به بعد. تاریخچه پیدایش نهضت رنسانس اروپا عالمگیر است و اکثر جهانیان آن را می‌دانند و می‌شناسند، لکن در هیچ کجا و در هیچ مقوله‌ای ذکر و یا صحبتی از نهضت رنسانس ایران که به گونه‌ای کاملاً مشابه در ایران و با همت و نبوغ بزرگان فرهنگ ایران چون ابن‌سینا و رازی و فارابی و رودکی و صدها دانشمند و شاعر دیگر آغاز شد و به انجام رسید دیده نمی‌شود. می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود. پدیدار گشتن نهضت رنسانس در اروپا پانصد سال پس از واقعه به ثمر رسیدن نهضت رنسانس در ایران را می‌توان نمونه‌ای غیرقابل انکار از پدیده‌ای به حساب آورد که به عنوان «تکرار تاریخ» در جهان معروف و مصطلح است.

جان سپردن در تبعید، دور از خانه و کاشانه و خانواده همراه گشت. در بررسی زندگی پرماجرایی این مرد بزرگ تاریخ فرهنگ ایران دو دوره کاملاً متفاوت و متمایز از یکدیگر به چشم می‌خورد. در دوره اول که نوجوانی و دوران تحصیل و دانش‌اندوزی اوست و تا حدود سن ۴۰ سالگی ادامه می‌یابد از اعتقادات شدید مذهبی به دور بود و علی‌رغم آنکه قرآن را تماماً از حفظ داشت به کار علوم متداوله عقلی و نقلی آن زمان مخصوصاً علوم و دانش‌های یونانی و فلسفه و هندسه اقلیدسی و طب و موسیقی به ویژه علم حساب و نجوم و سرودن غزلیات و اشعار طنز و هزل و مدیحه‌گویی در دربار پادشاهان و امرای وقت و حتی عشق‌ورزی و گه‌گاه باده‌نوشی اوقات می‌گذراند.

مکنت و ثروت بسیار فراهم آورده بود و خلاصه روزگار به خوشی و خرمی در ناز و نعمت می‌گذراند. در سفرنامه خود حتی به حضور در دربار و مجالس سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود غزنوی نیز اشاره می‌کند.

در حدود سن چهل سالگی به دلایلی که معلوم نیست دچار یک استحاله و دگرگونی روحی و فکری گردید از غزل‌سرائی به کلی احتراز و دوری کرد و در جستجوی حقایق عرفانی به سلوک و سیر و سیاحت و گردش در اقصی نقاط جهان اطراف خود از دورترین کشورهای شرق آسیا در مرزهای چین تا منتهی‌الیه غرب آسیای صغیر و در جنوب تا سواحل آفریقا به سفر پرداخت. چون در کار انشاء و نگارش و تحقیق از همان زمان‌هایی که با سمت منشی در دستگاه‌های دولتی به کار اشتغال داشت تبحر و مهارت بسیار کسب کرده بود تمام وقایع مسافرت‌های خود را به صورت سفرنامه جزء به جزء ثبت می‌کرد و بدین ترتیب سفرنامه ناصر خسرو که از اسناد تاریخی بسیار مهم ایران است شکل گرفت و در

حکیم ناصر خسرو قبادیانی

حکیم عالی‌قدر - دانشمند بزرگ و صاحب‌نظر در تمام علوم و فنون و هنرهای زمان خود، ناصر فرزند خسرو که به ناصر خسرو معروف است و از او در کتاب‌ها و تذکره‌ها با نام حکیم ناصر بن خسرو بن حارث قبادیانی یاد کرده‌اند و به دلیلی که بعداً خواهد آمد ملقب و متخلص به «حجت» می‌باشد در ماه ذی‌القعدة سال ۳۹۴ هجری قمری مطابق با تیر یا مرداد سال ۳۸۲ هجری شمسی یعنی یک هزار و پنج سال قبل در قریه قبادیان از نواحی بلخ به دنیا آمده و در سال ۴۸۱ هجری قمری در قریه تمگان از نواحی بدخشان وفات یافت. عمرش بسیار طولانی بود و آکنده از حوادث بسیار و نشیب و فرازهای گوناگون. از جاه و مقام و مرتبت عالی در نزد پادشاهان و امراء تا هجرت و تبعید و بی‌خانمانی و فقر همه را چشید و تحمل کرد.

در اوایل زندگانی به دلیل دانش وسیعش در فلسفه و عرفان و شعر و نگارش و ریاضیات و جغرافیا و بسیاری از علوم دیگر رایج در زمان از تمکن مالی و عزت و احترام و جاه و مقام برخوردار گشت و پایان زندگی غم‌انگیزش به دلیل اعتقادورزی به شیعه‌گری و تبلیغ دیانت فرقه فاطمیه و مذهب اسمعیلیه در جامعه‌ای که اکثر سنی حنفی و رافضی و بسیار متعصب بودند با رنج و ستم و ظلم و بیدادگری و فقر و مسکنت و مألاً

گنجینه فرهنگ ایران باقی مانده است.

وی از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون رنج برده بود. قرآن را از حفظ داشت و در تمام علوم متداول زمان خود از معقول و منقول و علی‌الخصوص علوم اوایل و حکمت یونان تسلط داشت و علم کلام و حکمت متألهین را نیک می‌دانست و درباره ملل و نحل تحقیقات عمیق و اطلاعات کثیر داشت و علاقه به کتاب و دانش در او به درجه‌ای بود که در سفر و حضر همواره کتاب‌های خود را با خویشتن داشت و حتی در سخت‌ترین احوالی که در سفر بازگشت از عربستان به ایران داشته است آن کتاب‌ها را بر شتر حمل کرده و با بردارش پیاده طی طریق نموده است.^۱ در اشعار و آثار او اشارت فراوان به دانش او و اطلاعاتش از علوم گوناگون شده و از آن جمله است این ابیات از یک قصیده او که به عنوان مثال ذکر می‌شود:

به هر نوعی که بشنیدم ز دانش

نشستم بر در او من مجاور

بخواندم پاک توقیعات کسری

بخواندم عهد کیکاوس و نوذر

که اندر ارثما طبقی که تا چیست

سماک و فرقدان و قطب و محور

که اندر علم اشکال مجسطی

که چون رانم بر او پرگار و مسطر

گهی اقسام موسیقی که هر کس

پدید آورد بر الحان مکرر

گهی الوان احوال عفاقیر

که چه گر مست از آن چه خشک و چه تر

همان اشکال اقلیدس که بنهاد

ارسطالیس استاد سکندر

نماند از هیچ گون دانش که من زان

نکردم استفادت بیش و کمتر

نه اندر کتب ایزد مجملی ماند

که آن نشنیدم از دانا مفسر

اطلاعات وسیع ناصر خسرو وسیله ایجاد آثار متعددی از آن استاد به

زبان فارسی شد. این آثار متعدد منظوم و منثور غالباً در دست است. و اما

در مورد سفرهایش می‌گویند آغاز این سفرها با خوابی که در سال ۴۳۷

هجری قمری دید مرتبط است و بلافاصله پس از آن قصد سفر حج کرد و

در معیت برادر بزرگ‌تر خود ابوسعید و یک غلام هندی روانه ججاز شد.

این مسافرت که هفت سال طول کشید با مراجعت به بلخ پایان یافت و

مبدأ یک دوره جدید در زندگانی اوست. در این سفر چهار بار به زیارت

حج رفت و شمال شرقی و غرب و جنوب غربی و مرکز ایران و کشورهای

ارمنستان - آسیای صغیر، دمشق - طرابلس - شام و سوریه و فلسطین و

عربستان و مصر و تونس و سودان را سیاحت کرد. در طول این سفر سه

سال در مصر اقامت نمود و چون مصر در آن زمان پایتخت خلفای فاطمی

بود به مذهب اسمعیلیه و طریقه فاطمیه گروید.

در طول اقامت در مصر به دلیل دانش و علم و اطلاعات و سיעش در

کلیه زمینه‌ها مورد توجه و عنایت خاص خلفای فاطمیه قرار گرفت و از

طرف ایشان مأموریت یافت که به خراسان برگردد و مذهب اسمعیلیه و

طریقه فاطمیه را در آنجا که اکثریت قریب به اتفاق مردم سنی حنفی و

رافظی بودند تبلیغ کند. از طرف خلفای فاطمیه به او لقب «حجت» داده شد که به معنای سفیر و سرپرستی شیعیان بخش خراسان بود. تفصیل مسافرت حج و مصر و کشورهای که به شرح قبل در آنها به مدت هفت سال سفر کرد و از روی یادداشت‌های روزانه سفر خود پس از مراجعت به بلخ تنظیم نمود موضوع کتاب سفرنامه اوست که به قول خودش شرح مسافرتی است به مسافت ۲۲۲۰ فرسنگ یا برابر با ۱۳۲۲۰ کیلومتر. در پایان این سفرنامه وعده می‌دهد که سفری نیز به شرق خواهد کرد و شرح آن سفر را نیز خواهد نوشت.

ناصرخسرو در طول این سفرها در جست‌وجوی یافتن حقیقت و پاسخ به سؤالات معضل بسیاری بود که برایش در دوره دوم زندگانی یعنی از ۴۰ سالگی به بعد مطرح گشته بود. قصد او از این سفرها فقط دیدار شهرها و ممالک نبود. در طول این سفرها به حشر و نشر با بزرگان و عرفا و دانشمندان زمان می‌پرداخت و در پی یافتن جواب به سؤالات خود بود. با پیشوایان مذاهب مختلف، با فلاسفه و منجمین و اطباء و دانشمندان و حکمای هر شهر و دیار نشست و گفت‌وگو داشت به خصوص با ارباب مذاهب از تسنن و شیعه و انصار و یهود و مانوی و هندی غیره و غیره. با همه آنها به بحث و چون و چرا می‌پرداخت و در مورد مشکلات و معضلات و مسائلی که در دل داشت مباحثه می‌کرد، تا بالاخره به مصر رسید و در آنجا بود که به فرقه فاطمیه و مذهب اسمعیلیه معتقد شد و گروید و زندگی‌اش را از آن پس در گرو آن مذهب و در خدمت تبلیغ و ترویج و اشاعه آن گذارد.

به هنگام بازگشت به بلخ با عنوان سفیر و لقب «حجت» از طرف خلفای فاطمیه، پنجاه سال از عمرش می‌گذشت. در مراجعت به بلخ بود که کتاب «زادالمسافرین» را که به معنای سوغات مسافرت می‌باشد به

سال ۴۵۳ هجری قمری تألیف کرد. این کتاب شامل تفصیلی است از فرار او از بلخ در این زمان به دلیل مشکلات و تضییقات و تهدیدهایی که علمای سنی و حکام وقت برایش فراهم آورده بودند. ناصر خسرو در این زمان زهد و عبادت و ترک دنیا اختیار کرده بود و اکثر اوقاتش را به کار تبلیغ و ترویج مذهب شیعه اسمعیلیه می‌پرداخت و قطعاً به واسطه شهرت و معروفیت زیادی که در فضل و حکمت و دانش داشت و نیز قدرت عظیمش در فن مناظره شفاهی و کتبی پیشرفت و موفقیت قابل ملاحظه‌ای در این کار به دست آورد که موجب خشم و نفرت علمای سنی شد و با سعایت و دخالت آنها امرای سلجوقی به اذیت و آزارش برآمدند. او را از بلخ تبعید کردند و از خانه و کاشانه خود که در آن همه‌گونه وسایل آسایش و راحتی برایش فراهم بود ناگزیر از فرار شد. می‌گویند پس از فرارش از بلخ مردم به خانه‌اش هجوم بردند، آن را غارت کردند و به شعله‌های آتش سپردند. این فاجعه در زمان فرمانروایی پادشاه سلجوقی ابوسلیمان چغری بیک پدر آلپ ارسلان به وقوع پیوست.

کاری که ناصر خسرو به عهده گرفته بود در آن زمان کاری بسیار مشکل و خطرناک بود زیرا در خراسان عده شیعه اسمعیلی بسیار کم بود و مخالفین آنها هم خیلی زیاد. با قدرت و نفوذ و نیروی بزرگ و بسیار متعصب و کینه‌توز و وحشی، مجازات دعوت به مذهب شیعه اسمعیلی، تبعید و شکنجه و حتی قتل بود.

ناصر خسرو پس از فرار از بلخ مدتی در اختفا زندگی می‌کرد و به کار تبلیغ مشغول بود و فقط پاره‌ای از دوستانش از محل اختفای او اطلاع داشتند ولی عاقبت مخالفان عرصه را بر او چنان تنگ کردند که ناچار به مهاجرت شد و به مازندران پناه برد. شاید بدین سبب که امرای گرگان و فرماندهان طبرستان شیعه مذهبی بودند. فردوسی نیز در زمانی پیش از

این برای بهره‌گیری از حمایت بزرگان این سامان به آن‌جا پناه برده بود. مازندران بدین سبب بعدها و به خصوص به دلیل مهاجرت ناصر خسرو از طرف حسن صباح مرکز عملیات فرقه اسمعیلیه گردید. در این باره خودش چنین سروده است:

گر چه مرا اصل خراسانی است از پس پیروی و مهی و سری
دوستی و عزت خانه رسول کرد مرا یمگی و مازندری
و در جای دیگر اضافه می‌کند:

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین

چون من غریب و زار به مازندران درون
معلوم نیست ناصر خسرو قبل از مهاجرتش به بدخشان در کجاها
زندگی کرد. بعضی تذکره‌نویسان نوشته‌اند او پس از برگشت از مازندران
مدتی در نیشابور مقیم بوده و مجدداً مجبور به فرار به طرف شرق شده و
به سیمنگان و در آخر در سن ۶۰ سالگی به یمگان در ارتفاعات جبال
مستحکم و صعب‌العبور بدخشان رسیده و از قرار معلوم تا پایان زندگی
در آن‌جا اقامت کرده است. مدت اقامت و تبعید او در یمگان حدود ۲۵
سال بود و بالاخره در سال ۴۸۱ هجری در همان محل در تبعید و غربت و
فقر وفات یافت و در دره یمگان به خاک سپرده شد. خود شاعر در یکی از
قصیده‌هایش می‌گوید: «پانزده سال برآمد که به یمگانم» مدفنش را در
آن‌جا سال‌ها همه می‌شناختند و به قول بعضی از سیاحان مردم قبر او را به
علاقه‌مندان به زیارت آن به ایشان نشان می‌دادند. دولت شاه سمرقندی
نیز می‌گوید: «قبر شریف حکیم ناصر در دره یمگان است که آن موضع از
اعمال بدخشان است» هنوز بسیاری از مردم آن منطقه و حتی نیشابور از
پیروان فرقه اسمعیلیه می‌باشند.

اخراج ناصر خسرو از وطن و سختگیری و تهدید و بدگویی و نفرین و

طعن و لعن سنی مذهبان او را بسیار متأثر و متألم کرد و از این ستم‌ها و
مظلومیت و آوارگی و بیچارگی و سال‌ها زندانی بودن در تنگنای دره
یمگان اغلب می‌نالند و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی،
بی‌خانمانی و تنهایی و ناراحتی خود در آن‌جا که به اصطلاح خودش آن را
«زندانی» می‌گوید و به خصوص از غربت شکایت دلسوز می‌کند.

شعر زیبا، آموزنده و معروف ناصر خسرو به نام «عقاب»:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست

از راستی بال منی کرد و همی گفت

که امروز همه ملک جهان زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز

بینم سر مویی هم اگر در کف دریاست

ناگه ز کمین‌گاه یکی سخت کمانی

تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز

از عالم علویش به سفلیش فرو کاست

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

از آثار منظوم ناصر خسرو نخست دیوان اوست که مجموعاً ۱۱۰۴۷

بیت دارد و گویا این مقدار فقط قسمتی از ابیات دیوان او باشد زیرا
دولت‌شاه دیوان او را سی هزار بیت دانسته است و اکنون نیز در
مجموعه‌ها و جنگ‌ها اشعاری از ناصر خسرو ثبت است که در دیوان او
ملاحظه نمی‌شود. نسخه چاپ تبریز از دیوان ناصر خسرو هم بیش از
حدود ۷۵۰۰ بیت ندارد.

دو منظومه هم از ناصرخسرو در دست است یکی به نام روشنایی نامه و دیگر موسوم به سعادت نامه. روشنایی نامه منظومه‌یی است کوتاه از ۵۹۲ بیت به بحر هزج و موضوع آن وعظ و پند و حکمت است. سعادت نامه مشتمل بر ۳۰۰ بیت است به همان طریقه روشنایی نامه در پند و حکمت. این هر دو منظومه نیز در آخر دیوان طبع تهران به چاپ رسیده است.

ناصرخسرو بی تردید یکی از شاعران بسیار توانا و سخن‌آور فارسی است. وی طبعی نیرومند و سخنی استوار و قوی و اسلوبی نادر و خاص خود دارد. زبان این شاعر نزدیک به زبان شعرای آخر دوره سامانی است و حتی اسلوب کلام او کهنگی بیشتری از کلام شعرای دوره اول غزنوی را نشان می‌دهد. در دیوان او بسیاری از کلمات و ترکیبات به نحوی که در اواخر قرن چهارم متداول بوده و استعمال می‌شده است، به کار رفته و مثل آن است که عامل زمان در این شاعر توانا و چیره دست اصلاً اثری بر جای نهد. با این حال ناصرخسرو هر جا که لازم شد از ترکیبات عربی جدید و کلمات وافر تازی، بیشتر از آنچه در آخر عهد سامانی در اشعار وارد شده بود، استفاده کرده و آنها را در اشعار آبدار خود به کار برده است.

خاصیت عمده شعر ناصرخسرو و اشتغال آن بر مواعظ و حکم بسیار است. ناصرخسرو در این امر قطعاً از کسانی شاعر مروزی مقدم بر خود پیروی کرده است. اواخر عمر کسای مصادف بود با اوایل عمر ناصرخسرو و هنگامی که ناصر در مرو به شغل دیوانی اشتغال داشت هنوز شهرت کسای زبان زد اهل ادب و اطلاع بوده و اشعار وی شهرت و رواج داشته است. به همین سبب ناصرخسرو چه از حیث افکار حکیمانه و زاهدانه و چه از حیث سبک و روش بیان تحت تأثیر آنها قرار گرفته و بسیاری از قصاید او را جواب گفته و گاه قصاید خود را بر اشعار آن شاعر

چیره دست برتری داده است.

بعد از آنکه ناصرخسرو تغییر حال یافت و به مذهب اسمعیلی درآمد و عهده دار تبلیغ آن در خراسان شد برای اشعار خود مایه جدیدی که عبارت از افکار مذهبی باشد به دست آورد.

جنبه دعوت شاعر باعث شده است که او در بیان افکار مذهبی مانند یکی از دعوات تبلیغ را نیز از نظر دور ندارد و به این سبب بعضی از قصاید او با مقدماتی که شاعر در آنها تمهید کرده و نتایجی که گرفته است بیشتر به سخنانی می‌ماند که مبلّغی در مجلس دعوت بیان کرده باشد.

در بیان مسائل حکمی ناصرخسرو از ذکر اصطلاحات مختلف خودداری ننموده است. موضوعات علمی در اشعار او ایجاد مضمون نکرده بلکه وسیله تفهیم مقصود قرار گرفته است یعنی او مسایل مهم فلسفی را که معمولاً مورد بحث و مناقشه بود در اشعار خود مطرح کرده و در زبان دشوار شعر با نهایت مهارت و در کمال آسانی از بحث خود نتیجه گرفته است.

ذهن علمی شاعر باعث شده است که او به شدت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد. سخنان او با قیاسات و ادله منطقی همراه و پر است از استنتاج‌های عقلی و به همین نسبت از هیجانات شاعرانه و خیالات باریک و دقیق شعرا خالی می‌باشد.

اصولاً ناصرخسرو به آنچه دیگر شاعران را مجذوب می‌کند یعنی به مظاهر زیبایی و جمال و به جنبه‌های دل‌فریب محیط و اشخاص توجهی ندارد و نظر او بیشتر به حقایق عقلی و مبانی و معتقدات دینی است. به همین سبب حتی توصیفات طبیعی را هم در حکم تشبیبی برای ورود در مباحث عقلی و مذهبی به کار می‌برد.

با این حال نباید از قدرت فراوان ناصرخسرو در توصیف و بیان

اوصاف طبیعت غافل بود. توصیفاتى که او از فصول و شب و آسمان و ستارگان کرده در میان اشعار شاعران فارسی کمیاب است.

مهم‌ترین امری که از حیث بیان عواطف (غیر از عواطف دینی) در شعر ناصرخسرو جلب نظر می‌کند بیان تأثر شدیدی است که شاعر از بدرفتاری‌های معاصران و تعصب و سبک مغزی آنان و عدم توجه به حق و حقیقت دارد. او تمام کسانی را که با تمسک به این روش نکوهیده و سفیهانه به آزار و اذواء او برخاسته و وی را از خانه و کاشانه رانده و به گوشه‌یی از درهٔ یمگان افکنده‌اند به باد انتقاد شدید می‌گیرد و از اظهار دل‌تنگی و نفرت نسبت به آنان امتناعی نمی‌ورزد.

ناصرخسرو شاعری درباری نیست و یا اگر وقتی چنین بوده اثری از اشعار آن دورهٔ او به دست ما نرسیده است. او جزو قدیمی‌ترین کسانی است که مثنوی‌های کامل در بیان حکم و مواعظ ساخته‌اند. و قصاید او هم هیچ‌گاه از این افکار دور نیست. وی به قول خود^۱ دَرِّ قِیمَتی لفظ دری را در پای خوکان نمی‌ریخت و چون از دنیا و اهل آن منقطع شده و چنگ در دامان ولای علی و آل او زده بود، به دنیا و وی نظری نداشت و با این حال حاجتی به ستایش «خوکان» احساس نمی‌کرد. از اشعار او است:

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا

گویی زبون نیافت زگیتی مگر مرا

در حال خویشان چو همی ژرف بنگرم

صفرا همی برآید زانده به سر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد

چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر

چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر

جز بر مقرّ ماه نبودى مقر مرا

نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل

این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و ملک و مال

این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منوّر روشن‌تر از قمر

ناید به کار هیچ مقرّ قمر مرا

بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر

دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

اندیشه مر مرا شجر خوب‌پرور است

پرهیز و علم ریزد از و برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام

چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زآنکه در سخن

زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا

هر چند مسکنم به زمینست روز و شب

بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذران است ای پسر

زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هر چه حاجت‌ست بدو مر مرا خدای

کر دست بی‌نیاز درین رهگذر مرا

۱. من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش

ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا

اندر جهان به دوستی خاندان حق

چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنودن دانش به دل نکرد

چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا

هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند

وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن

یا دست این سخن ز یکی نامور مرا

و اکنون که عقل و نفس سخن‌گوی خود منم

از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را

مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیاور از ایشان به من چو داده بوی

ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را

بگوی‌شان که جهان سرو من چو چنبر کرد

به مکر خویش، خود این‌ست کار کیهان را

نگر کتان نکند غرّه عهد و پیمان‌ش

که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر بشکست اندر آن‌چه خواهد کرد

چنان بدو بنگر کاو به چشم بهمان را

ازین همه بستاند به جمله هر چش داد

چنان‌که باز ستد هر چه داده بود آن را

از آنکه در دهندش این زمان نهد پستان

دگر زمان بستاند به قهر پستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس

به چند گونه بدیدید مر خراسان را

به ملک ترک چرا غرّه‌اید، یاد کنید

جلال و دولت محمود ز اولستان را

کجاست آنکه فرویغونیان از هیبت او

ز دست خویش بدادند گوزگانانرا را

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد

به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چینو به جهان دیگری نداد نشان

همی بسندان اندر نشانند پیکان را

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان بستند

وز اوج کیوان سریرافراشت ایوان را

فریفته شده می‌گشت در جهان آری

چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید

هزار سال فزون باد عمر سرطانرا

به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد

به زیر دندان چون موم یافت سندان را

۱. امرای ناحیه گوزگانان در خراسان که به آل فریغون مشهور بوده‌اند و به دست محمود حکومت آنان منقرض شد.

پریر^۱ قبله^۱ احرار زاو لستان بود
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
 کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه
 که زیر خویش همی دید برج سلطان را
 بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
 چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
 بسا که خندان کردست چرخ گریان را
 بسا که گریان کردست نیز خندان را
 قرار چشم چه داری به زیر چرخ چو نیست
 قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
 بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
 که چرخ زود کند سخت کار آسان را
 برون کند چو در آمد به خشم، گشت زمان
 ز قصر قیصر و از خوان خویشتن خان را
 بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
 مر آفتاب درخشان و ماه تابان را...

 نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 برون کن ز سر باد خیره سری را
 بری دان ز افعال چرخ برین را
 نشاید نکوهش ز دانش بری را
 همی تا کند پیشه عادت همی کن
 جهان مر جفا را، تو مر صابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 مدار از فلک چشم نیک اختری را
 به چهره شدن چون پری کی توانی
 به افعال ماننده شو مر پری را
 ندیدی به نوروز گشته به صحرا
 به عیوق مانند لاله طری را
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره
 جز از وی نپذیرفت صورتگری را
 تو باهوش و رأی از نکو محضران چون
 همی برنگیری نکو محضری را
 نگه کن که ماند همی نرگس نو
 ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
 درخت ترنج از بر و برگ رنگین
 حکایت کنند کله قیصری را
 سپیدار ماندست بی هیچ چیزی
 از یرا که بگزید مستکبری را
 اگر تو ز آموختن سر نتابی
 بجوید سر تو همی سروری را
 بسوزند چوب درختان بی بر
 سزا خود همین ست مر بی بری را
 درخت تو گر بار دانش بگیرد
 به زیر آوری چرخ نیلوفری را
 نگر نشمری ای برادر گزافه
 به دانش دبیری و نه شاعری را

که این پیشه‌هایی‌ست نیکو نهاده
 مرالفغدن^۱ راحت آن سری را
 بلی این و آن هر دو نطق‌ست لیکن
 نماند همی سحر پیغمبری را
 چو کبک دری باز مرغ‌ست لیکن
 خطر نیست با باز کبک دری را
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 یکی نیز بگرفت خنیاگری را
 تو درمانی آن‌جا که مطرب نشیند
 سزد گر ببری زبان جری را
 صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
 رخ چون مه و زلفک عنبری را
 به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
 که مایه‌است مر جهل و بدگوهری را
 به نظم اندر آری دروغ و طمع را
 دروغ‌ست سرمایه مر کافری را
 پسندیده است با زهد عمار و بوذر
 کند مدح محمود، مر عنصری را؟
 من آنم که در پای خوکان نریزم
 مرین قیمتی در لفظ دری را
 تراره نمایم که چنبر کرا کن
 به سجده مرین قامت عرعری را

۱. الفغدان، الفنجیدن: اندوختن، گرد کردن.

کسی را کند سجده دانا که یزدان
 گزیدستش از خلق مر رهبری را
 کسی را، که بسترد آثار عدلش
 ز روی زمین صورت جائری^۱ را
 امام زمانه که هرگز نراندست
 بر شیعتش سامری ساحری را
 ببین گرت باید که بینی به ظاهر
 از و صورت و سیرت حیدری را

از گردش گیتی گله روا نیست
 هر چند که نیکیش را بقا نیست
 خوش‌تر ز بقا چیز نیست زیرا
 ما راز جهان جز بقا هوا نیست
 چون تو ز جهان یافتی بقا را
 پس چون که جهان در خور ثنا نیست
 گیتی به مثل مادرست و مادر
 از مرد سزاوار ناسزا نیست
 جانان اثرست از خدای باقی
 ناچیز شدن مر تو را روا نیست
 فانی نشود هر چه کان بقا یافت
 زیرا که بقا علت فنا نیست
 ترسیدن مردم ز مرگ دردی‌ست
 کان را به جز از علم دین دوا نیست

۱. جائری: بیدادگری.

نزدیک خرد گوهر بقا را
 از دانش به هیچ کیمیا نیست
 الفنجگه^۱ دانش این سرایست
 اینجا به طلب هر چه مر تو را نیست
 زین بند چو گشتی رها از آن پس
 مر کوشش و الفنج را رجا نیست
 گویند قدیمست چرخ و او را
 آغاز نبودست و انتها نیست
 ای مرد خرد بر فنای عالم
 از گشتن او راست تر گوا نیست
 چون نیست بقا اندرو تو را چه
 گر هست مر او را فنا و یا نیست
 این گردش هموار چرخ ما را
 گوید همه این خانه شما نیست
 ای پیر چو این هست پس چه گویی
 زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
 این جای فنا همچو آسیاییست
 آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
 ببسیج مر آن معدن بقا را
 کاین جای فنا را بسی وفا نیست
 داروی بدی و خطاست توبه
 آن کیست که او را بدو خطا نیست

۱. الفنجیدن: فراهم آوردن، اندوختن.

روزیست مرین خلق را که آن روز
 روز حسد و حیلت و دها نیست
 آن روز یکی عادلست قاضی
 کاو را به جز از راستی قضا نیست
 نیکی بدهد از جزای نیکی
 بد را سوی او جزبندی جزا نیست

 صبا باز با گل چه بازار دارد
 که هموارش از خواب بیدار دارد
 بهرویش همی برد مد مشک سارا
 مگر راه بر طبل عطار دارد
 همی راز گویند تا روز هر شب
 ازیرا ز بهمن گل آزار دارد
 چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس
 مر او را همی لاله تیمار دارد
 سحرگه نگه کن که بر دست سیمین
 به زر اندرون در شهوار دارد
 چه غواص گوهر چه عطار عنبر
 به نزدیک نرگس نه مقدار دارد
 بنالد همی پیش گل زار بلبل
 که از زاغ آزار بسیار دارد
 زره پوش گشتند مردان بستان
 مگر باغ با زاغ پیکار دارد

کنون تیر گلبن عقیق و زمرد
 ازین کینه بر پرّ و سوفار دارد
 نبینی که چون کینه داران گل نو
 پر از خون دل و دست پر خار دارد
 بیابد کنون داد بلبل که بستان
 همی خیل نیسان و آزار دارد
 عروس بهاری کنون از بنفشه
 کَشَن^۱ جعد و از لاله رخسار دارد
 بیا تا ببینی شکفته عروسی
 که زلفین و عارض به خروار دارد
 نگویم که طاووس نرّ است گلبن
 که گلبن همی زین سخن عار دارد
 نه طاووس نرّ از و شی پرّ دارد
 نه از سرخ یاقوت منتقار دارد
 نه در پر و منقار رنگین سرشته
 چو گل مشک خر خیز^۲ و تاتار دارد
 چه گویی جهان این همه زیب و زینت
 کنون بر همان خاک و کھسار دارد
 چه گویی که پوشیده این جامه ها را
 همان گنده پیر^۳ چو کفتار دارد

بسی بردرخت گل از برگ و بارش
 گهی معجر و گاه دستار دارد
 نگه کن شگفتی به مستان بستان
 که هر یک چه بازار و چه کار دارد
 نهاده به سر در چمن تاج نرگس
 به دست اندرون کرده دینار دارد
 سوی خویش خواند همی بیهشان را
 همه سیرت و خوی طرّار دارد
 نبینی که مستتست هر یاسمینی
 نبینی که سر چون نگون سار دارد
 نگرده به گفتار مستانه غرّه
 کسی کاو دل و جان هشیار دارد
 برانش ز پیش ای خردمند ازیرا
 که هشیار مرمست را خوار دارد
 نگه کن که با هرکس این پیر جادو
 دگرگونه گفتار و کردار دارد
 مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
 ازیرا که در آستین مار دارد.....

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
 زیرا که بگسترده خزان را ز نهانیش
 بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
 بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش

۱. کَشَن: انبوه و بسیار.

۲. خرخیز، قرقیز: قبیله‌یی از قبایل ترک. در ناحیه قرقیز مشک تند بویی فراهم می‌آمد.

۳. گنده پیر: پیرفروت.

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
 بر بست زبان از طرب و لحن آغانیش
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 کهسار که چون رزمه^۱ بزاز بد اکنون
 گر بنگری از کلبه نداف^۲ ندانیش
 چون زرّ مزور نگر آن لعل بدخشیش
 چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش
 بس باد جهد سرد ز گه لاجرم اکنون
 چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
 خورشید بپوشد ز غمش پیره خزرّ
 این است همیشه سلب خوب خزانیش
 بر مفرش پیروزه شب شاه حلب را
 از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش
 بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
 چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش
 مانند یکی جام یخین است شباهنگ
 بزدوده به قطره سحری چرخ کیانیش
 گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید
 هر چند که جویند نیابند نشانیش
 پروین بچه ماند به یکی دسته نرگس
 یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش
 گیتیت یکی بنده بدخوست، خوانش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
 بی حاصل و مکار جهانست پر از غدر
 باید که چو مکار بخواندت برانیش
 جز حنظل و زهرت نچشانند چو بخواندت
 هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
 از بهر جفا سوی تو آمد به در خویش
 مگذار و ز در دور بران گر بتوانیش
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 چونانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید
 چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش
 ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
 گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش
 بد فعل و عوان گر چه شود دوست به آخر
 هم بر تو به کار آرد یک روز عوانیش
 گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد
 صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
 بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست
 کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

۱. رزمه: بقیچه.

۲. نداف: پنبه زن.

پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست
 زنهار که از بار خوی بدنهانیش
 پند تو تبه گردد در فعل بد او
 برواره^۱ کژ آید چو بود کژ مبانیش
 چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود
 تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
 زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
 آن به که به زودی سوی بدخواه جهانیش
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
 در خلق تواضع نکند بدگهری را
 هر چند که بسیار بود گوهر کانیاش
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
 چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش

مکر و حسد را ز دل آوار کن
 این تن خفته را بیدار کن
 نفس جفا پیشهت ماری به دست
 قصد سوی کشتن این مار کن
 به آتش خرسندی^۲ یشکش^۳ بسوز
 بر در پرهیزش بر دار کن
 سرکش و تا زنده ستوری به دست
 زیر ادب هاش گرانبار کن
 پای ببندش بر سن های پند
 حکمت را بر سرش افسار کن
 پیشه مدارا کن با هر کسی
 بر قَدَر دانش او کار کن
 و رچه گران سنگی با بی خرد
 خویشتن خویش سبکسار کن

چون به در خانه زنگی شوی
 روی چو گلنارت چون قار کن
 ور به در ترک شوی ز آن سپس
 بر در او قار چو گلنار کن
 نسیک خوبی را بره عمر در
 زیر خرد مرکب رهوار کن
 خوب حصاری بکش از گرد خویش
 خوی نکور را در و دیوار کن
 وز خرد و جود و سخا لشکری
 بر و لطف را سر و سالار کن
 شاخ وفا را به نکو فعل خویش
 برور و بی شاخ و کم آزار کن
 سیب خودت را ز هنر بوی ده
 خانهت ازو کلبه عطار کن
 سیرت و کردار گر آزاده ای
 بر سنن و سیرت احرار کن
 هر چه ببازو نتوانیش کرد
 دانش را با بازو شو یار کن....

دیر بماندم درین سرای کهن من
 تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
 دیر بماندم که شصت سال بماندم
 تا به شبان روزها همی بروم من
 ای به شبان خفته ظن مبر که نیاسود
 گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
 خویشتن خویش را رونده گمان بر
 هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
 ای به خرد با جهان مکن ستد و داد
 کاو بستاند ز تو کلند^۱ به سوزن
 جستم من صحبتش ولیکن از این کار
 سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن

۱. برواره: بالاخانه و خانه تابستانی.

۲. خرسندی: قناعت.

۳. یشک: چهار دندان پیشین سباع.

۱. کلند: کلنگ.

گر تو نخواهی که زیر پای بسایند^۱

دست نبایدت باز مانه به سودن

نوشده‌ای نو شده کهن شود آخر

گر چه به جان کوه قارنی به تن آهن

گرت جهان دوست‌ست دشمن خوانش

دشمن تو دوست‌ست دوست تو دشمن

گر بتوانی ز دوستی جهان رست

بنگرکز خویشان توانی رستن

وای بر آن کوز خویشان نه برآید

سوزد نارش بهر دو عالم خرمن

دوستی این جهان نه‌نین^۱ دل‌هاست

از دل خود بفگن این سیاه نه‌نین

مسکن تو عالمی‌ست روشن و باقی

نیست تو را عالم فر و دین مسکن

شمع خرد برفروز در دل و بشتاب

با دل روشن به سوی عالم روشن

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت

علم و عمل بایدت فتیله و روغن

در زه عقبی به پای رفت نباید

بلکه به جان و به عقل باید رفتن

توشه^۱ تو علم و طاعت‌ست درین راه

سفره^۱ دل را بدین دو توشه بیاگن

۱. نه‌نین: سرپوش.

آن خوری آن‌جا که با تو باشد ازایدر

جای ستم نیست آن و گربزی^۱ و فن...

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پر قیر دریایی

فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندود صحرایی

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش

چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودایی

زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده

که گفتمی نافریدستش خدای فرد فردایی

نه از هامون سودایی تحیر هیچ کمتر شد

نه نیز از صبح صفرایی بجنید ایچ صفرایی

نه نور از چشم‌ها یارست رفتن سوی صورت‌ها

نه سوی هیچ‌گوشی نیزه دانست آوایی

بدل کرده جهان سفله هستی را بنا هستی

فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدایی

برآسوده ز جنبش‌ها و قال و قیل هرچ ایدون

که گویی نیست در عالم نه جنبانی نه گویایی

ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه

نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانایی

مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر به سوی شب

چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهایی

کواکب را به چشم سر همی دیدم چو بیداران

به چشم دل نمی‌دیدم یکی بیدار بینایی

۱. گربزی: زیرکی.

ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پرکواکب را
 به چشم سر درین عالم یکی پرنور خضرای
 اگر سَرّا^۱ به ضَرّا^۲ در ندیدستی نکو بنگر
 ستاره زیر ابر اندر چو سَرّا زیر ضَرّا^۳
 چو خوشه نسترن پروین درخشنده به سبزه بر
 بَرّز و گوهران آراسته جوزا چو دارایی
 نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
 چو از کینه مُعادی^۴ چشم بنهد زی مُعادابی^۵
 چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب
 در و زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی
 کنیسه مریمستی چرخ گفتمی پر ز گوهرها
 نجوم ایدون چو رهبانان ثریا چون چلیپایی
 مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
 به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هَرّایی^۵
 که عقل ارچه بداند نفس بی دانش نمی داند
 که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدایی
 چو زاغ شب به جا بلسا رسید از حدّ جا بلقا
 برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقایی
 گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
 چنان چون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدایی

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی
 که مادرشان ببیند روی بگشاده مفجایی
 همه همواره در خورشید پیوستند ناچاره
 به کلّ خویش پیوندد سرانجام هر اجزایی
 چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب
 سخن را اندرین معنی فکندی در درازایی
 ز بالای^۱ خرد بنگر یکی در کار این عالم
 از یسراکز خرد برتر نیایی هیچ بالای
 یکی دریاست این عالم پر از لؤلوی گوینده
 اگر پر لؤلوی گویا کسی دیدست دریایی
 زمانه است آب این دریا و این اشخاص کشتیها
 ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینایی
 ز هر بیشی و کمی کان به خلق اندر پدید آید
 که را پیدا نخواهد شد بدین سان صعب غوغایی؟
 فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
 از پوشیده هر ساعت همی سازد معمایی
 محسن را دکر مکرّی و حسن را دگر کیدی
 و جعفر را دگر رویی و صالح را دگر رای
 کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
 که بر هر گاهی و تختی نشسته میر مولایی
 نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی باکی
 نیایی بر سر منبر مگر زرق کانایی^۲

۱. سراء: خوشی، آسایش.

۲. ضراء: سختی و شدت.

۳. معادی: دشمن.

۴. کسی که مورد عداوت است.

۵. هَرّا: غرش ددگان.

۱. بالا: بلندی.

۲. کانا: کودن.

یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
 سرا یکسر ز مال وقف گشتستش چو جوزایی
 تهی تر دانش از دانش از آن کز مغز ترب ارچه
 به منبر بر همی بینیش قسطایی و لوقایی^۱
 حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
 حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کُنْدایی^۲
 به پیش ناکسی نهم به خواری تن چو نادانان
 نهد کس نافع مشکین به پیش گنده غوشایی^۳

از روشنائی نامه:

بدان خود را که گر خود را بدانی
 ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
 شناسای وجود خویشتن شو
 پس آن‌گه سر فراز انجمن شو
 چو خود دانی همه دانسته باشی
 چو دانستی ز هر بد رسته باشی
 ندانی قدر خود زیرا چینی
 خدا بینی اگر خود را بینی
 تو را نه چرخ و هفت اختر غلامست
 تو شاگرد تنی، حیفی تمامست!
 مشو پایند لذات بهیمی
 اگر جوئی آن خرّم نعیمی

چو مردان باش و ترک خواب و خور کن
 چو سیّاحان یکی در خود سفر کن
 که باشد خواب و خور کار بهایم
 به معلومات شد جان تو قایم
 یکی بیدار شو تا چند خفتی
 ببین خود را که چیزی بس شگفتی
 تفکر کن بین تا از کجایی
 درین زندان چنین بهر چرایی
 قفس بشکن به برج خویشتن شو
 چو ابراهیم آزر بت شکن شو
 تو زین سان آفریده بهر کاری
 دریغ آید که مهمل درگذاری
 ملک فرمان بر شیطان دریغست
 ملک در خدمت دربان دریغست
 چرا باید که عیسی کور باشد
 خطا باشد که قارون عور باشد
 تو داری اژدهایی بر سر گنج
 بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
 وگر قوتش دهی بدزهره باشی
 ز گنج بی‌کران بی‌بهره باشی
 ترا در خانه گنجست و تو درویش
 تو را مرهم به دستست و تو دل‌ریش
 تو در خوابی کجا افتی به منزل
 طلسم آراییی و از گنج غافل

۱. مراد قسطابن لوقا البعلکی دانشمند و مترجم شهیر است.

۲. کندا: خردمند. ۳. غوشا: سرگین خشکیده.

سبک بشکن طلسم و گنج بردار
بکش رنجی و از خود رنج بردار

از سعادت نامه:

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز
میفگن دوستی با او ز آغاز
فکندن دوستی با کس سلیم است
وفا بردن به سرکاری عظیم است
مرنجان کس خواهش عذر از آن پس
که بدکاری بود رنجاندن کس
مکن قصد جفا گر باوفایی
ز سگ طبعی بود گرگ آشنایی
چو رنجانیدن کس هست آسان
به دست آوردنش نبود بدان سان
در گنج معیشت سازگاری است
کلید باب جنت بردباری است
ز توفیق و کلید بی‌ریایی
همه درهای دولت برگشایی
چو نتوانی علاج درد کس کرد
میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن
چو مرهم می‌سازی نیش کم زن
ز مردم زاده‌ای، با مردمی باش!
چه باشد دیو بودن، آدمی باش!

فرخی سیستانی

خوشا عاشقی، خانه فصل جوانی
خوشا با رفیقان یک‌دل نشستن
به وقت جوانی بکن عیش، زیرا
به هم نوش کردن می‌ارغوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی!
در شادمانی بود، عشق خوبان
دریغ است از روزگار جوانی
در شادمانی بود، در شادمانی
بباید گشودن، در شادمانی
این ابیات دل‌انگیز زاده طبع گهربار شاعر و سخنسرای بزرگ اواخر
قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری، فرخی سیستانی است. او که
از سرآمدان سخن و یکی از بهترین قصیده‌سرایان تاریخ فرهنگ ایران به
شمار می‌آید در نیمه دوم قرن چهارم در سیستان دیده به جهان گشود. در
توصیف و تجلیل از زادگاهش سیستان چنین سروده است:
من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است
وز پی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر
شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیرمردی نامور
رستم قهرمان افسانه‌ای ایران باستان نیز از سیستان برخواسته و

فردوسی بزرگ در مورد او می‌گوید:

که رستم یلی بود در سیستان
که من کردمش رستم داستان

نظامی عروضی نام پدر فرخی را غلام امیر خلف بانو گزارش کرده است از سال‌های آغازی زندگی فرخی سیستانی اطلاعات زیادی در دست نیست فقط این را می‌دانیم که او در ابتدای جوانی همانند فردوسی به شغل دهقانی مشغول بوده. علاقه و ذوق وافری به موسیقی داشته است چنگ را در نهایت مهارت و استادی می‌نواخته و سرودن شعر را که همگام با نواختن چنگ بوده از سال‌های اولیه زندگی آغاز کرده است. موسیقی و شعر گرچه دو هنر مختلف و دو رشته متفاوت هستند، ولی مددبخش و مکمل یکدیگرند. هرگاه یک شعر خوب با آهنگی مناسب و دلنشین توأم شود، تأثیر آن چند برابر خواهد شد و همچنین یک قطعه موسیقی، وقتی با سخنانی لطیف و دل‌انگیز، زینت یابد، اثر آن شدیدتر و عمیق‌تر خواهد گردید. به عنوان مثال می‌توان ترانه‌های عارف شاعر دوران معاصر را ذکر کرد که با این‌که از لحاظ اصول سخن‌سرایی و موازین ادبی، معایبی داشت و چندان کامل نبود، معذالک چون شعر و آهنگ را خود او می‌ساخت و هر دو، از روح یک نفر تراوش می‌کرد تأثیری شدید و جلوه‌ای بسیار داشت.

از شاعران قدیم نیز رودکی شاعر بزرگ قرن چهارم هجری، چون از موسیقی و کیفیت تأثیر صوت‌ها، اطلاع کامل داشت و اشعار بلند خود را با نوای چنگ توأم می‌ساخت، ترانه‌هایش چنان مؤثر بود که سلطان وقت امیر نصر سامانی، بر اثر شنیدن یکی از غزل‌های او جوی مولیان چنان به هیجان آمد که بی‌کفش و کلاه پای در رکاب اسب کرد و آسیمه سر از هرات به سوی بخارا شتافت. به‌طور کلی شاعرانی که از موسیقی اطلاع داشته باشند، شعرشان لطیف‌تر و آثارشان جان‌سوزتر است. زیرا

موسیقی در ظرافت طبع و حساسیت روح شاعر و لطافت احساس و اندیشه هنرمند، اثری شگفت‌انگیز دارد. غزلیات فرخی سیستانی نیز به دلیل آشنایی کاملی که به موسیقی داشت و در کار نوازندگی چنگ نیز استادی ماهر بود در میان اشعار سایر سخن‌سرایان از لطف و شوری فوق‌العاده برخوردار است.

یکی از تذکره‌نویسان از سال‌های اولیه زندگی فرخی سیستانی داستانی نقل می‌کند که بسیار جالب و شنیدنی است. می‌گوید «مردی، از اهالی سیستان که دستاری بزرگ بر سر و جامه‌ای پاره و چرکین بر تن داشت، روزی در ماوراءالنهر به خدمت خواجه عمیداسعد پیشکار چُرعغانیان رسید و قصیده بدیعی را که در وصف شعر و مدح امیرابوالمظفر چُغانی سروده بود، برخواند این قصیده شیوا با این ابیات آغاز می‌شود:

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان

با حُلّه‌ای تنیده ز دل، بافته ز جان

هر تار، به رنج برآورده از ضمیر

هر پود آن، به جهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی، بر او اثر

وز هر بدایعی که بجویی، در او نشان

نه رنگ او تباه کند، تربت زمین

نه نقش او فرو سترد، گردش زمان

و الی آخر

خواجه عمید اسعد که مردی فاضل و سخن‌شناس و شاعر پرور بود، باور نکرد که شعری بدان دلاویزی از آن دهقان ژنده‌پوش سیستانی باشد بر سبیل امتحان وی را گفت. امیر اکنون در داغگاه است تو باید که وصف

داغگاه کنی تا تو را، فردا به نزد امیر برم و سپس شمه‌ای از وضع داغگاه و طراوت آن مرغزار و مراسمی که در آنجا به عمل می‌آمد، شرح داد. مسافر ژنده‌پوش سیستانی، هنگام شب قصیده‌یی نغز و دلکش پرداخت و بامداد نزد خواجه عمید شتافت و قصیده را بخواند. عمید اسعد از شنیدن آن قصیده‌ی تابناک حیران ماند و آفرین‌ها گفت، زیرا هرگز مانند آن را نشنیده بود! پس او را با خود نزد امیر ابوالمظفر برد و به امیر گفت تو را شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در خاک کشیده است کس مثل او ندیده. چون در مجلس امیر نشستند و ساغری چند در کشیدند، مرد روستایی برخاست و با آواز حزین و جان‌پرور خویش آن قصیده را برخواند. امیر چغانی که فرمانروایی ادب‌پرور و هنرشناس بود و خود نیز گاهی شعری می‌سرود، از آن ابیات بلند، شگفتی‌ها کرد و لذتی وافر به او دست داد. خواجه عمید گفت:

ای خداوند، اندکی صبر کن تا بهتر از آن بینی پس از ساعتی که حاضران مست شدند، شاعر ژنده‌پوش، دوباره برخاست و قصیده‌ای را که در وصف داغگاه سروده بود با نوایی گرم خواند:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
 پرینان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
 خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
 بید را چون پَرّ طوطی برگ روید بی‌شمار
 دوش وقت نیمه‌شب بوی بهار آورد باد
 حَبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار
 باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
 باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
 نسترن لؤلوی مکنون دارد اندر گوشوار
 تا رباید جام‌های سرخ رنگ از شاخ گل
 پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد از چنار
 باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
 آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
 راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
 باغ‌های پرنگار از داغگاه شهریار^۱
 داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
 کاندرو از نیکوی حیران بماند روزگار
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب‌دست
 خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
 هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
 هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرود و می‌کشان خواب و خمار
 روی هامون سبز چون گردونِ ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چون دریایِ ناپیدا کنار
 اندر آن دریا سماری^۲ و آن سماری جانور
 و اندر آن گردون ستاره و آن ستاره بی‌مدار

۱. مراد داغگاه امیر ابوالمظفر چغانی است.

۲. سماری: نوعی از کشتی است.

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بُر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه‌دار
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد سماری که بُرو صحرا گذار
 بر در پرده‌سرای خسرو پیروز بخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
 برکشیده آتشی چون مطرد ادیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار
 داغ‌ها چون شاخ‌های بُسُد یاقوت رنگ
 هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
 ریدکان^۲ خواب نادیده^۳ مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 امیر از شنیدن این ابیات چنان مست شد که به او خلعتی شایان و
 انعامی شایان داد و روز به روز بر تجمل و دستگاه وی، افزوده گشت و
 بعدها به دربار سلطان محمد غزنوی، روی آورد و پایه و منزلتی رفیع
 یافت و از بزرگان زمان خود گردید. رفته رفته کارش بدانجا رسید که
 بیست غلام زرین‌کمر در رکاب او بر اسب سوار می‌شدند. سلاطین
 غزنوی علی‌رغم این‌که ترک‌نژاد و ترک‌زبان بودند به شعر و ادب پارسی
 علاقه فراوان داشتند و شاعران و ادیبان و موسیقی‌دانان در دربار آن‌ها
 مقام و منزلت فوق‌العاده کسب می‌کردند و از صله و انعام فراوان
 برخوردار می‌شدند. حکیم فرخی سیستانی سخن آفرین چیره‌دست و
 گوینده توانایی است. او از مشاهیر شعرای باستان و یکی از بزرگ‌ترین

قصیده‌سرایان زبان فارسی به شمار می‌رود، سخنان دل‌آویزش، نرم و
 ساده و الفاظ خوش‌آهنگ او، نشاط‌آور و مستی بخش است. در وصف
 بهار و باده چنین می‌سراید:
 همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار
 بهار چهره‌نما! خیز و جام باده بیار
 اگر چه باده حرام‌ست، ظن برم که مگر
 حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار
 خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد
 بیا و نعمت او را، ز ما دریغ مدار
 بخاصه اکنون، کز سنگ خاره، لاله دمید
 ز لاله، کوه چون دیبای لعل شد هموار
 غزل‌های شیوای فرخی سیستانی، قرن‌ها سرمشق شاعران دیگر بوده
 است و استادان مشهوری مانند امیر معزی سمرقندی و ادیب صابر
 سمرقندی و سروش اصفهانی و محمودخان ملک‌الشعرا و بسیاری دیگر
 از شیوه خاص او در قصیده‌سرایی تقلید و پیروی کرده‌اند. نقادان و
 سخن‌شناسان، تغزلات فرخی و غزل‌های سعدی را «سهل و ممتنع»
 خوانده‌اند زیرا اشعار این دو استاد بزرگ، در عین روانی و سادگی، دارای
 اسلوبی متین و محکم و تعبیراتی قوی و بدیع است و نظیر آثار آنان را به
 سهولت نمی‌توان یافت. سعدی عمیقاً از شعر و نثر فرخی سیستانی الهام
 گرفته است. از قصاید زیبای فرخی قصیده‌ای است در وصف بهار و
 نوروز:

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
 کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید

۱. مطرد: درفش.
 ۲. ریدک: کودک.
 ۳. خواب نادیده: نابالغ.

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
 تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید
 چو اندر باغ تو بلبل بیدیدار بهار آید
 تو را مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید
 کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید
 چنان دانی که هرکس را همی زو بوی یار آید
 بهار امسال پنداری همی خوش تر ز یار آید
 ازین خوش تر شود فردا که خسرو از شکار آید
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
 نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
 ز هر بادی که برخیزد گلی بامی به راز آید
 به چشم عاشق از می تا بمی عمری دراز آید
 به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید
 به دست می ز شادی هر زمان بانگ جواز آید
 هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید
 علم های بهاری از نشیبی بر فراز آید
 کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید
 به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
 گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی

به صحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی
 درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
 به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
 ستاک نسترن گویی بت لاغر میانستی
 درخت سیب را گویی ز دیبا طیلسانستی
 جهان گویی همه پر و شی و پرپر نیانستی
 مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی
 بدو دستم به شادی بر می چون ارغوانستی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم
 حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
 دلا گر من به آسانی تو را روزی به چنگ آرم
 چو جان دارم تو را زیرا که بی تو خوارم و زارم
 دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم
 نشان بی دلی پیداست از گفتار و کردارم
 دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم
 مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازم
 بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 چه کرد آن سنگ دل با تو به سختی صبر چون کردی
 چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی

چنین خوداشتی همواره یا این خو کنون کردی
 دو بهر از خویشتن بگداختی یک بهر خون کردی
 نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 تو را هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
 نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
 چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی
 برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
 چو گل خندنده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 تو را گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمین را
 بگو آن سرو سیمین را بگو آن ماه پروین را
 بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را
 بگو آن فخر خوبان را نگار چین و ماچین را
 که دل بردی و دعوی کرده ای مر جان شیرین را
 کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
 بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
 مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را
 همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آیین را
 ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
 نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و در خور شد

زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
 هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد
 تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
 جهان چون خانه پر بت شد و نوروز بتگر شد
 درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
 کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
 ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
 دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
 به من شادی کند شادی که شادیرا روان گشتم
 مر ازین پیش دیدستی نگه کن تا چه سان گشتم
 نیم زآن سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
 ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوش بویی چوبان گشتم
 ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم
 بهار آمد برون آیم که از دی با امان گشتم
 روان ها را طرب گشتم طرب ها را روان گشتم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 می اندر گفت و گو آمد پس از گفتار جنگ آمد
 خم و خانه به چشم من همه تاریک و تنگ آمد

به گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
 کس ار می خورد بی آواز نی بر سرش سنگ آمد
 مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
 زُمُرْدُ را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد
 به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
 ز کاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ آمد
 کنون هر عاشقی کورا می روشن بچنگ آمد
 به طرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

فرخی سیستانی در فرهنگ پارسی مقام حکیم را به خود اختصاص داده زیرا که بسیاری از اشعار او پند و اندرز و سخنان حکیمانه است و به بهترین وجه راهنما و راه‌گشای انسان‌ها در سلوک روحانی و اخلاقی‌شان در پیمون طریق وصول به سرمنزل کمال و فضیلت انسانی - می‌گوید:

شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هنرست
 نه به دیدار و به دینار و به سود و به زیان
 هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ
 نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان
 گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
 نشود کند و نگرده هنر تیغ نهان
 ور چه از چشم، نهان گردد ماه اندر میغ
 نشود تیره، و افروخته باشد به میان
 شیر هم شیر بود گر چه به زنجیر بود
 نَبَرْد بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
 شرف‌بازی، از باز فکندن نتوان

 و در شعر دیگر:
 دل مردم به نکویی بتوان برد از راه
 وز نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
 مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سخنی‌ست
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان

فرخی که در دربار ابوالمظفر مقام و منزلتی خاص یافته بود حدود سال ۳۰۹ هجری قمری و در اوج قدرت و اهمیت سلطان محمود غزنوی به دربار محمود راه یافت و مورد لطف و محبت خاص او قرار گرفت و در تمام مسافرت‌ها و حتی اکثر لشکرکشی‌ها در رکاب سلطان محمود غزنوی بود. وقتی محمود بیمار شده بود در مرض او چنین سرود:

کاشکی چاره دانمی کردن که بدو بخشمی جوانی و جان
 فرخی بر اثر قدرت فوق‌العاده‌اش در شاعری و مهارتی که در موسیقی داشت نزد سلطان محمود قرب و عزت فروان یافت و در دستگاه او به ثروت و مکنت بسیار رسید. همه جا در سفر و حضر در کنار سلطان بود. تغزلات فرخی از حیث دارا بودن معانی عشقی و احساسات و عواطف بی‌پیرایه شاعر، که گاه بی‌پرده اظهار شده، مشهور است و او در این تغزلات انواع احساساتی را که بر عاشق در احوال مختلف دست می‌دهد، بیان می‌دارد: این احساسات داغ و شورانگیز در این غزل هویدا است.

یاد باد آن شب کان، شمسۀ خوبان تر از
 به طرب داشت مرا تا بگه بانگِ نماز
 من و او هر دو به حجره در و، می مونس ما
 باز کرده دَرِ شادی و در حجره فراز
 گه به صحبت بَرِ من با بَرِ او بستی عهد
 گه به بوسه لب من با لب او گفتی راز
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 مر سرایندۀ او گشته و او رود نواز
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
 همچنان شب که گذشتت شبی سازم باز
 شعری با نام عمر دوباره:
 خواستم از لعل او، دو بوسه و گفتم
 تربیتی کن، به آب لطف خسی را
 گفت: یکی بس بود، و اگر دو، ستانی
 فتنه شود، آزموده‌ایم بسی را
 عمر دوباره است بوسه من و هرگز

عمر دوباره، نداده‌اند کسی را
 در اشعار فرخی از غزل و رباعی و قصیده گرفته تا دیگر انواع شعر
 چیره‌دستی و ذوق استثنایی در توصیف احساسات و عواطف انسانی،
 نقاشی مناظر و مرایای طبیعی و اوصاف طبیعت و ترسیم صحنه‌های
 جنگ و صداقت فوق‌العاده حتی در کار مدح ممدوحانش کاملاً مشهود
 است. تشبیهات و توصیفات که فرخی در اشعارش به کار برده از جمله
 زیباترین‌ها در ادب پارسی است. شوخ‌طبعی شاعر و گستاخی او در برابر
 ممدوحان خویش نیز رونقی خاص به اشعارش بخشیده است. وفات او به

سال ۴۲۹ هجری قمری و به طوری که از شعر لبیبی شاعر هم‌عصرش که
 در رثاء او سروده بر می‌آید در دوران جوانی و قبل از رسیدن به سن پیری
 و دوران کهولت اتفاق افتاده. لبیبی در رثاء او چنین سرود:
 گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد

پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
 فرزانه‌ای برفت و ز رفتش هر زیان

دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود
 چون سخن از عنصری رفت باید اضافه کنم که او از شعرای بزرگ قرن
 پنجم است ولی چون ملک‌الشعرای دربار غزنویان بوده و از ثروت و
 مکنت فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است احتمالاً مورد رشک و حسد
 شاعران دیگر چون لبیبی واقع شده. گفته‌اند که عنصری هفتاد شتر زیر بنه
 مال و ثروتش بوده و کلیه آلات و ادوات آشپزخانه‌اش نیز از طلای ناب
 ساخته شده بود.

ظهور فرخی در ادب پارسی هم‌زمان با طلوع سبک جدیدی از شعر
 در ادبیات ایران بوده که به سبک عراقی معروف و مشهور است. شعر
 گفتن به شیوه سبک عراقی که از خراسان شروع شد، و به سایر نقاط ایران
 گسترش یافت و تقریباً همه شاعران ایران بین سال‌های ۴۵۰ تا ۹۰۶
 هجری قمری به این سبک شعر گفته‌اند، بر روشنی و خلوص احساس و
 روان و سادگی و بی‌تکلفی کلام و شیوه بیان بنا گردیده و جلوه‌گاه پرشکوه
 ارائه مفاهیم زیبا و بدیع و عاشقانه و احساسات ظریف و لطیف و
 بی‌پیرایه است و چنان‌که متذکر شدیم سادگی و ثلاثت و بی‌پیرایگی آن در
 آثار سعدی و بسیاری دیگر از شعرای بزرگ به‌طور کامل قابل تمیز و
 تشخیص و رؤیت است.

فرخی در موسیقی مهارت داشت و این امر علاوه بر تصریح نظامی

عروضی از اشارات متعدد شاعر نیز بر می‌آید و یکی از علل تقرب او در نزد سلاطین نیز همین بوده است:
 آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
 هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
 آن‌چه کردست پیشیمان شد و عذر همه خواست
 عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
 گر نبودم به مراد دل او دئی و پریر
 به مراد دل او باشم امروز و فراز
 دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
 چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
 گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه تست
 چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
 تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
 مر تو را نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
 شادمان گشت و دو رخساره چون گل بفروخت
 زیر لب گفت که احسنت و زه‌ای بنده‌نواز
 به دل نیک تو دادست خداوند به تو
 این همه نعمت سلطان جهان وین همه ساز
 خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
 هر که یک روز شود بر در او باز فراز^۱

یاد باد آن شب کآن شمسه خوبان تراز
 به طرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز

من او هر دو به حجره در و می مونس ما
 باز کرده در شادی و در حجره فراز
 گه به صحبت بر من با بر او بستی عهد
 گه به بوسه لب من با لب او گفتم راز
 من چو مظلومان از سلسله نوشروان
 اندر آویخته ز آن سلسله زلف دراز
 خیره گشتی مه کآنماه به می بردی لب
 روز گشتی شب کآن زلف به رخ کردی باز
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 من سراینده او گشته و او رودنواز
 بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
 بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
 در دل از شادی سازی دگر آراست همی
 چون ره نو زدی آن ماه و دگر کردی ساز
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
 همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز
 جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا
 یوسف ناصرین آن ملک بی‌انباز
 آنکه از شاهان پیداست به فضل و به هنر
 چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز

خواست از لعل او دو بوسه و گفتم تربیتی کن به آب لطف خسی را
 گفت یکی بس بود و گر دوستانی فتنه شوی آزموده‌ایم بسی را
 عمر دوباره است بوسه من و هرگز عمر دوباره نداده‌اند کسی را

۱. ازین تغزل آثار عشق‌بازی با ممالیک به سختی مشهود است.

دلِ مردم به نکویی بتوان برد از راه
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
 مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سخنی ست
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
 تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی

همه نیکو بود احسنت و زه‌ای نیکو دان

شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هُنرست
 نه به دینار و به سود و به زیان
 هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ
 نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان
 گر چه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
 نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهران
 ورچه از چشم نهران گردد ماه اندر میغ
 نشود تیره و افروخته باشد به میان
 شیر هم شیر بود گر چه به زنجیر بود
 نَبَرَد بند و قِلاده شرفِ شیر ژیان
 باز هم باز بود گر چه که او بسته بود
 شرف بازی از باز فکندن نتوان

حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی شاعر والامقام قرن ششم هجری قمری از عارفان به نام و حکمای فاضل در سپهر بی‌کران فرهنگ و ادب پارسی به سال ۴۶۴ هجری در شهر غزنین تولد یافت. سنایی بدون هیچ‌گونه شک و تردید استاد مسلم شعر پارسی است و مقام و مرتبتش در عرفان تا بدان‌جا بالا است که خداوندگار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مولوی بارها و بارها در اشعار و سخنانش از او با نهایت احترام یاد کرده و او را ستوده است. مکتب عرفان سنایی برای مولوی منبع الهام و روشنگر راه تاریک و پریچ و خم وصول به سرمزل حقیقت بوده و خودش درجهٔ این ارادت را بدین‌گونه توصیف می‌کند:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمده‌ایم
 سنایی غزنوی یکی از نادره بزرگانی است که به‌سان مولوی در طول زندگانی خود، دو شخصیت متمایز و دو روحیهٔ متباین داشته‌اند. خمیرمایهٔ حیات روحانی و افکار و اندیشه‌های این هر دو ابرمردان فرهنگ ایران در اواسط زندگی‌شان دست‌خوش یک تحول و دگرگونی عجیب و عمیق درونی گشت و می‌توان گفت که در حقیقت هر دوی آنان تولدی دیگر یافتند و زان پس در طریقی بسیار متفاوت از دوران قبل گام نهادند و عظمت و جاودانیت را از آن خویش ساختند.

سنایی در آغاز زندگی و دوره جوانی، از شاعران مدیحه سرا بود و گاهی نیز سخنانی هزل آمیز می سرود و از طریق مدهانه و مدیحه و طیبت، نزد سلاطین و امرای عصر، جاه و مقام و منزلت میجست و صله و دستمزد دریافت می کرد و آن را صرف می و معشوق می نمود. در اواسط زندگانی و در تاریخی که دقیقاً معلوم نیست ظاهراً پس از برخوردی افسانه آمیز و شنیدن طعن و تعریضی از یکی از عارفان و مجذوبان به نام «لای خوار» تحولی در درونش پدید آمد، از مدیحه سرایی و خوش گذرانی و می و معشوق دست کشید، در وادی طریقت به سیر و سلوک رفت و سرانجام در زمره عارفان بزرگ زمان جای گرفت. تحقیقات و بررسی های جامع تر در زندگانی و احوال سنایی اشارت به این دارد که طعن و تعریض «لای خوار» اگر هم صحت داشته باشد فقط به مثابه جرقه ای بوده که آتش تحول و استحاله را که زمینه های آن از قبل به دنبال معاشرت سنایی با سالکان راه عرفان که در آن ایام در بسیاری از شهرهای خراسان بزرگ پراکنده بودند فراهم شده بود، روشن کرده، خاصه این که سنایی زود از غزنین پای بیرون گذاشته و در شهرهای مختلف با رجال علم و عرفان معاشرت پیدا کرده است. سنایی چند سال از دوره جوانی خود را در شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور گذراند و گویا در همان ایام که در بلخ بود راه زیارت حج در پیش گرفت. در قصیده ای که در اشتیاق زیارت کعبه سروده به این سفر اشاره می کند.

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم

و سپس از رنج دوری از بلخ و یار و دیار و تحمل مشقات سفر چنین

می نالد:

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

پس از بازگشت از سفر مکه، شاعر مدتی در بلخ به سر برد و در آن جا بود که کارنامه بلخ را سرود و از آن جا مجدداً به سرخس و مرو و نیشابور رفت. سپس در حدود سال ۵۱۸ به غزنین بازگشت. در همین اوان بود که افکار عرفانی و بریدن از دنیا در او قوت بیشتری گرفت، مست شراب باقی شد و از «بود خود فانی» گردید و گفت:

رو که هر تیری که از میدان حکم آمد به ما

هدیه جان سازیم و آنکه سوی آن پیمان شویم

چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شویم

چون بدو دانا شدیم آنکه ز خود نادان شویم

یادگارهای پرارزش این سفر دراز مقداری از قصاید و اشعار سنایی است که در خراسان سرود و کارنامه بلخ را به طوری که متذکر شدیم در شهر بلخ ساخته است و مهم تر از همه تغییر حال و مجذوبیت اوست که مخصوصاً بر اثر معاشرت با رجال دانش و عرفان در بلخ و سرخس و مرو حاصل گردید و آثار این معاشرت ها و ارتباط ها در اشعار و نامه های بازمانده او مشهود است. برخی از صاحبان تراجم و تذکره ها از جمله دولت شاه سمرقندی، سنایی را شاگرد و پیرو شیخ المشایخ ابویوسف یعقوب همدانی از مشایخ تصوف دانسته اند. سنایی در یک مثنوی کوتاه عارفانه تغییر حال و تعهد جدید اخلاقی خود را چنین زیبا می سراید:

حسب حال آنکه دیو آز مرا داشت یک چند در نیاز مرا

شاه خرسندیم جمال نمود جمع منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول از جهان و جهانیان معزول

من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم
 نبوم بهر طمع، مدحت‌گوی
 نه کهن خواهم از کسی و نه نو
 مرد خرسند کم پذیرد چیز
 منم اندر ولایت خسرو
 روز از بد دلی چو خفاشم
 دلم از نیک و بد رمان باشد
 از همه شاعران به اصل و به فرع
 شعر من شرح شرع و دین باشد
 شاعری عقل را چنین باشد

سنایی از این پس از آستانه خدمت روی برتافت و به دستگیری همت پای در دامن عزلت کشید و در خلوت عشق حقیقی، محرم راز شد. این تحول فکری در آثار او تأثیری شگفت باقی گذاشت و اشعارش رنگ و جلوه‌ای دیگر گرفت. شاعری مدیحه‌سرا، به عارفی روشن‌بین مبدل گشت. آثاری که سنایی در این دوران سروده است، با آثار قبلی او تفاوت فاحش دارد و از لحاظ انسجام و فصاحت و در برگیری معانی فلسفی و مفاهیم اخلاقی و عرفانی، از عالی‌ترین اشعار زبان پارسی است. مولوی ابیات او را در کتاب مثنوی شاهد آورده و می‌فرماید:

ترک جوشی کرده‌ام من، نیم خام
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 در الهی‌نامه گوید شرح این
 آن حکیم غیب و فخرالعارفین
 شیوه سخنرانی سنایی، در نیمه دوم زندگانی، سبکی خاص دارد که منحصر به خود او است و به کلام دیگران شباهتی ندارد. در قصاید و غزلیاتش مطالب عرفانی و حکمت و فلسفه و بند و اندرز را به نیکوترین وجهی ادا کرده است.

حکیم سنایی از ارادتمندان و در کار عرفان از پیروان سلطان‌العارفین

بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن سوم است - در توصیف مقام والای
 بایزید چنین می‌سراید:

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی
 عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
 هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشتِ میش
 زاهدی را خرجه گردد یا حماری را رسن
 ماه‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
 شاهدی را حوله گردد یا شهیدی را وطن
 سال‌ها باید که تا یک کودکی از ذات طبع
 عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
 عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب
 در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
 قرن‌ها باید که تا از لطف حق پیدا شود

بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن
 سنایی از پایه‌گذاران سبک شعری است در ادب پارسی که به سبک
 عراقی معروف می‌باشد. پاره‌ای از بزرگ‌ترین شاعران پارسی‌گوی در
 قرون ششم و هفتم و هشتم شاهکارهای شعری خود را در این سبک
 سروده‌اند. کلام مسجع و زیبای او به هنگامی که از نشاط و مستی و جذبه
 عارفانه سرمست می‌گردد چنان لبریز از احساس است و سوزان از آتش
 فراق که روح آدمی را در عالم علوی و بی‌مرز و بوم عشق و طلب به یک
 معراج روحانی می‌برد:

هر آن روزی که باشم در خرابات
 همی نالم چو موسی در مناجات
 خوشا روزی که در مستی گذارم
 مبارک باشدم ایام و ساعات
 گهی اندر سجودم پیش ساقی
 گهی پیش مغنی در تحیات

پدر بَرُخَم خمرم وقف کرده است سیبلم کرد مادر در خرابات
از وادی عقل و ادراک پای بیرون می‌گذارد و مستغرق در لایتناهی
عشق و جنون، سودازده چنین می‌سراید:
گر بگویی عاشقی، با ما هم از یک خانه‌ای

با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه‌ای؟
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود

گر چنینی عاشقی، ورنیستی دیوانه‌ای
در یک رباعی زیبا آه از دل پرسوز و گداز بر می‌آورد و می‌گوید:
آنها که اسیر عشق دلدارانند از دست فلک همیشه خون‌بارانند
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا بدبختی و عاشقی مگر یارانند؟
به زیارت جمال حق در ساغر سرمست کننده شراب عشق و وحدت و
حقیقت می‌رود، از محراب و منبر و دستک و دکان می‌گیریزد و فریاد بر
می‌آورد:

محراب همان جمال رخساره تست
سلطان فلک اسیر و بیچاره تست
شور و شر شرک و زهد و توحید و یقین

در گوشه چشم‌های خون‌خواره تست
سنایی پس از بازگشت به غزنین خانه‌ای نداشت و چنان‌که خود او
حکایت کرده است یکی از بزرگان خواجه عمید احمدبن مسعود خانه‌ای
به او بخشید و سنایی در آن‌جا به تنهایی به سر می‌برد و معلوم نیست زن و
فرزند و پدر و مادر که پیش از سفر مکه بدانان اشاره کرده بود چرا در
غزنین با او نبوده‌اند.

از این زمان به بعد تا پایان حیات سنایی در غزنین گوشه‌گیری و عزلت
اختیار کرد و با آنکه دربار غزنوی آماده پذیرایی از او بود و حتی بهرام‌شاه

غزنوی از پی احترام و اعزازی که برایش قایل بود می‌خواست خواهرش
را به همسری او در آورد، سنایی درخواست سلطان را نپذیرفت و گوشه
تنهایی و تفکر و سیر در مدارج کمال را بر شکوه و جلال و آسایش
دستگاه سلطنت ترجیح داد.

در همین دوره است که سنایی به نظم و اتمام مثنوی مشهور
حدیقه الحقیقه که شاهکار اوست توفیق یافت تا این‌که در روز یکشنبه
یازدهم ماه شعبان سال ۵۲۵ هجری درگذشت. در تاریخ وفات سنایی بین
تذکره‌نویسان اختلاف است. برخی سال فوت او را ۵۳۵ و بعضی سال
۵۴۵ هجری دانسته‌اند. مزار این شاعر و عارف و حکیم بزرگوار در شهر
غزنین قرار دارد و زیارتگه عاشقان و عارفان است.

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام
از نشاط عشق خوبان، توبه‌ها بشکسته‌ام
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام، چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
چون به ظاهر بنگری در کار من، گویی مگر
با سلامت همنشینم وز ملامت رسته‌ام
این ملامت را که من دارم، ملامت از قفاست

تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
از آثار سنایی اول حدیقه الحقیقه است در ده هزار بیت که از لحاظ
شیوایی لفظی و بلندی معانی و تنوع مطالب و کثرت حکایات و امثال،
شاهکاری گرانقدر و تألیفی کم‌نظیر می‌باشد و اکثر شعرای بزرگ من جمله
مولوی به آن و به خصوص منتخب دوم آن‌که به نام الهی‌نامه در ۱۰۰۱
بیت تنظیم شده نظر داشته‌اند.

ابیاتی از حدیقه الحقیقه:

تو به بغداد شاد و من ناشاد
 سال و مه ترسناک و انده‌گین
 این کتابی که گفته‌ام در پسند
 گر چه بسیار دیده‌ای تألیف
 هر چه دانسته‌ام ز نوع علوم
 آن چه نقش است و آن چه اخبارست
 اندرین نامه جملگی جمع‌ست
 ... یک سخن زین و عالمی دانش
 این سخن را مطالعت فرمای
 جاهلان جمله ناپسند کنند
 و آنکه باشد سخن شناس و حکیم
 حدیقه‌الحقیه از جمله منظومه‌هایی است که در ادبیات فارسی تأثیر فراوان داشته و در ایجاد منظوم‌هایی از قبیل تحفة‌العراقین خاقانی و مخزن‌الاسرار نظامی اثر مستقیم کرده است.

سیرالعباد الی‌المعاد مثنوی است بر وزن حدیقه‌الحقیقه که سنایی آن را در سرخس سروده و به مدح و ستایش محمد بن منصور قاضی سرخس تمام کرده است. ابیات این منظومه متجاوز از هفتصد می‌باشد.

کارنامه بلخ مثنوی است بر وزن حدیقه‌الحقیقه در پانصد بیت که ظاهراً نخستین نظم مثنوی سنایی است و هنگام توقف در بلخ به نظم آمده و آن را مطایبه‌نامه هم می‌گویند چون مبنای آن بر مزاح است. مثنوی‌های دیگری از سنایی در دست است - عشق‌نامه در حدود هزار بیت مشحون از معارف و حقایق و مواعظ و بالاخره دیوان قصاید و غزلیات.

شاهکار او حدیقه‌الحقیقه در سال ۱۲۷۵ هجری قمری در بمبئی و

ترجمه انگلیسی آن به قلم Major, B. Stephense در سال ۱۹۱۰ میلادی در کلکته به چاپ رسید.

در خصوص شیوه و سبک شاعری حکیم سنایی باید متذکر شویم که شیوه او به درجه‌ای از کمال ارتقاء جسته که مطلقاً با شاعران پیش از او قابل مقایسه نیست زیرا او زهد و وعظ و افکار زاهدانه و صوفیانه را با منطق حکیمانه درآمیخت و در قالب سخنان فصیح پر مغز و منتخب خود ریخت. این عوامل مختلف درک سخن سنایی را در بعضی موارد دشوار ساخته و باعث شده است که بر بعضی ابیات او شروحن نوشته شود. منظومه‌های سنایی به خصوص منظومه سیرالعباد و حدیقه‌الحقیقه دارای ابیاتی است که جز با اطلاع کامل از حکمت و فلسفه و یک دوره علوم مذهبی و علوم معقول غیرقابل حل است. مثنوی سیرالعباد الی‌المعاد سنایی با کتاب «کمدی‌الهی» دانتی شاعر ایتالیایی برابری دارد و از این جهت سنایی را پیشرو دانتی دانسته‌اند.

روشی که سنایی در اشعار زاهدانه و عارفانه پیش گرفت بعد از او مورد تقلید شاعران قرن ششم واقع شد و مانند آن است که استادان بزرگ قرن ششم برای تشبه به این شاعر توانا می‌کوشیدند قصاید و غزلیات او را تقلید کنند و یا در همان راهی وارد شوند که او وارد شده بود. برای مثال خاقانی که در قصاید و غزلیات خود نظر کامل به سنایی دارد خود را جانشین وی می‌داند و می‌گوید:

چون فلک دور سنایی درنوشت آسمان چون من سخن‌گستر بزاز
 و می‌کوشد مانند سنایی در وعظ و اندرز وارد شود و توحید و حکمت بگوید. جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی شاعر بزرگ قرن ششم نیز در وعظ و اندرز یکی دیگر از پیروان سنایی است که می‌کوشد همان لهجه، همان افکار و حتی همان تعبیرات او را تقلید کند و همین کار را هم

سنایی بی‌تردید یکی از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی و از جمله گویندگانی است که در تغییر سبک شعر فارسی و ایجاد تنوع و تجدد در آن مؤثر بوده و آثار او منشأ تحولات شگرف در سخن گویندگان بعد از وی شده است. هنگام مطالعه در اشعار و آثار سنایی خواننده با دو سبک سخن و دو سنخ فکر مواجه می‌شود. این دوگانگی سبک و فکر سنایی مربوط به دو مرحله از زندگانی اوست. در مرحله نخستین سنایی شاعر درباری و لهو پیشه بود و برای تحصیل دینار و درهم از مدح هیچ‌کس امتناعی نداشت و آنچه به چنگ می‌آورد صرف مجلس سماع و نشاط می‌کرد. از شوخی و هزل و حتی گاه از آوردن کلمات رکبیک در سخن استادانه خود امتناعی نداشت. در این دوره شعر سنایی اگر چه استادانه و مقرون به مهارت و لطف است لیکن به شدت متأثر از سبک استادان مقدم بر وی از قبیل عنصری و فرخی و مسعود سعد و علی‌الخصوص فرخی است. در قصاید این دوره تغزلات لطیف و تشبیب‌های دل‌انگیز می‌توان یافت و اگر چه از غالب اشعار دوره اول او آثار تقلید لایح و آشکار است، با این حال در سخنان همین دوره او مایه‌یی از کمال و علایمی از تحول سبک مشاهده می‌شود که در عین تقلید او را از مقلدان خود دور می‌دارد، و مسلماً عامل زمان و تحولی که در زبان و در افکار شعرا حاصل می‌شد، و همچنین مراتب علمی سنایی چنان‌که در آثار دیگر شاعران دوره او مؤثر بوده است، او را نیز در عین تقلید به سبک خاص تازه‌یی رهبری می‌کرد، و مانند آن است که این میل به ابتکار و ابداع روش خاص می‌بایست با یک تکامل روحی شاعر سَمَتِ تحقق پذیرد و از وقوع به فعل درآید و این امر حاصل نشد مگر در دوره دوم زندگانی شاعر که دوره تغییر حال و تکامل معنوی او است و شاعر در این دوره مدتی را در سیر آفاق و انفس گذرانده

نظامی در قصایدی که از او باقی مانده است دنبال کرده. در شاعرانی که درجه کمتری از این استادان دارند، مانند قوامی رازی هم اثر این تقلید خاصه در قصاید و وعظ و اندرز به خوبی آشکار است و به‌رحال سنایی شاعر متفکر و گوینده توانایی است که دوره بعد از خود را تا مدتی تحت سیطره و نفوذ خود داشت. این شاعر تنها در قصیده و غزل سبک تازه و شیوه بی‌سابقه نیآورده است بلکه در ایجاد مثنوی‌های عرفانی و اجتماعی هم موفق شده است که مکتب تازه‌ای ایجاد کند و حتی شاعرانی از قبیل نظامی در مخزن‌الاسرار و عطار و مولوی در مثنوی‌های حکمی و عرفانی خود دنباله کار این استاد عظیم‌الشأن را گرفتند و روش او را با تعبیرات و ابتکارات خود تکمیل کردند. دیوان قصاید و غزلیات سنایی به تصحیح و کوشش آقای مدرس رضوی استاد فاضل دانشگاه تهران انجام گرفته و شامل ۱۳۳۴۶ بیت است. مقدمه سنایی بر دیوان قصاید و غزلیات و چند نامه که از سنایی نقل شده نموداری از نثر استادانه و منشیانه او و نمونه‌های فصیحی از رسایل فارسی زمان اوست:

ساقیا دانی که مخموریم، در ده جام را
ساعتی آرام ده، این عمر بی‌آرام را
نه بهشت از ما تهی گردد، نه دوزخ پر شود
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
جان و دل در جام کن، تا جان به جام اندر نهیم
چون که جان در جام کردی، تنگ در کش جام را
باز تابی در ده آن گیسوی عالم‌سوز را
باز آبی برزن آن روی جهان‌افروز را
باز بیرون تاز، در میدان عقل و عافیت
آن سیه‌پوشان کفرانگیز ایمان‌سوز را

مانند خاقانی به صراحت خود را در این‌گونه مسایل جانشین سنایی می‌شمرده‌اند لیکن باید متوجه بود که انسجام و استحکام کلام و دقت در به کار بردن الفاظ منتخب و ترکیبات تازه و ایراد معانی دقیق در اشعار سنایی به درجه‌ای است که تقلید از او را حتی برای شاعران بسیار توانا مشکل ساخته است.

سنایی در مثنوی‌های خود بیش از قصاید به ایراد معانی و الفاظ دشوار و اشاره به مسایل مختلف علمی و فلسفی و عرفانی و دینی توجه کرده و از این حیث بسیاری از ابیات او در سیرالعباد و طریق‌التحقیق و حدیقه محتاج شروع مفصل است تا مورد فهم خواننده تواند شد و از میان مثنوی‌های او حدیقه‌الحقیقه را عبداللطیف بن عبدالله بن عباس شرح کرده است. از اشعار او است:

از حدیقه‌الحقیقه:

دید وقتی یکی پراگنده	زننده‌یی زیر جامه ژنده
گفت این جامه سخت خُلقان‌ست	گفت هست آن من چنین زآن‌ست
چون نجویم حرام و ندهم دین	جامه لابد نباشدم به ازین
هست پاک و حلال و ننگین روی	نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی ^۱ و چون حلال بود	ان مرا جوشن حلال بود

عاشقی را یکی فسرده بدید

که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کآخر به وقت جان دادن

خندت از چیست و این خوش استادن

چندی با رجال بزرگ خراسان معاشرت داشته و مدتی در خدمت مشایخ جلیل زانوی تلمذ بر زمین زده و دیرگاهی در تفکر و تأمل به سر برده و مایه علمی خود را از این راه‌ها تکامل داده و با افکار نو و اندیشه‌های دینی و عرفانی همراه کرده و از این میان سنخ فکری جدید و شیوه شاعری تازه خود را پدید آورده و در قصاید و غزلیات و قلندریات و ترجیعات متعدد نشان داده و به همان سبک شناخته و معروف شده است. این دسته از آثار و اشعار سنایی پر است از معارف و حقایق عرفانی و حکمی و اندیشه‌های دینی و زهد و وعظ و ترک و تمثیلات تعلیمی که با بیانی شیوا و استوار ادا شده است. در این قصاید سنایی از استعمال کلمات و حتی ترکیبات و عبارت عربی به وفور خودداری نکرده است^۱ و کلام خود را به اشارات مختلف از احادیث و آیات و قصص و تمثیلات و استدلال‌ات عقلی و استنتاج از آنها برای اثبات مقاصد خود و اصطلاحات وافر علمی از علوم مختلف زمان، که در همه آنها صاحب اطلاع بوده، آراسته است و به همین سبب بسیاری از ابیات او دشوار و محتاج شرح و تفسیر شده است.

باید گفت این روش که سنایی در شعر پیش گرفت مبدأ تحول بزرگی در شعر فارسی و یکی از علل انصراف شعرا از امور ساده و توصیفات عادی و توجه آنان به مسایل مشکل‌تر، به قصد اظهار استادی و مهارت شده است، و غالب شعرائی که بعد از سنایی در مسائل حکمی و عرفانی و دینی و وعظ وارد می‌شدند به این شاعر و آثار او نظر داشته و بعضی نیز

۱. مانند قصیده

ای منزله ذات تو عما یقول اظالمون

گفت علمت جمله را ما لم تکنو تعلمون.

گفت خوبان چو پرده برگیرند

عاشقان پیش‌شان چنین میرند

داشت لقمان یکی کُریجهٔ تنگ

چون گلوگاه نای و سینۀ چنگ

شب در او در برنج و تاب بدی

روز در پیش آفتاب بدی

روز نیمی به آفتاب اندر

همه شب زاو برنج و تاب اندر

بُلفضولی سؤال کرد از وی

چیست این خانه شش به دست^۲ و سه پی

همه عالم سرای و بستانست

این کُریجت بتر ز زندانست

در جهان فراخ با نزهت

چه کنی این کُریج پروحشت

عالمی پر ز نزهت و خوشی

رنج این تنگنای از چه کشی

با دم سرد و چشم گریان پیر

گفت هذالمن یموت^۱ کثیر

در رباطی مقام و من گذری

بر سر پل سرای و من سفری

۱. کریج و کریجه: خانهٔ کوچکی از نی و علف سازند. کومه.

۲. بدست: وجب.

چون کنم خانهٔ گل آبادان

دل من «آینما تکونوا» خوان

چون درآید اجل چه بنده چه شاه

وقت چون در رسد چه بام و چه چاه

قصه‌یی یاد دارم از پدران

داشت زالی بروستای تگاو

نوعروسی چو سرو تر بالان

گشت بدرش چو ماه نوباریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر

زال گفתי همیشه با دختر

از قضا گاو زالک از پی خُورد

ماند چون پای مُقعداندر ریگ

گاو مانند دیوی از دوزخ

زال پنداشت هست عزرائیل

کای مقلموت^۱ من نه مهستیم

تندرستم من و نیم بیمار

گر تو را مهستی همی باید

تا بدانی که وقت پیچا پیچ

از کارنامهٔ بلخ:

چون گذشتی ز خلقت ایشان

تا یکی قوم بینی از خود پاک

بر گذر بر وطای^۲ درویشان

با تو بر خاک و برتر از افلاک

۲. وطای: فرش.

۱. مقلموت: ملک‌الموت.

همه نقاش آتشین خامه
 ورق حرف در نوشته همه
 برتر آورده از مراتب دم
 همه را کرده غیرت باری
 همه سوی فقیه سالوسی
 همه از ناوک بلا خسته
 کرده در راه عشق بی‌فریاد
 علم‌شان زیر حرف نادانی‌ست
 همه پست و بلند مایه چو لاد^۱
 بر هوا وقف کرده هاویه^۲ را
 فارغ از نقش دین و کیش همه
 برده رخت بقای دو جهانی
 ساخته هر یک از میان ضمیر
 چنگ در حضرت خدای زده

از سیرالعباد

در این ابیات به طریق رمز کیفیت ترکیب صورت انسانی و روح نامیه را بیان می‌کند:

دان که در ساحت سرای گُهن چون تهی شد ز من^۵ مشیمه^۵ کُن
 سوی پستی رسیدم از بالا حلقه در گوش زاهبطوامنها^۶

۱. لاد: خاک، چینه دیوار، دیبای تنگ و نرم.

۲. هاویه: دوزخ.

۳. قل الله ثم ذرهم فی حوضهم یلعبون.

۴. بیر: جامه خواب.

۵. مراد «آدمی» است.

۶. اشاره است به آیه ۳۶ از سوره البقرة: «قُلْنَا إهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَأَمَّا يَا تَيْنُكُم مَّتَى هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا يَحْزَنُونَ»

دایه‌یی یافتم قدیم نهاد
 گنده پیری چو چرخ پرمایه
 پیشوا بوده نوع عالم را
 حیوان را بر تبت و مقدار
 این‌چنین دایه از کرانه مرا
 کاوئین مایه تناسل بود
 نقش نوشاد را ازو شادی
 گلبنان ز او گشاده خد بودند
 زو کشیده و گشاده شد به بهار
 گوهری را که چرخ والا کرد
 جوی‌هایی که خازن آبند
 گرچه در اصل کودکی بودم
 چون گیا بی‌خبر همی خوردم
 این‌چنین دایه پیش هر هستی
 اولین سبز یافت کسوت نی
 چون بریدم ز سبز و لعل امید
 چون دریدم قماط سیمایی
 ساخت زان پس مرا به مستوری
 پس مرا از برای هر نه برخ
 چون قوی بیخ گشت بنیادم
 بوده با جنبشی فلک همزاد
 بی‌خبر ز آفتاب و از سایه
 دایگی کرده شخص آدم را
 دایه و مطبخی و خوانسالار
 تربیت کرده مادرانه مرا
 جزوهای نبات را کل بود
 سرو آزاد ز او به آزادی
 سروها ز او کشیده قد بودند
 پنجه سرو و چهره گلنار
 جنبش او بلند بالا کرد
 الف و نون جمع ازو یابند
 نزد او چوب و نی یکی بودم
 با گیا همسری همی کردم
 جلوه کردی مرا به هر دستی
 بعد از آن لعل ساخت خلعت نی
 باز دادم یکی قماط^۱ سپید
 دوخت بازم قبال عتایی
 گرت^۲ عودی و حجره کافوری
 کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ
 پس به شهر پدر فرستادم

۱. قماط: کهنه‌یی که در قنناق کودک گذارند.

۲. گرت: پیراهن.

از مثنوی طریق التحقیق:

دوش ناگه نهفته از اغیار
 مجلسش زآن سوی جهان دیدم
 مجمعی دیده‌ام پر از عشاق
 چار تکبیر کرده بر دو جهان
 باده از جام معرفت خورده
 همه گویای بی‌زبان بودند
 ماجرای که آن زمان می‌رفت
 نکته‌ها رفت بس شگرف آن‌جا
 صورت و حرف از جهان جسم بود
 در جهانی که عالم ثانی‌ست
 عاشقان صف کشیده دوشادوش
 سالک گرم رو در آن بازار
 عاشقان از وصال یافته ذوق
 ره‌روان در جهان حیرانی
 دیگری اوفتاده در تک و پوی
 آنکه او گوهر معانی سفت
 همگان جان و دل بدو داده
 بهر او بود جست‌وجوی همه
 من دل‌سوخته جگر خسته
 صفتم در جهان صورت بود
 فرصتی نه که چُست برتازم
 قوتی نه که باز پس‌گردم
 دل بر اندیشه تا چه باید کرد

یافتم بر در سرایش بار
 دور از اندیشه و گمان دیدم
 جسته از بند گنبد زرق
 گشته فارغ ز شغل هر دو جهان
 راه زآن سوی شش جهت کرده
 همه بی‌دیده نقش‌خوان بودند
 سخن الحق نه بر زبان می‌رفت
 در نگنجد صوت و حرف آن‌جا
 بهر ترکیب فعل و اسم بود
 بی‌زبانی همه زبان دانی‌ست
 ساقیان برکشیده نوشانوش
 ارنی گوی از پی دیدار
 لی مع‌الله گوی از سر شوق
 برکشیده نوای سبحانی
 لیس فی جبتی سوی الله گوی
 به زبان و بدل انال‌حق گفت
 واله و مست و بی‌خود افتاده
 او منزه ز گفت‌وگوی همه
 پای در دام شش جهت بسته
 صورت آسوده کدورت بود
 در چنان منزلی وطن سازم
 با سگ و خوک هم‌نفس‌گردم
 ره بدان‌جا چگونه باید کرد

چون کنم کاین طلسم بکشایم
 در رهش خان و مان برآندازم
 ناگهان در رسید از در غیب
 گفت ای رخ به خون دل شسته
 تا در این منزلی که هستی تست
 چون ز هستی خویش درگذری
 تو چه دانی که ز آستان قدم
 چند سختی کشید می‌باید
 تا به نیکی بدل کنی بد را
 گر تو را میل عالم قدم‌ست
 نرسی تا تو با تو هم‌نفسی
 تا طلاق وجود خود ندهی
 تا وداع جهان جان نکنی
 در هوایش ز بند جان برخیز
 به وجود جهان قلم درکش
 منشین این‌چنین که ناخوب‌ست

پایم از بند جسم بکشایم
 جان کنم خرقه و دراندازم
 کرده پرگوهر حقایق جیب
 در جهان فنا بقا جسته
 پستی تو ز خودپرستی تست
 هر چه هستی است زیر پی سپری
 چند راه‌ست تا جهان قدم
 چند منزل برید می‌باید
 واندر آن عالم افکنی خود را
 ترک خود گفتن اولین قدم‌ست
 قدم از خود برون نهی بررسی
 پای در عالم قدم ننهی
 ره بدان فرخ آستان نکنی
 جان بده وز سر جهان برخیز
 در صف عاشقان علم برکش
 خیز و آن را طلب که مطلوب‌ست

از دیوان قصاید و غزل‌ها و رباعی‌ها:

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان

ازین آیین بی‌دینان پیشیمانی پیشیمانی

مسلمانی کنون اسمی‌ست بر عرفی و عاداتی

دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی

فروشد آفتاب دین برآمد روز بی‌دینان

کجا شد درد بود ردا و آن اسلام سلمانی

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را
 که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
 بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد
 ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی
 شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
 که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی
 مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان
 جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
 شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد
 از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
 ز شرعت این نه از تن تان درون جان تان روشن
 ز خورشید است نز چرخ ست جرم ماه نورانی
 که گر تأیید عقل کل نبودی نفس کلی را
 نگشستی قابل نقش دوم نفس هیولانی
 هر آنکو گشت پرورده بریز دامن خذلان
 گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی
 نگرده گرد دین داران غرور دیو نفس ایرا
 سبک دل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی
 تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتت دین
 ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان
 چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گردلامانی^۱

۱. لامانی: چاپلوسی و هرزه گویی و لابه.

نبینی غیب آن عالم درین پر عیب عالم زان
 که کس نفی نبوت را ندید از چشم جسمانی
 برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو
 چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی
 در کفر و فسونی را از اوّل چون علی برکن
 که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربانی
 به جز خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
 پس آنگه از زبان شکر می گو کاینست ارزانی
 درین گهپایه چون گردی بر آخور چون خر عیسی
 به سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
 ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد
 وگر نه ارسلان خاصست دین را نفس انسانی
 نه ای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
 چه خیزد ز اوّل ملکی که در پیش دم آخر
 بود ساسی^۱ و بی سامان چه ساسانی چه سامانی
 بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان
 چو این پیمانہ پر گردد نه ده ماند نه دهقانی
 تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
 نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
 فسانه خوب شو آخر چو میدانسی که پیش از تو
 فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی

۱. ساسی: گدا و گدایی.

تو ای خواجه گر آزار کان این ملکی نه‌ای خواجه
 از آن کسز بهر نیت را اسیر چار ارکانی
 تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستورودد
 گهی دلخسته چوبی گهی جان بسته خوانی
 اگر چند از توانایی زننده همچو خایسکی^۱
 و گر چند از شکیبایی خورنده همچو سندان
 مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده
 بریزی گر همه پتکی بسایی گر چو سوهانی
 تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی
 دهی دین تا یکی حبه‌اش ز روی حيله بستانی
 ز روی حرص و طراری نیارد وزن در پیش
 همه علم خدا آنکه که بنشیننی بوژانی
 تو ای نحس از پس میزان از ان جز قحط نندیشی
 که عالم قحط برگردد چو کیوان گشت میزانی
 ولیکن مشتری آخر به روز دین ز شخص تو
 بخواهد کین خویش ار چه بسازی جای کیوانی
 تو ای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریا خواند
 ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن آسانی
 مترس ار در ره سنت تویی بی‌پای چون دامن
 چو اندر شاهراه عشق بی‌سر چون گریبانی
 به وقت خدمت یزدان دلت را راست کن قبله
 از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی

قیامت هست یوم‌الجمع سوی مرد معنی‌دان
 ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی
 اگر بی‌دست و بی‌پایی به میدان رضای او
 به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چوگانی
 درین ره دل برند از بر درین صف سر برند از تن
 تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدان
 فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان
 تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی.....

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
 قدم زین هر دو بیرون نه نه این جا باش و نه آنجا
 بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
 نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت
 نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا
 سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
 مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
 شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
 همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ‌آسا^۱
 نیابی خار و خاشاکی در ین ره چون بفرآشی
 کمر بست و به فرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از حدّ انسانی فگندت در ره حیرت
 پس از نور الوهیت بالله آی از اِلّٰها
 ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز ارنی
 به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما
 درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
 گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا
 چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
 قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
 عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
 که دارالملک ایمان را مجرّد بیند از غوغا
 بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
 که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
 که از شمشیر بویحیی^۱ نشان ندهد کس از احیا
 چه داری مهر بدمهری کزو بی‌جان شد اسکندر
 چه بازی عشق با یاری کزو بی‌ملک شد دارا
 گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی
 ز هی سُودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
 سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
 تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه^۲ بی‌پهنا^۳
 تو در کشتی فگن خود را مپای از بهر تسبیحی
 که خود روح‌القدس گوید که بسم الله مجری‌ها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل
 که حرصش با تو هر ساعت بود بی‌حرف و بی‌آوا
 همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم
 اگر دنیا همی خواهد بده دین و ببر دنیا
 بین باری که هر ساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
 چه بازی‌ها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما
 جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به
 تو خود می‌پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
 گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غرّه
 که این‌جا صورتش مالست و آن‌جا شکلش اژدرها
 از آتشدان حواست را همیشه مستی و هستی
 ز دوزخ دان نهدادت را هماره مولد و منشا
 پس اکنون گر سوی دوزخ‌گرایی بس عجب نبود
 که سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا
 گر امروز آتش شهوت به کشتی بی‌گمان رستی
 وگرنه تف آن آتش تو را هیزم کند فردا
 تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
 مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
 که تا پستست خاک این‌جا همه نفعست لیک آنگه
 بلای دیده‌ها گردد چو بالا گیرد از نکبا^۱
 ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
 میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا

۱. نکبا: بادی که از مهبّ خود برگردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال (منتهی‌الارب).

۱. بویحیی: ملک‌الموت.
 ۲. پهنه: چوگان.

۳. پهنا: عرض، پهنی.

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
 مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
 چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
 گرفته چینیان احرام و مگّی خفته در بطحا
 نه صوت از بهر آن آمد که سوزی زهره زهره
 نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا
 تو را تیغی به کف دادند تا غزوی کنی با خود
 تو چون از خود سپر سازی نمائی زنده در هیجا
 به نزد چون تو بی حسی چه دانایی چه نادانی
 به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا^۱
 تو را بس ناخوش است آواز لیکن اندرین گنبد
 خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
 ولیک آن‌گه خجل گردی که استادی تو را گوید
 که با داود پیغمبر رسیلی^۲ کن درین صحرا
 تو چون موری و این راهست همچون موی بت‌رویان
 مرو زنه‌ار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا^۳
 چو علم آموختی از حرص آن‌گه ترس کاندر شب
 چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
 ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
 مسلمانان ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
 به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی
 که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا^۴

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
 نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدأ
 ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی
 ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفاً
 ز بهر کسب آن‌جا راست این جاکشتن آدم
 ز بهر زاد آن‌جا راست این جازادن حوّا
 تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
 تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا
 وگر نز بهر دینستی در اندر بنددی گردون
 وگر نز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا
 چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
 درون سو شاه‌عریان و برون سو کوشک پردیبا
 به حکمت جامه‌یی نوکن ز بهر آن جهان ورنه
 چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
 خود از نسل جهان‌بانان نزاید هیچ تا باشد
 مرا او را کوی پرعنین و ما را خانه پر عذرا
 نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
 نیایی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
 تو را یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
 تو را ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
 ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان
 ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

۱. روهینا: آهن و فولاد جوهردار.

۲. رسیل: همراه و همگام

۳. عمیا: کوری.

۴. یلد: نام یکی از ملازمان عیسی بود.

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
 که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و با در با^۱
 گر از زحمت همی ترسی ز ناهلان ببر صحبت
 که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
 مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت
 به سوی خطه وحدت برد عقل از خط اشیا
 به دل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی
 همی خواهم به هر ساعت چه در سزا^۲ چه در ضرا^۳
 که یا رب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
 چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا
 مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
 چو رأی عاشقان گردان چو طبع بی دلان شیدا
 ز راه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان
 مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
 زبان مختصر عقلاں ببند اندر جهان بر من
 که تا چون خود نخواندم حریص و مفسد و رعنا
 مگر دان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
 مگر دان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
 به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
 بهرچ از اولیا گویند ارزقنی و وقّتی
 بهرچ از انبیا گویند آمنتاً و صدقنا

۲. سزا: نرمی و راحت.

۱. با: طعام.

۳. ضرا: سختی و گزند.

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
 کزین زندگانی چو مردی بمانی
 ازین زندگی زندگانی نخیزد
 که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
 درین زندگی سیر مردان نباید
 و آید بود سیر سیرالسوانی^۱
 برین خاکدان پر از گرگ تا کی
 کنی چون سگان رایگان پاسبانی
 به بستان مرگ آی تا زنده گردی
 بسوز این کفن ژنده باستانی
 رهاند تو را اعتدال بهارش
 ز تو ز تموزی و خزّ خزانی
 از آن پیش کز استخوان تو مالک
 سگان سقر را کند میهمانی
 به پیش همای اجل کش چو مردان
 به عیّاری این خانه استخوانی
 ازین مرگ صورت نگر تا نترسی
 ازین زندگی ترس کاکنون درآنی
 که از مرگ صورت همی رسته گردد
 اسیر ازعوان^۲ و امیر ازعوانی

۱. سیرالسوانی: رفتار شتران، کنایه از رفتار سست.

۲. عوان: سخت گیرنده، ظالم و عامل دیوان.

به درگاه مرگ آی ازین عمر زیرا
 که آنجا امانست و اینجا امانی
 بگردد سراپرده او نگردد
 غرور شیاطین انسی و جانی
 به نفسی و عقلی و امرت رساند
 ز حیوانی و از نباتی و کانی
 سه خط خدایند این هر سه لیکن
 ازین زندگی تا نمیری ندانی
 ز سبع سماوات تا بر نپری
 ندانی تو تفسیر سبع المثنائی^۱
 ازین جان ببر ز آنکه اندر جهنم
 نه زنده نه مرده بود جاودانی
 نه جانست این کت همی جان نماید
 مننه نام جان بر بخار دخانی
 پیاده شو از لاشه جسم غایب
 که تا باشه جان به حضرت پرانی
 بزیر آران جان خران را چو عیسی
 که تا همچو عیسی شوی آسمانی
 برون آی ازین سبزه جای ستوران
 که تا چرمه در ظل طوبی چرانی
 چو مرگت بود سابق اندر رسی تو
 به جمع عزیزان عقلی و جانی

۱. سبع المثنائی: کنایه از سوره فاتحه که هفت آیه است.

چو مرگت بود قاید اندر رهی تو
 ز مشتی لت انبان^۱ آبی و نانی
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی
 که از مرگ رویت شود زعفرانی
 چو از غمز او کرد آمین دلت را
 کند مهربانی پس از بی زبانی
 به یک روزه رنج گدایی نیرزد
 همه گنج محمود زابلسستانی
 بدان عالم پاک مرگت رساند
 که مرگست دروازه آن جهانی
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند
 که مرگست سرمایه زندگانی
 کند عقل را فارغ از لایبالی
 کند روح را ایمن از لن ترانی
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو
 ازین گنج صورت به گنج معانی
 همه ناتوانیست اینجا، چو رفتی
 بدان جای چندان که خواهی توانی
 به جز پنجه مرگ بازت که خرد
 ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
 به جز مرگ در گوش جانت که خواند
 که بگذر ازین منزل کاروانی

۱. لت انبان: شکم خواره. بسیار خوار.

به جز مرگ با جان عقلت که گوید

که تو میزبان نیستی میهمانی

به جز مرگ اندر حمایت که گیرد

از این شوخ چشمان آخر زمانی

به جز مرگ نبود که بازت رهاند

ز درس گرانان و درس گرانی

گر افسرده کردست درس حروفت

تف مرگ در جان آرد روانی

به درس آمدی قلب این^۱ را بدیدی

به مرگ آی تا قلب آن^۲ را بدانی

تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی

ز ننگ لقب‌های اینی و آنی

به جز مرگ در راه حقت که آرد

ز تقلید رأی فلان و فلانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد

نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش‌خویی از گران قلیتبانان

وگر بدخویی از گران قلیتبانانی

به بام جهان برشوی چون سنایی

گرت هم سنایی کند نردبانی

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید

خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکسر به پای همت ازین دامگاه دیو

چون مرغ بر پرید و مقر بر قمر کنید

تا کی ز بهر تربیت جسم تیره روی

جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید

جانی کمال یافته در پرده شما

و آنکه شما حدیث تن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما و آنکه از هوس

دلستان دهد که بندگی سمّ خر کنید

تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را

هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید

ای جهانی پر ز حکایت تو گه ز شکر و گه از شکایت تو

برگشاده به عشق و لاف زبان خویشن بسته در حمایت تو

ای امیری که بر سپهر جمال آفتابست و ماه رایت تو

هست بی تحفه نشاط و طرب آنکه او نیست در حمایت تو

هر سویی تافتم عنان طلب جز عنانی ست بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد زین ستم‌های بی‌نهایت تو

در وفاکوش با سنایی از آنک چند روزی است در ولایت تو

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز آبی برزن آن روی جهان‌افروز را

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار

آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان‌دوز را

۱. قلب درس: سرد.

۲. قلب مرگ: گرم.

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت

آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را
سر بر آوردند مثنی گوشه گشته چون کمان

باز در کار آرنوک ناوک کین توز را
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت

پارهی از زلف کم کن مایه ده روز را
آینه برگیر و بنگر گر تماشا بایدت

در میان روی نرگس بوستان افروز را
نوگرفتن را ببوسی بسته گردان بهر آنک

دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

ایام چون من عاشق جانباذ نیاید

دل داده چنو دلبر طتاز نیاید
از روی نیاز او همه از روی نماید

یکدل شده او را ز ره ناز نیاید
بگداخت مرا طره طرارش از آن سان

پیشم بدو صد غمزه غماز نیاید
چونان شدم ایجان ز نحیفی و نزاری

کز من به جز از گوش من آواز نیاید
رفتست بر دوست نیاید بر من دل

داند که چنو یک بت دمساژ نیاید
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم

زان باز نیاید که مرا باز نیاید

در دست منت همیشه دامن بادا و آنجا که تو را پای سر من بادا

برگم نبود که کس تو را دارد دوست ای دوست همه جهانت دشمن بادا

مستست بتا چشم تو و تیر به دست

بس کس که به تیر چشم مست تو بخت
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

محراب جهان جمال رخساره تست

سلطان فلک اسیر و بیچاره تست
شور و شرشرک و زهد و توحید و یقین

در گوشه چشمهای خونخواره تست

بیرون جهان همه درون دل ماست

این هر دو سرايگان یگان منزل ماست
زحمت همه رو نهاد آب و گل ماست

پیش از دل و گل چه بود آن محفل ماست

لشکر گه عشق عارض خرم تست

زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست

ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی در عشق چه لفظهاست بر دوختنی
ای بی خیر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه اندوختنی

در شهر یزد اتفاق افتاد و این غزل پرشور یادگاری است از او که بر روی سنگ قبرش حک گردیده بود:

کردیم نامزد به تو، نابود و بود خویش

گشتیم هیچکاره، به ملک وجود خویش

غمماز در کمین گهرهای راز بود

قفلی زدیم، بر در گفت و شنود خویش

من بودم و نمودی و باقی، خیال تو

رفتم که پرده‌ای بکشم، بر نمود خویش

یک وعده خواهم از تو، که باشم در انتظار

حاکم تویی، در آمدن دیر و زود خویش

بزم نشاط یار کجا و ین فغان زار

وحشی نوای مجلس غم کن، سرود خویش

دوران حیات وحشی بافقی مصادف بود با پادشاهی شاه تهماسب

صفوی و شاه اسمعیل دوم و او در اشعارش شاه تهماسب را ستوده و

دربارهٔ جلوس شاه اسمعیل دوم نیز ماده تاریخی ساخته است.

وحشی از خاندانی متوسط در بافق برخاسته بود. برادر بزرگتر او

مرادی بافقی نیز از شاعران روزگار خود بود و در تربیت وحشی و آشنا

کردنش با محفل‌های ادبی اثر بسیار داشت ولی پیش از آنکه وحشی در

کار شاعری به شهرت برسد بدرود حیات گفت و وحشی در اشعارش از

او چند بار یاد کرده است. وحشی بافقی به غیر از برادرش در خدمت

شرف‌الدین علی بافقی به کسب دانش و ادب پرداخت. این شرف‌الدین

علی بافقی نیز از شاعران و ادیبان زمان خود و از ستایشگران شاه

تهماسب و دازای دیوانی از قصیده و غزل حدود چهار هزار بیت است.

وحشی پس از آموختن مقدمات شعر و ادب از بافق به یزد و از آنجا

وحشی بافقی

مولانا شمس‌الدین و یا به قولی کمال‌الدین محمد وحشی بافقی یکی از شاعران زبردست و کم‌نظیر قرن دهم هجری قمری است که در زمان حیاتش نه تنها در ایران بلکه در هندوستان و سایر مناطق آسیایی هر جا که زبان و شعر فارسی رونق داشت از شهرت و محبوبیت خاصی برخوردار بود. این شاعر ایرانی وطن‌پرست در زمانی که اکثر شعرای ایران به خاطر بی‌اعتنایی‌ها و بی‌مهری‌های سلاطین صفوی نسبت به کار شعر و ادب و فرهنگ در ایران جلای وطن کردند و به آغوش پرمهر و محبت سلاطین هند به هندوستان مهاجرت نمودند، تمام عمرش را در شهر یزد گذراند، دیوان اشعار او که امروز موجود است و احتمالاً مقادیر بسیاری از آن در طول زمان از بین رفته حاوی حدود ده هزار بیت می‌باشد.

مولانا شمس‌الدین محمد بافقی که به «وحشی» تخلص می‌کرد و به نام وحشی بافقی معروف است در حدود سال ۹۲۹ قمری به قول آذر تذکره‌نویس و مؤلف آتشکده «در مجلس باده، پایه عالم بقا نهاده است» در تمام مدت عمر مانند خواجه شیراز از مسافرت‌های دور و طولانی احتراز می‌کرد و به جز به کاشان و عراق سفری نکرد، ولی برخلاف حافظ با وحشت «زندان سکندر» نامی که حافظ بر شهر یزد گذارده بود می‌ساخته و در شهر یزد خوش بوده است. وفاتش در سال ۹۹۷ و یا ۹۹۹

به کاشان رفت و چندی در آن شهر سرگرم مکتب‌داری بود و پس از مدتی به یزد بازگشت و همان‌جا تا پایان زندگی رحل اقامت افکند.

وحشی بافقی مردی پاکباز، وارسته، حساس، خرسند، بلند همت و گوشه‌گیر بود و علی‌رغم دعوت‌هایی که امیران و سرداران و بزرگان دربار پادشاهان گورکانی از او برای سفر و اقامت در هندوستان کردند، وحشی ایران را ترک نکرد و در یزد باقی ماند. مقصود و هدف او از شاعری در حقیقت اشتغال به هنر و ادب و بیان اندیشه‌ها و احساس‌های خود از آن راه بود، نه کسب مال و جاه و مقام. در دستگاه حکومتی یزد با عده‌ای از شاعران محلی از جمله مولانا موحدالدین فهمی و تقی‌الدین کاشانی و محتشم کاشانی به کار شاعری اشتغال داشت. کلیات اشعار او شامل قصیده - ترکیب‌بند - ترجیع‌بند - غزل - قطعه و مثنوی است.

ترکیب‌بندها و ترجیع‌بندهای او، خاصه مربع و مسدس آنها همه از اشعار بسیار زیبا و دلپذیر عهد صفوی است. ساقی‌نامه طولانی او که به صورت ترجیع‌بند سروده شده، در نوع خود کم‌نظیر است و بعد از وحشی بر همان وزن و با همان مفاهیم و نحوه بیان موضوع‌ها، بارها مورد استقبال و پاسخشگویی شاعران عهد صفوی قرار گرفت. همین ارزش را مسدس ترکیب‌ها و مربع ترکیب‌های وحشی در شعر غنایی فارسی دارد و از دل‌انگیزی و جذابیت به درجه‌ای است که کمتر پارسی زبان شعردانی است که همه یا بخشی از آن را در خاطر نگاه نداشته باشد. این مسدس و مربع ترکیب‌ها را می‌توان از بهترین نمونه‌ها در شعر فارسی دانست زیرا نهایت قدرت شاعر در بیان دل‌باختگی و حالات دلدادگی خود را می‌رساند و نیز توضیح ماجراهایی که میان او و معشوقش در جریان بوده است. همین طرز زیبای بیان واقعه را هم شاعر در غزل‌های خود با چیره‌دستی به کار گرفته. غزل‌های وحشی بافقی سرآمد اشعار اوست و

بیشتر آن‌ها در صف اول اشعار غنایی پارسی قرار دارند. در غالب آنها احساس‌های تند شاعر و عاطفه حاد و تأثر و درد درونی او بازیانی شیوا و در همان حال ساده و روان، به روشنی هر چه تمام‌تر دیده می‌شود.

کلام وحشی برخلاف نام او وحشی و غریب نیست و با دل‌های پریشان‌آشنایی‌ها دارد. الفاظ و ترکیباتش ساده و روان و معانی اشعار او واضح و روشن است و خواننده بی‌زحمت تفکر در نظر اول مقصود شاعر را درک می‌کند و احساس وجد و لذت و سرمستی به او دست می‌دهد.

چند بیتی که در وصف شب سروده است و از رنج تنهایی و سوز عشق شکوه و شکایت کرده از قطعات بسیار زیبا و کم‌نظیر وحشی است که رقت طبع و لطف تعبیر او را به خوبی نشان می‌دهد.

شبی سامان ده صد مایه غم غم افزا چون سواد خط ماتم
تو گفتی از فلک انجم نمی‌تافت به زحمت خواب راه دیده می‌یافت
بلایی، خویش را شب نام کرده ز روز من سیاهی، وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب من از افسانه اندوه، بی‌تاب
چرا غم را نشانده صرصرآه من و جان‌کندن شمع سحرگاه
بعضی از ابیات وحشی از فرط سادگی و بی‌پیرایگی سوزنده و لرزاننده است و در روح خواننده تأثیری عمیق دارد:

یک همدم و هم نفس ندارم می‌میرم و هیچ‌کس ندارم

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش

تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

وحشی با آن‌که در اواخر عمر شاه‌اسمعیل تولد یافته و به‌طوری‌که متذکر شدم از شعرای دوره صفویه محسوب می‌شود و طبعاً بایستی از سبک و شیوه آن زمان پیروی کند ولی آثار او با اشعار گویندگان عهد

صفوی متفاوت است.

ما چون ز دری، پای کشیدیم، کشیدیم

امید، ز هرکس که بریدیم، بریدیم

رم دادن صید خود از آغاز، خطا بود

حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم

دل نیست کبوتر، که چو برخاست نشیند

از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم

شعر کوتاه دیگری با نام یار نو.

روم به جای دگر، دل دهم به یار دگر

هوای یار دگر دارم و دیار دگر

به دیگری دهم این دل، که خوار کرده توست

چرا که، عاشق نو، دارد اعتبار دگر

خبر دهید به صیاد ما، که ما رفتیم

به فکر صید دگر باشد و شکارگر

خموش «وحشی» از انکار عشق او، کاین حرف

حکایتی است که گفتم هزار بار دگر

رباعی زیبایی از وحشی با نام «پند»:

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست

من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گر چه دارد ذوق بیش از بیش

لیک حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

وحشی روی هم رفته سه مثنوی در اقتفای مثنوی های نظامی گنجوی

سروده که بسیار زیبا و دل انگیز است.

او علاوه بر این سه مثنوی قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعاتی دارد

و این می رساند که در انواع شعر طبع آزمایی کرده، ولی قصایدش را از حیث انسجام و تازگی استعارات و تشبیهات نمی توان هم پایه غزلیاتش به حساب آورد.

در مثنوی سرایی شیوه استاد اجل و حکیم بزرگ، نظامی گنجوی را پیروی می کند ولی با سبک ساده و پر از شوری که خاص خود اوست. البته با این تفاوت که نظامی مبتکر و استاد مطلق این گونه مثنویات است ولی وحشی شاعری است که به اقتفای آثار او پرداخته و خود را شاگرد نظامی می شمارد و با احترام فراوان از او یاد می کند.

در مقدمه «خلد برین» که به شیوه «مخزن الاسرار» نظامی سروده در

ستایش از نظامی چنین می سراید:

بانی مخزن، که نهاد آن اساس پایه او بود فزون از قیاس

خانه پر از گنج خدا داد داشت عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهرسنج خویش مخزنی آراست پی گنج خویش

گوهر اسرار الهی در او آن قدر اسرار که خواهی در او

شرط ادب نیست که پهلوی شاه غیر شهان را بود آرامگاه

من که در گنج طلب می زرم گام در این ره به ادب می زرم

مثنوی فرهاد و شیرین وحشی بافقی که در اقتفای مثنوی خسرو و

شیرین نظامی گنجوی سروده از دو مثنوی دیگر او «خلد برین» و «ناظر و

منظور»، دل انگیزتر است. منتهی عمرش کفاف نداد تا آن را به پایان

برساند و قرن ها پس از او وصال شیرازی آن را به اتمام رسانید.

لطفعلی بیگ آذر مؤلف تذکره آتشکده می گوید: سخن موزون

عاشقانه اش ملاحظت تمام و حلاوت کلام دارد و ادوارد براون خاورشناس

انگلیسی بیانش را دارای «تازگی» می داند.

این هم ابیاتی از مثنوی «فرهاد و شیرین» وحشی بافقی.

چو دید از دور شیرین عاشق تو
 سبک در تاخت گلگون سبک رو
 کشش بود از دو جانب سخت بازو
 به میزان محبت هم ترازو
 از آن جانب اشارت‌ها که پیش آی
 وزین سو خاکساری‌ها که کو پای؟
 بیا این بنده را در بیع خویش آر
 پشیمان گر شوی آزادش انگار
 به شیرین بذله شیرین شکرریز
 برون دار این فریب عشوه‌آمیز
 که ما را بندیدی باید وفادار
 که نگریزد اگر بیند صد آزار
 دلی باید از آهن، جانی از سنگ
 که بتواند زدن در کار ما چنگ
 بگفتا ای دل و جان جای عشقت
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 مرا آزاد کن تا می‌توانی
 وفاداری ببین و سخت جانی
 شکر لب گفت، این میل از کجا خاست
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
 بگفتا می‌توان با دوست پیوست؟
 بگفت آری اگر از خود توان رست
 بگفتا وصل به یا هجر از دوست؟
 بگفتا آن‌چه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد
 یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 عنان دادند لختی در تک و تاز
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند
 دو مرغ هم‌نوا دم در کشیدند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 شکسته مثقب و در نیم سُفته
 سخن را پرده نو باز کردند
 ز پرده نغمه نو ساز کردند
 نوای عشق‌بازان خوش نوایی است
 که هر آهنگ او را ره به جایی است
 اگر چه صد نوا بیرون دهد چنگ
 چو نیکو بشنوی باشد یک آهنگ
 ابیات زیبایی که زینت‌بخش دیباچه مثنوی فرهاد و شیرین وحشی
 بافقی است یکی از زیباترین اشعار گنجینه ادب فارسی به شمار می‌آید و
 پاره‌ای از صاحب‌دلان آن را «مناجات» نام نهاده‌اند.
 الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز
 در آن سینه دلی وان دل همه سوز
 هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست
 دلم پر شعله گردان سینه پر دود
 زبانه‌م کن به گفتن آتش‌آلود

کرامت کن درونی دردپرورد

دلی در وی، درون درد و برون درد

دلَم را داغ عشقی بر جبین نه

زبـانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد

چکدگر آب از او آبی ندارد

اگر لطف تو نبود پرتوانداز

کجا فکر و کجا گنجینه راز

خوشا عشقی خوش آغاز و خوش انجام

همه ناکامی اما اصل هر کام

اگر چه آتش است و آتش افروز

مبادا کم، که خوش سوزی است این سوز

اگر صد آب حیوان خرده باشی

چو عشقی با تو نبود مرده باشی

به راه این امید پیچ در پیچ

مرا لطف تو می باید دگر هیچ

از وحشی بافقی است:

ملک سخن به مملکت جم نمی دهیم یک بیت عاشقانه به عالم نمی دهیم

که گاه حتی یک اثر عالی که از زاده ذوق و قریحه و ابتکار یک هنرمند

است می تواند نام او را در جهان ادب پایدار سازد چون ارزش هنر به

کیفیت آن است و نه به کمیت آن. برای مثال در میان آثار شعرای ایرانی

می توان غزل «بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی» از

رودکی، دیباچه مثنوی معنوی «بشنو از نی چون حکایت می کند، از

جدایی ها شکایت می کند» غزل معروف حافظ «دوش دیدم که ملایک در

میخانه زدند، گل آدم به سرشتند و به پیمان زدنند» دیباچه شاهنامه فردوسی «توانا بود هر که دانا بود، ز دانش دل پیر برنا بود» رباعی خیام «در کارگه کوزه گری رفتم دوش، دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش» و ده ها تک غزل و یا اشعار دیگر را می توان نام برد.

در ایران که از زمان قدیم مهد شعر و ادب و عرفان و صنایع ظریفه بوده است غیر از خداوندان سخن و استادان بزرگ، عده کثیری نیز به میدان نظم و نثر آمده اند و عبارات موزون و دلچسبی ساخته اند و با این که اغلب آنها صاحبان دیوان و تألیفات فراوان بوده اند، ولی صیرفی روزگار نقد سخن آنان را ناروا دانسته و آثارشان را به دست فراموشی سپرده است. در این مغوله مسرور اصفهانی خطاب به بزرگ مرد تاریخ ادب و فرهنگ ایران فردوسی طوسی چنین می گوید:

کجا خفته ای ای بلند آفتاب ز جا خیز و بر فرق گردون بتاب

اگر بیمت از طعنه عنصری است زمانه نشسته بدین داوری است

سخن هایتان یک به یک گوش کرد تو را ماند و او را فراموش کرد

اما بر خلاف این گروه معدودی از سخن سرايان هستند که یک قطعه

عالی یا یک اثر دلپذیر به آنها حیات جاوید بخشیده است و می توان آن

آثار را جزو اوراق زرین ادبیات فارسی دانست. البته این طبقه را نمی توان

در ردیف سعدی و حافظ و نظامی و رودکی و مولانا و فردوسی به شمار

آورد ولی همان یک قطعه یا چند غزل کافی است که نام آنها را جاویدان

کند.

وحشی بافقی یکی از این گروه شعرا است که به طوری که متذکر شدم

بیانی ساده و روان و کلامی گیرا و آتشین دارد. شعر او در تفسیر

احساسات عاشقانه قوی و صریح و پراز شور و حال است، به درجه ای که

گاهی مانند ریزش اشک مؤثر و دردانگیز می شود. از جمله مسمط

بی‌مانند اوست که از شاهکارهای ادبی زبان فارسی به شمار می‌رود و از لحاظ سادگی و شیوایی و رقت و سوز کم‌نظیر است و با آنکه پس از فوت او تاکنون بسیاری از شاعران آن را تقلید کرده و جواب گفته‌اند معذالک آثار هیچ یک از گویندگان، لایق برابری با این سخن وحشی نیست و همین یک منظومه کافی بود که موجب شهرت و سبب امتیاز وحشی از معاصران او گردد.

داستان عجیبی در مورد مقبره وحشی بافقی نقل شده که بسیار تأثیرانگیز است. وحشی را پس از مرگش در کوی «سربرج» در یزد به خاک سپردند و سنگ قبری از مرمر که بر روی آن ابیات یکی از غزل‌هایش حک شده بود بر مزار او گذاشتند. با گذشت زمان و حوادث گوناگون و بی‌توجهی و نامهربانی مردم و امرا و حکام گور او محو شد و سنگ قبرش از جایی به جایی برده شد تا آنکه خان‌زاده‌ای دانشمند از ایل بختیاری به نام امیرحسین خان ظفر بختیاری که در سال ۱۳۲۸ شمسی حکمران یزد بود آن را از گلخن «حمام صدر» درآورد و در صحن تلگراف‌خانه آن شهر بنای یادبودی ساخت و آن سنگ را بر آن نصب کرد. لکن چند سال بعد شهرداری یزد برای احداث خیابانی این بنای یادبود را تخریب کرد و سنگ قبر را به کنار خیابان انداختند. انجمن آثار ملی پس از سال‌ها بنای یادبود دیگری برای وحشی بافقی ساختند. این بنا نیز بعداً تخریب شد و اینک از سرنوشت سنگ قبر و یا محل تدفین شاعر اطلاعی در دست نیست.

وحشی بافقی بدون تردید و شک و شبهه یکی از شعرای مبرز دوران صفوی است که به ویژه به واسطه سبک خاص خود در سخنوری اهمیت دارد. ارزش او در آن است که مضمون‌ها و نظارت دقیق شاعرانه و همچنین احساسات و عواطف رقیق و نازک خیالیها و نازک‌دلی‌های خود

را که بدان‌ها شهرت یافته با زبانی بسیار ساده نزدیک به زبان محاوره بیان می‌کند و گاه چنان است که گویی سخن روزانه خود را می‌گوید. وی به جای زیاده‌روی و استفاده از اختیارات شعرا، سعی دارد اندیشه‌های لطیف خود را همراه با عواطف گرم با زبان ساده و از روی صداقت بازگوید تا بتواند به واقع بیان‌کننده سوزها و سازها و حال‌ها و رازهای خود باشد و به همین سبب است که هم در طرز وقوع‌ها یکی از تواناترین شاعران عهد خود شد و هم آنکه بدون تعمد و نظر خاص؛ مثنوی‌ها و غزل‌های او پر از نکته‌های دلپذیر و مضامین و افکار تازه گردید و مخصوصاً غزل‌هایش چنان با احساسات تند و سوزنده همراه است که گاه به اخگرهایی سوزان شباهت یافته است.

مثنوی‌های وحشی: خاصه شیرین و فرهاد او که بی‌گمان در نوع خود کم‌نظیر است دارای همان زبان ساده و گرمی و دلپذیری ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی است زیرا این هر دو نهال عشق از یک چشمه جوشان سیراب شدند. از چشمه عواطف و احساسات طبیعی عاشقان و صداقت و صفای آنان در بیان بی‌پیرایه خود.

وحشی در کار شاعری تا آن‌جا که امکان داشته واژه‌های دشوار و ترکیب‌های عربی ناهموار به کار نگرفته و به جای آن از واژه‌ها و ترکیب‌های متداول زمان، چنان‌که رسم اغلب شاعران عهد بوده، بسیار استفاده کرده است. توجه به صنعت‌ها و آرایش‌های لفظی نیز در آیین سخنوری وحشی ستوده نمی‌بود مگر آنکه نسج کلام اقتضا کرده باشد، چنان‌که در سخن دیگر ساده‌گویان فارسی می‌بینیم. پیروی او در ایجاد مثنوی‌ها بیشتر از نظامی و در غزل به صورت استقبال از غزل‌سرایان نام‌آور گذشته بود اما این امر وحشی را از آزمایش طبع ابتکارجویش باز نداشت و غزل‌هایش غالباً به نحوی است که خود قابلیت استقبال یافته

است.

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی؟

سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی؟

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم

ساکن کوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم

بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت

سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت

یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او

داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او

شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او

حالی عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد؟

چون چنین است پی کار دگر باشم، به

چند روزی پی دلدار دگر باشم، به

عندلیب گل رخسار دگر باشم، به

مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم، به

نوگلی کوکه شوم بلبل داستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن، ممتازش

آنکه بر جانم از او دم به دم آزاری هست

می توان یافت که بر دل ز منش باری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست

بفروشد که بر هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی

بندۀ همچو مرا هست خریدار بسی

گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت

با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزاده و آزاده دل از کوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

از اشعار وحشی بافقی است:

یکی بحر است عشق بی کرانه در و آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابی این جا مزن پر درین آتش سمندر شو سمندر

یکی خیلست عشق عافیت سوز
 فراغ بال اگر دانی غنیمت
 ز ما تا عشق بس راه درازی ست
 نشییش چیست خاک راه گشتن
 نشان آنکه عشقش کارفرماست
 (از فرهاد و شیرین)

آنکه به ما قوت گرفتار داد
 گنج گهر داد و چه بسیار داد
 کرد به ما لطف ز فیض عمیم
 نادره گنجی و چه گنجی عظیم
 آنکه ازین گنج نشد بهره مند
 قیمت این گنج چه داند که چند
 (از خلد برین)

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد
 بردار انالحق سر منصور بر آرد
 آن می که فروغش شده خضر ره موسی
 آتش ز نهاد شجر طور برآرد
 آن می که افق چون شودش دامن ساغر
 خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
 آن می که چو ته جرعه فشاندند به خاکش
 صد مردهٔ سرمست سر از گور برآرد
 آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده
 صد العطش از سینۀ کافور برآرد
 آن می به کسی ده که به میخانه نرفتست
 تا آن میش از مست وز مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
 تا بوی میی هست درین میکده مستیم
 گو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید
 آن نغمه برآرد که ز جان دود برآید
 آن نغمه که سرّ می و میخانه کند فاش
 تا زاهد پیمانۀ شکن شیشه گر آید
 آن نغمه که چون شعله فروزد به در گوش
 از راه نفس بسوی کباب جگر آید
 آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش
 جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
 آن نغمۀ شیرین که پرد روح به سویش
 مانند مگس کو به سلام شکر آید
 آن نغمۀ پرحال که در کوی خموشان
 هر ناله اش از عهده صد جان به در آید
 زان نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد
 نی آنکه چو ما از دو جهان بی خبر آید
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم
 تا بوی میی هست درین میکده مستیم
 دیربست که ما معتکف دیر مغانیم
 رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
 لای ته خُم صندل سر ساخته، یعنی
 ایمن شده از دردسر کون و مکانیم
 چون کاسه شکستیم نه پر ماند و نه خالی
 بی کیسۀ بازارچۀ سود و زیانیم

۱. این ساقی نامه ترجیع شانزده بند است و از آن بندهای ۳، ۴، ۵، ۷، ۹، ۱۰ در این جا نقل می شود.

ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم
 وین طرفه که اندر گرو رطل گرانیم
 شیریم سر از منت ساطور کشیده
 قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم
 پروانه‌یی از شعله ما داغ ندارد
 هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
 هشیار شود هر که درین میکده مستست
 اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم
 تا بوی میی هست درین میکده مستیم
 تا راه نمودند به ما دیر مغان را
 خوش می‌گذرانیم جهان گذران را
 از مغیچگان بس که در و غلغل شادی‌ست
 نشنیده کس آوازه‌ اندوه جهان را
 دیری نه، بهشتی ز می و مغیچه در وی
 از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
 آن دیر که هر مست که آن جا گذر انداخت
 خود گم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را
 دیری که سر از سجده بت باز نیاورد
 هر کس که در و خورد یکی رطل گران را
 مسجد نه که در وی می و می‌خواره نگنجد
 صد جوش در این راه هم این را و هم آن را
 غلطیده چو ما پیش بتی مست به بویی
 هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
 تا بوی میی هست درین میکده مستیم
 گر عشق کند امر که ز نار ببندیم
 ز نار مغان بر سر بازار ببندیم
 صد بوسه به هر تار دهیم از سر تعظیم
 تسبیح بتش بر سر هر تار ببندیم
 گر صومعه داران مقلد نپسندند
 هر چند گشایند دگر بار ببندیم
 در صدق محبت بود این نکته و گرنه
 آن به که ز دعوی در گفتار ببندیم
 معلوم که بر دل چه در لطف گشاید
 آن عشق که بر خویش به مسمار ببندیم
 بر لب تری باده و خشک از نم او حلق
 پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم
 تا بوی میی هست درین میکده مستیم
 خواهم که شب جمعیه‌یی از خانه خمار
 آیم به در صومعه زاهد دیندار
 در بشکنم و از پس هر پرده زرقی
 بیرون فگنم از در او صد بت پندار
 بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر
 آرم به در صومعه صد حلقه ز نار
 تا خلق بدانند که بیت‌الصنمی هست
 آیات کلام صمدش بر در و دیوار

مردان خدا رخت کشیده به کنارند

چیزی به میان نیست مگر جبه و دستار

این صومعه‌داران ریایی همه زرقند

بس تجربه کردیم، همان رند قدح‌خوار

می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست

بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

عزت میر در کار دل این لطف بیش از پیش را

این بس که ضایع می‌کنی بر من جفای خویش را

لطفی که بدخو سازدم نباید به کار جان من

اسباب کین آماده کن خوی ملال‌اندیش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت

بی جرم باید سوختن، مفتی منم این کیش را

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه

گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبورم به دل گو زهر می‌ریز از مژه

افیون حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد

تاریخ می‌خوان گه گهی خوبان عهد خویش را

ابروی تو جنبید و خدنگی ز میان جست

بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی

این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی

این عشق کجا بود که ناگاه به میان جست

در جرگه او گردن جان بست به فتراک

هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بنه ای بسته زنجیر محبت

کز رحمت این بند به کوشش نتوان جست

گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت

حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجا مست مخور هان

ناگاه شوی بی خود و حرفی ز زبان جست

ترسم درین دل‌های شب از سینه آهی سر زند

برقی ز دل بیرون جهد آتش به جایی در زند

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سری

آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند

کوس نبرد ما مزین اندیشه کن کز خیل ما

گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند

آتشفشان‌ست این هوا پیرامن ما نگذری

خصمی به بال خود کند مرغی که این‌جا پر زند

می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقت‌ست اگر در بزم ما

ساقی میی دیگر دهد مطرب زهی دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
 بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند
 وحشی ز بس آزرده‌گی زهر از زبانم می‌چکد
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
 گشتیم هیچ‌کاره ملک وجود خویش
 گو جان و دل برو غرض ما رضای تست
 حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو
 رفتم که پرده‌یی بکشم بر نمود خویش
 غماز در کمین گهرهای راز بود
 قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
 یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
 حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
 بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
 وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش
 حاشا لله که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
 ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
 جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود
 همچو گل چند به روی همه خندان باشی
 همره غیر به گل گشت گلستان باشی
 هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
 زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
 جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی
 یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
 به جفا سازد و صد جور برای تو کشد
 شب به کاشانه اغیار نمی‌باید بود
 غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
 همه جا با هم کس یار نمی‌باید بود
 یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود
 تشنه خون من زار نمی‌باید بود
 تا به این مرتبه خونخوار نمی‌باید بود
 من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
 موجب شهرت بی‌باکی و خودکامی تست
 دیگری جز تو مرا این هم آزار نکرد
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی تو به من، هیچ ستمکار نکرد
 هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
 این ستم‌ها دگری با من بیمار نکرد
 هیچ کس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزدن من

نخل نو خیز گلستان جهان بسیارست

گل این باغ بسی، سرو روان بسیارست

جان من، همچو تو غارتگر جان بسیارست

ترک زرین کمر موی میان بسیارست

با لب همچو شکر تنگ دهان بسیارست

نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیارست

دیگری این همه بیداد به عاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت

دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت

نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت

سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت

چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت

تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت

گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت

نیست باز آمدنم باز اگر خواهی رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا بگذاشت به درد دل افگار مرا

چون سوی چمن روم که از باد بهار دل می‌ترکد چو غنچه بی‌بار مرا

می‌خواست فلک که تلخکامم بکشد ناکرده می‌طرب به جامم بکشد

بسپرد به شحنه فراق تو مرا تا او به عقوبت تمامم بکشد

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد

با کس سخن از داغ نماند نماند

اینها که من از جفای هجران دیدم

یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد

دل ز آن بت پیمان گسلم می‌سوزد برق غم او متصلم می‌سوزد

از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم؟ وای دلم می‌سوزد!

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم

وقتست که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

بسیار است، چنان‌که دولت‌شاه سمرقندی سال تولدش را ۵۱۳ می‌داند و هدایت در ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا ۵۱۲ هجری قمری ذکر کرده است. از سال‌های اولیه زندگی و کار عطار اطلاعی در دست نیست جز آنکه نوشته‌اند پدرش در قریه شادیاخ دکان عطاری داشته و فرزندش نیز این حرفه را چنان‌که رسم زمانه بوده پس از او دنبال کرده است. باید توضیح دهم که مراد از عطاری در این جا دکان داروفروشی بوده و به نظر می‌آید که در آن ازمنه به داروفروشان عنوان عطار اطلاق می‌گردیده است. درهرحال مسلم این است که شیخ عطار در آغاز حیات و گویا تا مدتی پس از پرداختن به کار تحصیل و تحقیق و مطالعه تاریخ و فلسفه و ادبیات و سیر و سلوک در مقامات عرفانی شغل داروفروشی خود را که لازمه آن داشتن اطلاعات از علم طب نیز بوده حفظ کرده و در داروخانه به کار طبابت می‌پرداخته است. شاهد این مدعا کلام خود اوست در کتاب خسرونامه:

به من گفت، ای به معنی عالم‌افروز

چنین مشغول طب‌گشتی شب و روز

و باز در کتاب مصیبت‌نامه گفته است:

مصیبت‌نامه که اندوه جهانست الهی‌نامه که اسرار نهانست
به داروخانه کردم هر دو آغاز چگونه زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز بضم می‌نمودند
دقیقاً معلوم نیست که عطار علم طب را نزد چه کسی آموخته است
شاید نزد پدرش، هدایت می‌نویسد که او علم طب را نزد مجدالدین
بغدادی پزشک مخصوص سلطان محمد خوارزم‌شاه آموخت. این
مجدالدین بغدادی در عین حال از مشایخ صوفیه بوده و در این‌که عطار در
کار عرفان از پیروان وی بوده تقریباً جای شک و شبهه باقی نیست.

عطار نیشابوری

ای دل اگر عاشقی در پی دلداری باش

بر در دل روز و شب منتظر یار باش

دلبر تو دایماً بر در دل حاضر است

رو در دل برگشا، حاضر و هشیار باش

دیده جان روی او تا به نبیند عیان

در طلب روی او روی به دیوار باش

ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس

پس تو اگر عاشقی، عاشق هشیار باش

نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال

لیک تو باری به نقد ساخته کار باش

در ره او هر چه هست با دل و جان نفقه کن

تو به یکی زنده‌ای، از همه بیزار باش

گر دل و جان تو را در بقا آرزوست

دم مزن و در فنا همدم عطار باش

عطار نیشابوری ستاره فروزان آسمان شعر و ادب پارسی، صدر

عارفان جهان در یکی از سال‌های ۵۳۰ تا ۵۳۷ هجری در قریه کدکن در

حومه شهر نیشابور چشم به جهان گشود. پیرامون سال تولد او اختلاف

تغییر حالات عطار و قدم نهادن در مسیر تصوف و عرفان از همان زمانی به وجود آمد که در داروخانه به طبابت اشتغال داشت و در این باره جامی شاعر و نویسنده بزرگ افسانه‌ای بدین شرح نقل می‌کند. از زبان خود جامی بشنوید «گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف به معامله بود، درویشی آن‌جا رسید و عطار به درویش توجهی نکرد. درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنان‌که تو خواهی مرد! درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت اللّٰه و جان بداد. عطار را حال متغیر شد. دکان بر هم زد و به این طریقه در آمد» البته در مورد عرفا از این نوع داستان‌ها بسیار است ولی مسلم این است که تغییر و انقلابی که در عطار به وجود آمد از همان دورانی که در داروخانه و از طریق طبابت به خدمت مردم سرگرم بوده ایجاد گردید و او که با مطالعات بسیار سرمایه بزرگی از شعر و ادب اندوخته و سالک راه عرفان گشته بود، اندیشه‌های والای عرفانی خود را که منبع الهام عارفان بزرگ بعد از او چون مولوی گشته بود، از همان زمان به شعر دل‌انگیز پارسی درآورد. مولوی که خود را پیرو و مرید عطار می‌داند در ستایش مقام بلند او در عرفان چنین می‌سراید.

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
صائب تبریزی شاعر مشهور دوران صفوی در مورد عطار می‌گوید:

خواهد رسید رتبه صائب به مولوی گر مولوی به رتبه عطار می‌رسد
جامی شاعر سخن‌شناس قرن نهم در تعریف از عطار می‌گوید:
آن قدر اسرار توحید و حقایق ذوق و شوق که در مثنویات و غزلیات
وی موجود است در سخنان هیچ یک از این طایفه یافت نمی‌شود.

جامی نیز عطار را از مریدان و پیروان شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ

نجم‌الدین کبری می‌شناسد. عطار بخشی از عمر خود را همان‌گونه که رسم سالکان طریقت بوده در سیر و سفر گذراند و از مکه تا ماوراءالنهر با بسیاری از مشایخ تصوف ملاقات داشت. در زمانی که مولوی ۱۲ ساله به همراه پدرش بهاء‌الدین محمد از خوارزم رهسپار عراق بود در نیشابور به خدمت عطار رسید. عطار که در وجنات کودک ۱۲ ساله آثار نبوغ و شوق و ذوق بی‌حد و حصر را دیده بود نسخه‌ای از کتاب اسرارنامه خود را به او هدیه کرد و به پدرش مژده داد: این فرزند را گرامی دار طولی نخواهد کشید که او آتش به جان سوختگان عالم خواهد زد و چنان‌که می‌دانیم همین هم شد.

عطار مردی پرکار و فعال بود و چه هنگام اشتغال به کار در دکان عطاری و چه در دوره انزوا و گوشه‌گیری که گویا اواخر عمر دست داده بود به نظم مثنوی‌های بسیار و دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات و تألیف کتاب نفیس و پرارزش تذکرة الاولیاء سرگرم بود.

همان‌گونه که درباره تاریخ تولد عطار اختلاف است، تاریخ مرگ او نیز دقیقاً مشخص نیست ولی اکثر تذکره‌نویسان من جمله دولت‌شاه سمرقندی و هدایت و جامی سال مرگ او را ۶۲۷ هجری نوشته‌اند. ماجرای شهادت عطار از غم‌انگیزترین حوادث روزگار است که در روح انسان اثری دردناک باقی می‌گذارد. تذکره‌نویسان در این باره چنین نوشته‌اند که پس از تسلط چنگیز مغول بر شهرهای خراسان، شیخ عطار نیز در سن ۱۰۵ سالگی به دست مغولان کشته شد. می‌گویند مغولی می‌خواست او را بکشد، شخص گفت این پیر را مکش که به خون‌بهای او هزار درهم بدهم. عطار گفت. مفروش که بهتر از این مرا خواهند خرید. پس از ساعتی شخصی دیگر گفت: این پیر را مکش که به خون‌بهای او یک کیسه کاه تو را خواهم داد. شیخ فرمود: بفروش که به از این نمی‌ارزم! مغول از گفته عطار

خشمناک شد و همان دم او را به زخم خنجر شکم درید و هلاک کرد. مدفن عطار در شهر نیشابور است و زیارتگاه عاشقان راز و سالکان طریقت. دولت‌شاه سمرقندی نقل می‌کند که چون مقبره‌اش در عهد تیموریان رو به ویرانی نهاده بود، به فرمان علی شیر نوایی بنای آن مرمت گردید.

در حدود نهصد سال که از ظهور عطار در افق بی‌کران شعر و ادب و عرفان می‌گذرد، مورخان - تذکره‌نویسان و سخن‌سرایان عظمت مقام معنوی و پایگاه رفیع عرفانی او را همواره ستوده و تجلیل کرده‌اند. تسلط فوق‌العاده و قدرت کم‌نظیر او در ادب و عرفان، به او توفیق بخشیده است که در آثار عمیق و پهناور خویش، زیبایی لفظی و معنوی را با هم آمیخته روانی و سادگی را با فصاحت و انسجام همراه سازد. از گفتار دل‌ویز و نفس‌گرم او بوی عشق به مشام می‌آید و دل‌های مشتاقان را سرمست و مدهوش می‌کند. دیوان غزلیات و قصاید او که یکی از زیباترین شاهکارهای شعر عرفان ایرانی است با این شاه‌غزل آغاز می‌شود:

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را

ز رویت می‌کند روشن خیالت چشم موسی را

سحرگه عزم بستان کن صبحی در گلستان کن

به بلبل می‌برد از گل صبا صدگونه بشری را

کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی

برای گلبن وصلش رها کن منّ و سلوی را

گر از پرده برون آیی و ما را روی بنمایی

بسوزی خرقة دعوی بیابی نور معنی را

دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت به صد معنی

چو دل‌ها در شکن دارد چه محتاج‌ست دعوی را

به یک دم زهد سی ساله به یک دم باده بفروشم

اگر در باده اندازد رخت، عکس تجلی را

نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد

نماید زینت و رونق نگارستان مانی را

دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید

نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را

شود در گلخن دوزخ طلب‌کاری چو عطّارت

اگر در روضه بنمایی به ما نور تجلی را

عطار روانی و سادگی را با فصاحت و انسجام همراه می‌سازد از گفتار

دل‌ویز و نفس‌گرم او بوی عشق به مشام می‌آید و دل‌های مشتاق را

سرمست و مدهوش می‌کند.

ساقی نشکن خمار جان را دریاب حیات جاودان را

کاین یک دو سه روز عمر باقی‌ست از دست مده می‌مُغان را

وان دم که تهی شود صراحی بفروش به جرعه‌ای جهان را

در فصل بهار و موسم گل بی عیش مدار عاشقان را

ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز از لوح درون خط روان را

فردا چو به پرسش اندر آرند در مجلس حشر صوفیان را

ما مست شراب جام ساقی گوییم حدیث این بیان را

ما صوفی صُفَّة صفائیم بی خود ز خودیم و با خداییم

این سرایندهٔ چیره‌دست، و این عارف روشن‌دل کم‌نظیر حقایق عرفان

و اسرار الهی را با عشقی آشناک و اشتیاقی سوزان، بیان می‌کند و آن را با

تمثیلات گوناگون و حکایات مختلف در می‌آمیزد و جلوهٔ خاصی به کلام

می‌دهد که صاحب‌دلان و عاشقان را مسحور می‌سازد.

عطار که به حق از شاعران بزرگ متصوفه و از مردان نام‌آور تاریخ

ادبیات ایران است با کلام ساده و گیرنده همراه با عشق و اشتیاقی سوزان همواره سالکان راه حقیقت را چون تازیانه شوق به جانب مقصود راهبری کرده است.

گم شدم در خود چنان، کز خویش ناپیدا شدم

شبمنی بودم ز دریا، غرقه در دریا شدم

سایه‌ای بودم ز اول، بر زمین افتاده خوار

باز چون خورشید پیدا گشت، ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشان و از شدن بس بی‌خبر

گویا یک دم برآمد، کامدم من، یا شدم

نی، میرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای

در فروغ شمع روی دوست، بی‌پروا شدم

در ره عشقتش قدم درنه، اگر بادانشی

لاجرم، در عشق، هم نادان و هم دانا شدم

چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت

این عجایب بین که من بینای نابینا شدم

چون دل عطار، بیرون دیدم از هر دو جهان

من ز تأثیر دل او، بی‌دل و شیدا شدم

استادی و قدرت کم‌نظیر عطار در زبان و شعر فارسی به وی این توفیق را بخشیده است که در آثار اصیل و واقعی خود این سادگی و روانی را که به روانی آب زلال شبیه است، با فصاحت همراه کند. عطار گر چه به ظاهر کلام خود، وسعت اطلاع سنایی و استحکام سخن و استادی و فرمانروایی آن سخنور نامی را در مُلک سخن ندارد، ولی زبان نرم و گفتار دل‌انگیز او که از دلی سوخته و عاشق و شیدا بر می‌آید حقایق عرفانی را به نحوی در دل‌ها جایگزین می‌سازد و توّسل او به تمثیلات گوناگون و ایراد حکایات

مختلف هنگام طرح یک موضوع عرفانی مقاصد خانقاه‌نشینان را برای مردم عادی بیشتر و بهتر روشن و آشکار می‌سازد - از اشعار اوست:

یافت مرد گور کن عمر دراز سائلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مَغاک از عجایب هیچ دیدی زیر خاک؟

گفت این دیدم عجایب حسب‌حال کاین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کردن دید و یک ساعت نمرد یک دم فرمان یک طاعت نبرد

عطار به داشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوف ممتاز است.

دیوان قصاید و غزلیات او از معانی دقیق و عالی عرفانی لبریز است و از روحی بزرگ حکایت می‌کند. تعداد اشعار او را حدود ۲۲۰۰۰۰ بیت تخمین زده‌اند که البته تعدادی از آن منتسب به او باید باشد زیرا که گه‌گاه از سبک او دور است و گاهی هم عاری از اندیشه‌های عمیق او. مروری در شش دفتر مثنوی مولوی نشان‌گر این مطلب است که مولوی چون عمیقاً متأثر و ملهم از افکار و اندیشه‌های عرفانی عطار بوده است بسیاری از حکایات و مطالب را از عطار اقتباس و تقلید کرده است. از عطار جمعاً هفده کتاب باقی مانده که از آن جمله اند لسان‌الغیب - الهی‌نامه - اسرارنامه - اشترنامه - بلبل‌نامه - پندنامه - جواهرنامه - خسرونامه - رموز اهل راز - مختارنامه - مصیبت‌نامه - مظهرالعجایب و منطق‌الطیر شاهکار او که مثنوی است بالغ بر ۴۵۰۰ بیت در بیان مطالب عرفانی از زبان مرغان و حکایاتی از داستان حضرت یوسف - سلطان محمود غزنوی - سلطان سنجر - نظام‌الملک و عرفاء معروف چون شیخ صنعان - بوسعید مهنه و دیگران.

در کتاب مظهرالعجایب عطار اشاره‌ای دارد به تعداد کتاب‌هایی که

خوانده است او می‌گوید:

ای برادر من نیم بدخواه تو در معانی می‌شوم همراه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق زانکه خواندم نزد استاد این سبق
 هفتصد و ده از کتب بر خوانده ام زان به علم معرفت ارزنده ام
 عطار در طول عمر بسیار طولانی اش که حدود یک صد و ده تا یکصد
 و پانزده سال بوده به علت اعتقاداتش به فرقه شیعه بسیار مورد ستم و آزار
 اهل سنت بوده و حتی عمرو قاضی سمرقند نام او را تکفیر نمود و بنا به
 گفته خودش در کتاب لسان الغیب، کتاب مظهرالعجایب او را آتش زده
 است در همین کتاب مظهرالعجایب از ظلم و ستمی که اهل سنت بر او
 وارد کردند این چنین می نالد و شکوه می کند:

قصد من بسیار مردم کرده اند خاطر مسکین من آزرده اند
 جور بسیار از جهان بر من رسید جور دنیا را همی باید کشید
 و سپس به عمرو قاضی می تازد و می گوید:

عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت مسخ گردید و ره گلخن گرفت
 عطار با روشن بینی و ذکاوت خاص خود ظهور مولوی را به عنوان
 بزرگترین عارف زمان پیش بینی کرده بود و درباره او در همین کتاب
 مظهرالعجایب چنین می سراید:

عارفی واقف ز اصل هر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 گر تو مست و حدتی زو گوش کن جام عرفان را ز دستش نوش کن
 او بنوشد او بپوشد از یقین از کف سلطان معنی شمس دین
 از همان جامی که من نوشیده ام وز همان خرقة که من پوشیده ام
 رهرو راه نبی او را بدان پس ز احمق سرّ ما را کن نهان
 آثار عطار به اختصار بدین شرح هستند.

۱. الهی نامه شامل مطالب عرفانی به زبان حکایت و داستان در حدود

هفت هزار بیت

در گنج الهی سرگشادم الهی نامه نام این نهادم

۲. اشترنامه که یک مثنوی عرفانی است و وسیله برای وصول سالکان
 به کعبه حقیقی.

برگذر از ننگ و نام عامه را گوش کن تو رمز اشترنامه را
 این کتابی دیگرست از سر راز دیده اسرار بین را کن تو باز
 ۳. اسرارنامه - مثنوی است شامل مطالب عرفانی در قالب حکایات
 حدود ۳ هزار بیت.

۴. بلبل نامه - مثنوی است حدود ششصد بیت مشتمل بر شرح و بسط
 شکایت مرغان از بلبل نزد حضرت سلیمان و محاکمه آنها و موفقیت بلبل
 و محکومیت مرغان

ز بلبل نامه بیتی چند گویم جواب معرفت آمد بجویم
 ۵. پندنامه - مثنوی است حدود ۸۰۰ بیت شامل نصایح و اندرزهای
 سودمند.

۶. جواهرالذات یا جواهرنامه مشتمل بر دوازده هزار و چهارصد بیت
 در شرح و بیان برخی از اخبار و قصه های آدم و حوا و حضرت یوسف.
 تمامست این زمان این جوهرالذات نمودم راز جان با جمله ذرات
 ۷. خسرونامه «گل و خسرو» این مثنوی افسانه ای است عشقی و
 عارفانه شرح معاشقه خسرو با گل در حدود هشت هزار و پانصد بیت و
 سرآغاز آن این بیت است:

به نام آنک جان داد و جهان ساخت زمین را جفت طاق آسمان ساخت
 ۸. دیوان عطار - شامل قصاید و غزلیات و رباعیات حدود ۶۰۰۰ بیت.
 ۹. رموز اهل راز - شامل پنج هزار و پانصد بیت در شرح مطالب
 عرفانی:

زین بیانها واقف هر راز شو عاقبت با جان جان دمساز شو
 ۱۰. مختارنامه شامل حدود ۲۰۰۷ بیت رباعیات زیبا - دل انگیز و

عرفانی.

۱۱. مصیبت‌نامه مثنوی است حدود ۸۰۰۰ بیت در شرح فضیلت شعرا و مشتمل بر چهل مقاله حکایت و تمثیل در بیان مراتب طلب سالک و به مناسبت ذکری از لیلی و مجنون و محمود و ایاز یوسف و زلیخا، سلطان محمود غزنوی و بسیاری از عرفا:

در مُصیبت ساختم هنگامه من نام این کردم مصیبت‌نامه من
گر دلی می‌بایدت بسیار دان پس مصیبت‌نامه عطار خوان

۱۲. مظهرالاسرار و مظهرالعجایب - در این دو مثنوی اعتقادات مذهبی شخصی خود را بیان می‌کند و با کمال صراحت تشیع خود را اظهار می‌کند و همین کار موجب شد که قاضی سمرقند او را تکفیر کند و کتابش را بسوزاند.

بدان کین مظهرم جان کتب‌هاست درون اسرار دین حق هویدا است

۱۳. منطق‌الطیر مثنوی است بالغ بر ۴۵۰۰ بیت در بیان مطالب عرفانی از زبان مرغان و حکایاتی از داستان حضرت یوسف، سلطان محمود غزنوی - سلطان سنجر - نظام‌الملک و عرفاء معروف چون شیخ صنعان و بوسیعد مهنه و دیگران - این منظومه عالی، که حاکی از قدرت تخیل و ابتکار شاعر در به کار بردن رموز و نکات عرفان و بیان مراتب سیر و سلوک است از جمله شاهکارهای جاویدان زبان فارسی می‌باشد.

۱۴. لسان‌الغیب در حدود پنج هزار و چهارصد بیت در بیان مقامات

علی بن ابی طالب:

در لسان‌الغیب مظهر گفته‌ام جمله از اوصاف حیدر گفته‌ام

۱۵. هفت وادی - مثنوی عرفانی در ششصد و دو بیت در شرح سلوک

عارفان:

سالکان را هفت وادی در رهست

چون گذشت این هفت وادی درگه است

هست وادی طلب آغاز کار

وادی عشقت به‌راهی پس کنار

پس سوم وادیست ز آن معرفت

هست چهارم وادی استغناء صفت

هست پنجم وادی توحید پاک

پس ششم وادی حیرت صعب ناک

هفتمی وادی فقر است و فنا

کی بود آنجا سخن گفتن روا

چنان که اشاره شد از میان این مثنوی‌های عرفانی دل‌انگیز از همه مهم‌تر و شیواتر که باید آن را تاج مثنوی‌های عطار دانست، منطق‌الطیر است که موضوع آن بحث طيور از یک پرندۀ داستانی به نام سیمرغ است. مردا از طيور در این جا سالکان راه حق و مراد از سیمرغ وجود حق است. از میان انواع طيور که اجتماع کرده بودند هدهد سمت راهنمایی آنان را پذیرفت (=پیر مرشد) و آنان را که هر یک به عذری متوسل می‌شدند (تعریض به دلبستگی‌ها و علایق انسان به جهان که هر یک به نحوی مانع سفر او به سوی حق می‌شود)، با ذکر دشواری‌های راه و تمثیل به داستان شیخ صنعان، در طلب سیمرغ به حرکت می‌آورد و بعد از طی هفت وادی صعب که اشاره است به هفت مرحله از مراحل سلوک (یعنی: طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت، فقر و غنا) بسیاری از آنان به علل گوناگون از پای درآمدند و از آن همه مرغان تنها سی مرغ بی‌بال و پر و رنجور باقی ماندند که به حضرت سیمرغ راه یافتند و در آن جا غرق حیرت و انکسار و معترف به عجز و ناتوانی و حقارت خود شدند و به فنا

و نیستی خود در برابر سیمرخ توانا آگهی یافتند تا بسیار سال برین بگذشت و بعد از فنا زیور بقا پوشیدند و مقبول درگاه پادشاه گردیدند. این منظومه عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار و تخیل شاعر در به کار بردن رمزهای عرفانی و بیان مراتب سیر و سلوک و تعلیم سالکان است، از جمله شاهکارهای جاویدان زبان فارسی است. نیروی شاعر در تخیلات گوناگون، قدرت وی در بیان مطالب مختلف و تمثیلات و تحقیقات و مهارت وی در استنتاج از بحث‌ها، و لطف و شوق و ذوق مبهوت‌کننده او در تمام موارد و در تمام مراحل، خواننده را به حیرت می‌افکند. این مرد چیره‌دست توانا و این عارف و اصل دانا، حقایق فراوان را به سرعت درک می‌کرد و با زبانی که در روانی و گشادگی از عالم بالا تأییدات بی‌منتهی داشت، به نظم در می‌آورد. شاعری کردن در این موارد برای او به منزله سخن گفتن مردی بود که به فصاحت و بلاغت خو گرفته باشد و هر چه گوید فصیح و بلیغ باشد. وجود چنین منظومه عالی کم‌نظیری است که ما را از قبول منظومه‌های سست بی‌مایه‌یی مانند مظهرالعجایب و لسان‌الغیب به نام عطار باز می‌دارد.

از منظومه‌های منسوب به عطار تاکنون غالب آنها به چاپ سنگی طبع شده و بهترین چاپ منطق‌الطیر او آن است که گارسن دوتاسی^۱ در پاریس کرده است. دیوان قصاید و غزلیات او به همت آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران به سال ۱۲۱۹ به طبع رسیده و نزدیک شش هزار بیت شعر دارد. بعضی از قصاید و غزلیات عطار به سبب آنکه متضمن بعضی رمزها و اشارات است بعد از او شرح شده است. از آن جمله شرحی است که جامی بر قصیده:

ای روی درکشیده به بازار آمده / خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

1. Garcin de Tassy.

دارد، و دیگر شرحی است که بر این غزل:

مسلمانان من آن گیرم که بتخانه بنا کردم

شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم

که چند بار و از آن جمله یک بار به دست علی حمزه‌بن علی ملک بن حسن طوسی آذری شاعر معروف قرن نهم در کتاب جواهرالاسرار شرح شده است (تألیف به سال ۸۴۰ هجری) و شرحی دیگر که به همت آقای برتلس در کارنامه فرهنگستان علوم روسیه (شماره ژانویه - مارس ۱۹۲۴ ص ۱۲۶-۱۲۹) به زیور طبع آراسته شد.

عطار برای بیان مقاصد عرفانی خود بهترین راه را که آوردن کلام

بی‌پیرایه روان و خالی از هر آرایش و پیرایش است انتخاب کرده.

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی

کار من بیچاره چنین زار نبودی

گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی

در روی زمین، خوش‌تر از این کار نبودی

گر یار گذر بر سر بازار نکردی

هنگامه ما، بر سر بازار نبودی

گر باده عشقت به همه خلق رسیدی

در ملک جهان، یک تن هوشیار نبودی

گر یار، نمودی رخ خود را به همه کس

در عشق، کسی منکر «عطار» نبودی

از شعر که بگذریم در کار نثرنویسی نیز عطار شاهکار آفرین بوده.

بهترین و کامل‌ترین نمونه نثر او کتاب تذکرة الاولیاست که در بیان مقالات و شرح حال عرفا نوشته شده و حقیقتاً یکی از بهترین آثار نثر فارسی به شمار می‌آید. از مرور در آثار عطار چنین بر می‌آید که او علی‌رغم اعتقاد و

وفاداریش به مذهب شیعه، در سال‌های میانی و پایانی زندگی به یک تفکر عرفانی آزادمنشانه و جهانی و بسیار دور از تعصبات خشک و مرتجعانه مذهبی دست یافت و فریاد برآورد:

مسلمانان من آن گیرم که بتخانه بنا کردم

شدم بر بام بتخانه در این عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان

که من آن کهنه بت‌ها را دگر باره جلا کردم
عطار در دریای آتشین عشق جمال جانان چنان مستغرق می‌گردد که از سر جهان و جهانیان و هر چه در آن است می‌گذرد. پروانه‌وار بال‌هایش را که از بار سنگین تعصب و ارتجاع به ستوه آمده بود در آتش عشق می‌گذارد و چنین می‌سراید:

عشق جمال جانان دریای آتشین است
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این‌ست
جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزند

پروانه چون بسوزد کان سوختن یقین‌ست
گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن

کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین‌ست
عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل

چون سایه‌ای به خواری افتاده در زمین‌ست
چون مدتی برآید سایه نماند اصلاً

کز دور جایگاهی خورشید در کمین‌ست
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

بر خاتم طریقت منصور چون نگین‌ست

هرکس که دُر معنی زین بحر باز یابد
در ملک هر دو عالم جاوید نازنین‌ست
کاری قوی‌ست عالی کاندرا ره طریقت
بر هر هزار سالی یک مرد راه‌بین‌ست
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین‌ست
عطار اندرین ره جائی فتاد کانجا
برتر ز جسم و جان‌ست بیرون ز مهر و کین‌ست
از اشعار اوست:

یافت مرد گور کن عمر دراز سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مفاک از عجایب هیچ دیدی زیر خاک؟
گفت این دیدم عجایب حسب‌حال کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کردن دید و یک ساعت نمرد یک دم فرمان یک طاعت نبرد

آن دو روبه چون به هم همبر شدند پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز آن دو روبه را ز هم افگند باز
ماده نر را گفت هان ای رخنه جوی ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر در دکان پوستین دوزان شهر!

یک شبی محمود می شد بی‌سپاه
خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک پیش
شاه چون آن دید بازوبند خویش

در میان کوه خاک او فکند

پس براند آنگاه چون بادی سمند

پس دگر شب باز آمد شهریار

دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آن چه دوش آن یافتی

ده خراج عالم آسان یافتی

هم چنان آن خاک می بیزی تو باز

پادشاهی کن که گشتی بی نیاز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم

آن چنان گنجی نهان زین یافتم

چون ازین در دولتتم شد آشکار

تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت

سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست

تو طلب کن زآنکه این در بسته نیست

گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بنده بی کاو پیر شد شاداش کنند پس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای پادشاه همچو برفی کرده ام موی سیاه

بنده بس غم کشم شادیم بخش پیر گشتم خطّ آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این هر دو و در نه قدم

گفت الهی من تو را خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون پای کوبان دست می زد از جنون

گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو و آزادی نماند ذره یی در دل غم و شادی نماند

من ندانم تو منی یا من توی محو گشتم در تو و گم شد دوی

پگه می رفت استاد مهینه خری می برد بارش آبگینه

کسی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم؟ گفت دل پر پیچ دارم که گر خرمی بیفتد هیچ دارم

چو پی بر باد دارد عمر هیچ ست بین کاین هیچ را صد گونه پیچ ست

چنین عمری کزو جان تو شادست چو مرگ آید به جان تو که بادست

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود

کاو روی را ز دیر به خلقان نمی نمود

از نیستی دو دیده به کس می نکرد باز

وز راستی روان خلایق همی ربود

چون در فتاد در محن عشق زان سپس

از مهر دل عبارت عیسی همی شنود

در ملت مسیح روا نیست عاشقی

او عاشق از چه گشت و چرا در بلا فزود

مانا که یار ما به خرابات برگذشت

وز حال دل به نغمه سرودی همی سرود

می گفت هر که سود کند در بلا فتد

عاشق زیان کند دو جهان از برای سود

رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
 کاواز آن نگار بتان ناگهان شنود
 بر شد به بام دیر، چو رخسار او بدید
 از آرزوش روی به خاک اندرون بسود
 دیوانه شد ز عشق و برآشفتم در زمان
 زنجیر هفت صورت عیسی برید زود
 آتش به دیر در زد و بتخانه در شکست
 از سقف دیر او به سمادر رسید دود
 باد ز دست یار دمادم همی کشید
 زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
 سرمست و بی قرار همی گفت و می گریست
 ناکردنی بکردم و نابودنی بسود

درد دل را دوا نمی دانم	گم شدم سر ز پا نمی دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطا نمی دانم
چند از من کنی سؤال که من	درد را از دوا نمی دانم
حل این مشکلی که افتادست	در خلا و ملا نمی دانم
هر چه از ماه تا به ماهی هست	هیچ از خود جدا نمی دانم
آنچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله یا نمی دانم
حیرتم کشت و من درین حیرت	ره به کاری فرا نمی دانم
آنچه عطار در پی آنست	این زمان هیچ جا نمی دانم

هر که را در عشق تو کاری بود

هر سر مویی برو خاری بود

یک زمان مگذار با درد خودم
 تا مرا از هجر تو باری بود
 مست گشتیم گر تو گویی صبر کن
 صبر کردن کار هشیاری بود
 دل ز من بردی و گفتم غم مخور
 گر دلی نبود نه بس کاری بود
 گر مرا در عشق دین و دل نماند
 این چنین در عشق بسیاری بود
 دل شد از دست و ز جان ترسم از آن
 طره چشم تو طراری بود
 بی نمکدان لب در هر دو کون
 می ندانم تا جگرخواری بود
 گر بهای بوسه خواهی جز به جان
 می ندانم تا خریداری بود
 نافع و صلت که بویش کس نیافت
 کی سزای ناسزاواری بود
 ای عجب بی زلف عنبر بیز تو
 هر کسی خواهد که عطاری بود

در راه تو هر که خاک در شد	در عالم عشق معتبر شد
هر خاک که ذره قدم گشت	در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز	نتوانی ازین قفس به در شد
هر کو به وجود ذره آمد	فارغ ز وجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد	ذاتی که ز عشق معتبر شد

ذره ز چه ترسد از که ترسد زیرا که ز خویش بی‌خبر شد
گر ذره راه نیست خورشید پیوسته چرا چنین به سر شد
عطار چو ذره تا فنا شد در دیده خویش مختصر شد

عشق جمال جانان دریای آتشین‌ست
گر آتشی بسوزی زیرا که راه این‌ست
جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزند
پروانه چون بسوزد کان سوختن یقین‌ست
گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین‌ست
عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایه‌یی به خواری افتاده بر زمین‌ست
چون مدتی برآید سایه نماند اصلاً
کز دور جایگاهی خورشید در کمین‌ست
هرکس که درّ معنی زین بحر باز یابد
در ملک هر دو عالم جاوید نازنین‌ست
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین‌ست
کاری قوی‌ست و عالی که از در طریقت
در هر هزار سالی یک مرد راه‌بین‌ست
عطار اندر ره چاهی فتاد کاجا
برتر ز جسم و جان‌ست بیرون ز مهر و کین‌ست

گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شب‌نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی‌نشان و از شدن بس بی‌خبر
گوئیا یک دم برآمد کامدم من یا شدم
نه می‌رس از من سخن زیرا که چون پروانه‌یی
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش قدم در نه اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
تا کجاست آن‌جا که من سرگشته دل آن‌جا شدم
چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بی‌دل و شیدا شدم

جانا ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز
با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا به شب چو ز عشق تو سوختم
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
مرغ توأم به دست خودم دانه‌یی فرست
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز

گر مرد رهی میان خون باید رفت / از پای فتاده سرنگون باید رفت
 تو پای به راه در نه و هیچ می پرس / همراه بگویدت که چون باید رفت

صد دریا نوش کرده و اندر عجیب / تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
 از خشک لبی همیشه دریا طلبیم / ما دریاییم خشک لب ز آن سببیم

نه سوختگی شناسم و نه خامی / در مذهب من چه کام و چه ناکامی
 گویی که به صد کسم نگه می دارند / ورنه بسپردمی ز بی آرامی

چون آرزوی وصل توأم خشک و تر بسوخت / در آتش فراق خودم خشک و تر مسوز
 چون دل ببردی و جگر من بسوختی

با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز / یک بارگی چون من به نسوزی مرا تمام
 هر روزم از فراق به نوعی دگر مسوز

جانم که ز آرزوی لب ت همچو شمع سوخت / چون عود بی مشاهده آن شکر مسوز
 عطار را اگر نظری بر تو اوفتد

این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

نور ایمان از بیاض روی اوست / ظلمت کفر از سر یک موی اوست
 ذره ذره در دو عالم هر چه هست / پرتوی از آفتاب روی اوست
 هر دو عالم هیچ می دانی که چیست / هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
 آن همه غوغای روز رستخیز / از مصاف غمزه جادوی اوست
 هم زمین از راه او گردیست بس / هم فلک سرگشته یی در کوی اوست
 ز آن سیه گردد قیامت آفتاب / تا شود روشن که او هندوی اوست
 آسمان را از درش بویی رسید / تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
 خلق هر دو کون را درد گناه / بر امید ذره یی داروی اوست
 تا که بویی یافت عطار از درش / دل نمی داند که در پهلوی اوست

هر چیز که آن برای ما خواهد بود / آن چیز همی بلای ما خواهد بود
 چون تفرقه در بقای ما خواهد بود / جمعیت ما فنای ما خواهد بود

ملاقاتش با مولوی در قونیه و نیز پس از ناپدید شدنش از آن شهر در پرده اسرار باقی مانده. فقط این را می دانیم که شمس تقریباً در تمام طول زندگی دارای روحی بی قرار و نا آرام بود. در همه عمر چیزی و یا کسی موجبات خرسندی و رضایت و تأیید روح عصیانگر او را فراهم نیاورده و هرگز قبل از ملاقات با مولوی تعلق خاطری به کسی پیدا نکرده بود. تمام شصت سال عمر خود را قبل از آمدن به قونیه در سرگشتگی و گمنامی و بی قراری گذرانده بود. درس مدرسه ها ذوق و شوقی در او به پا نکرده و دست در دامن هیچ مرادی از شیوخ و مرشدان نیافکنده بود، زیرا آن چه را که او به دنبالش بود در هیچ کجا و هیچ کس نیافته بود. از پدرش علی بن ملک داد تبریزی که شوق روحانی دوران کودکی و نوجوانی و استعداد خارق العاده اش را درک نکرد، گریزان شد.

اولین شیخ و مرشدش ابوبکر سله باف نیز هرگز نتوانست جوهر استثنایی استعداد، تیزهوشی و تیزیابی او را درک کند و به ناچار از او نیز برید، تبریز را ترک کرد و رفت.

در جست و جوی «الله» که شوق و ذوق یافتن او را هدف غائی و نهایی زندگی خود قرار داده بود و او را در ماورای خودی ها طلب می کرد از مدرسه ای به مدرسه دیگر و از خانقاهی به خانقاهی و از محضر شیخی به مکتب شیخی دیگر سرگردان و آواره شده بود و هیچ یک از مشایخ و مدعیان را اهل چنین سلوک نیافته بود.

در بغداد مدتی به صحبت شیخ الشیوخ زمان او حدالدین کرمانی نشست و چون او را نظرباز و جمال پرست یافت، مجلس را ترک گفت: در حلب در پای صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی - شیخ اشراق نشت و از آن نشست نیز طرفی نبست. در دمشق بر سر راه شیخ محی الدین عربی قرار گرفت و سخنان او را نیز در خور انتقاد یافت. همه این شیوخ و علما و

مولوی و شمس تبریزی پیوند ناگسستنی دو یار جاودانی

سرآغاز دیوان مثنوی معنوی شاهکار جاودانی خداوندگار مولانا جلال الدین محمد بلخی شاعر و عارف بزرگ ایران زمین با این ابیات دل انگیز در شرح قصه جدایی و آرزوی وصال آغاز می شود:

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند
از نیستان تا مرا بریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
به درستی معلوم نیست که مولوی از رنج فراق و درد اشتیاق به دیدار چه کسی این گونه ناله سر داده. شاید که این ناله سوزناک از غم دوری و رنج هجرانی باشد که به علت غیبت شمس پس از حدود ۲ سال و نیم مجالست و مؤانست بدو دست داد. به هر تقدیر این را می دانیم که در طول حدود هشتصد سال که از ماجرای مولوی و شمس تبریزی می گذرد، رابطه ای که این دو مرد استثنایی تاریخ را به هم پیوند زد، همواره مورد بحث و گفت و گو و حتی در پاره ای از مواقع موضوع جرّ و بحث و اختلاف بوده است. قبل از پرداختن به رابطه افسانه مانند و کاملاً استثنایی مولوی و شمس لازم است به اختصار اشارتی داشته باشیم به داستان زندگی شمس که متأسفانه این کار آسانی نیست زیرا جزئیات زندگی او قبل از

مدعیان را دکاندارانی دید که با طامات و شطحیات به خود مشغولند و از «الله» فارغ. سال‌ها عمر خود را در سفر و سیر و سیاحت از شهری به شهری دیگر سپری کرد. با بسیاری از مشایخ و حکما و فقها دیدار نمود و سرانجام فقط در قونیه بود که مراد خویش را پس از عمری یافت. مردی که حال او را به درستی و برای اولین بار پس از سال‌ها سرگردانی و پریشان‌حالی درک کرد و جوهر وجودش را به مدد نبوغ و فراست و تیزهوشی خود شناخت و به اصطلاح او را کشف کرد. نیل به این تفاهم متقابل و پذیرفته شدن او و مکتب عرفانش در نزد مولوی، شیخ الاسلام بزرگ زمان، به منزله جرقه‌ای بود که آتش عشق و احترام نسبت به مولوی را در درون شمس و روح سرکش و بی‌قرار و ارضاء‌نشدنی‌اش روشن کرد. شمس سرانجام مردی را یافت که با بهره‌گیری از نبوغ سرشار و دانش وسیع و گسترده خود او و روح عصیان‌گرش را درک کرد و او را در دنیای خود و خانه و خلوت خود پذیرا گشت. شمس تمام عمر در جست‌وجوی کسی بود که بتواند در راه طلب حق وجود خود را نفی کند و چنین کاری را در توان کسی جز مولانا جلال‌الدین نیافته بود. شمس که قویاً معتقد بود که تا وقتی انسان از خودی خود بیرون نیاید نخواهد توانست سالک راه حق گردد، پس از ملاقات مولوی و در طی روزها و شب‌ها خلوت روحانی توفیق یافت که مولانای روم را از قید خودی و اسارت در بند تعلقات دنیوی برهاند و تار و پود غرور و کبر را که جاه و منزلت فقیهانه بر وجود او تنیده بود پاره کند. او را سرانجام از پرده پندار خویش به در آورد و در دریای لایتناهی عشق مستغرق نماید.

مولوی بعدها در توصیف این تغییر حال چنین سرود:

زاهد کشوری بودم صاحب منبری بودم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

و این توفیقی بسیار بزرگ بود، چون از ملای روم مولای تمام دوران ساخت و زاهد کشور روم را به عارف عاشق عالم عروج داد. مولوی در طی این دوره تجدید حیات روحانی در مکتب شمس با رغبت تمام و تسلیم و رضا اجازه داد تا دست توانای شمس وجودش را به آتش کشد. غرور و خودخواهی و خودبینی و خودپسندی و جاه و منزلت فقیهانه را که مانعی بزرگ بر سر راه رهایی جستن از بند خودی خود نبود سازد. خواست که از قیل و قال مدرسه، تظاهرات عوام‌فریبانه و زاهدانه خانقاه‌نشینان به در آید و در حرارت و نور جاودانه جمال حق مستغرق و فانی گردد. درس و وعظ و کتاب را دور انداخت تا روح خود را از طریق تفکر و اندیشه و موسیقی و سماع با وجود حق مربوط و متصل سازد. ذوق و شوق و حالی که از این عروج سرمست‌کننده روحانی به او دست داد او را از همه برید و جدا ساخت و عشق به شمس را که بانی و موجب این تغییر حال بود در درونش شعله‌ور نمود. عشقی که در طی دوران ضرب‌المثل شده و این دو را در ردیف عشاق نام‌آور جهان قرار داده است.

معشوق این عشق روحانی در واقع وجود حق بود که شمس وسیله اتصال او بدان گشته بود و شمس که مظهر تبلور این عشق الهی در وجود یک انسان کامل بود اینک به معشوق او مبدل گشته بود. مولوی اینک حق را در وجود شمس متجلی می‌دید و از انوار حق به واسطه او مستفیض می‌گردید و لذا چگونه می‌توانست به او عشق نورزد، چگونه می‌شد که شمس معشوق او نباشد! شمس که وسیله اتصال او به وجود حق گشته بود اینک برای او به مثابه وجود حق بود. حق و عشق به حق، شمس و عشق به شمس هر دو حالا در هم آمیخته و با یکدیگر عجین شده بودند. این امتزاج سحرآمیز و جدایی‌ناپذیر چنان یک‌پارچه گردیده بود که یکی را از

دیگری امکان تمیز و تشخیص و جدایی نبود. این رابطه به معنای کامل «عشق» بود و «فنا» بود و هیچ چیز دیگر. در این خلوت روحانی مولوی و شمس، دو یار دیگر نیز از ابتدا حضور داشتند. صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی. این دو شاهدان میثاق و پیوند جاودانی این دو ستاره عالم عرفان بودند. خلوت طولانی مولوی با شمس در منزل صلاح‌الدین زرکوب آغاز شد زیرا که مولوی خانه و مجلس درس و مسجد و مدرسه را رها کرده بود تا وقت خود را با شمس بگذراند، به او پردازد و از مکتب تفکر و اندیشه و عرفان او مستفیض شود. به قول حافظ که می‌گوید: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

مولانا در طی ساعت‌های طولانی در این خلوت روحانی به صدای شمس گوش می‌داد. زبان سکوت، زبان موسیقی و زبان رقص را که سخن بروجه کبریا از آن می‌آمد مثل صدای وحی و صدای هاتف غیب می‌شنید. رفته رفته همه چیز را در صدای شمس و در شور و حال عارفانه شمس محو می‌یافت. برای مولانا همه چیز در این صدا محو می‌شد. و خود او نیز در این صدا ناپدید می‌گشت. برای مولانا خورشید که از مشرق سر در می‌آورد عین شمس بود و هوایی که در سینه‌اش شادی و نشاط می‌آفرید نفس شمس بود. در و دیوار خانه شمس بود. شمس برای او همه چیز و همه کس بود. عشق بود نیاز بود، حیات بود، ماورای کائنات شمس بود.

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل‌باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو

آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان لب گزیدنت که برو، شه به خانه نیست

وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی

بر من به وز که مژده ریحانم آرزوست

یعقوب‌وار وا آسفاها همی زخم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بالله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود

آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول

آن‌های و هوی نعره مستانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانم میدانم آرزوست

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او

آن نور دست موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما

گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

گویا ترم ز بلبل، اما زرشک عام

مُهری است بر دهانم و افغانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست

آن آشکار صنعت و پنهانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار

دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست

بنمای شمس مفتح‌تر تبریز روز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

عشقی که ذکر «الله» در قلب او القا می‌کرد شمس بود که به یک عروج روحانی که شمس در هر لحظه و بارها او را پله پله تا افق‌های بی‌پایان آن می‌کشید تبدیل می‌شد. در همه این احوال مولانا شمس را مرشد خویش، مراد خویش، معشوق خویش و خدای خویش می‌یافت. خدا را در وجود شمس می‌دید و شمس را متجلی از نور وجود خدا. می‌گفت: راست بگویم این سخن شمس من و خدای من. پس از چند ماهی که از این آشنایی و مجالست گذشت و شاید هم که پس از خلوت طولانی با شمس دیگر مولانا همان مردی نبود که روزی نه چندان دور قبل از این شمس با لباس تاجران دوره‌گرد به هنگام اذان ظهر در بازار پنبه‌فروشان بر سر راه فقیه عالی‌قدر قونیه ظاهر شده بود. این ولادت تازه در طی این خلوت طولانی از یک انسان عادی که بسته خواب و خور بود یک انسان الهی که به عالمی ماورای عالم انسان عادی پای نهاده بود ساخت. حلول روح و تجلی جلوه خدا بود در شکل و هیأت انسان - طلوع خورشید بود در ظلمات - نزول ملکوت آسمان بود در خاکدان زمین - تبدیل آدمی بود به پری - تولد یک عشق و پیوند ناگسستنی بود که در جاودانیت تاریخ رقم زده شد.

با دو عالم عشق را بیگانگی است اندر آن هفتاد و دو فرزانی است
آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

واقعه ملاقات شمس با مولوی نیز همچون رابطه غیرمنتظره و غیرعادی آن دو آغازی بسیاری تکان‌دهنده و شگفت‌انگیز داشت. این ملاقات به سال ۶۴۲ هجری قمری روی داد در زمانی که مولوی ۳۹ ساله بود و از عمر شمس حدود ۶۰ سال می‌گذشت. مولوی در اوج اقتدار معنوی و نفوذ اجتماعی بود. یک مرد دانشمند - یک مفتی - یک فقیه عالی‌قدر - یک واعظ و یک مدرس درجه اول و بسیار مورد احترام و علاقه و تکریم شاگردان و مریدان. حداقل در چهار مدرسه و به قولی در چهارده مدرسه از مدارس قونیه که هر یک دانشگاه آن زمان به حساب می‌آمدند تدریس می‌کرد. مجالس سخنرانی داشت - جاه و منزلت فقیهانه داشت - بر مسند پدرش سلطان‌العلما تکیه زده بود. در قونیه مورد تکریم و تعظیم و ستایش سلطان عصر، کی قباد سلجوقی قرار داشت خود را ساخته بود لکن تا سرمنزل سوختگی راهی بس دراز در پیش داشت و اگر ملاقات با شمس دست نداده بود به‌طور قطع هرگز به آن جا نمی‌رسید. خودش فرموده:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بودم پخته شدم سوختم
از اقبال بلند مولوی دیری نیاید که عارفی شیفته و سوخته در لباس
عادی به سبک بازرگانان بر سر راه ملای مقتدر و فقیه متنفذ و غیرقابل
نفوذ قونیه قرار گرفت. عارف سوخته شمس تبریزی بود که روزی در بازار
پنبه‌فروشان با موکب مولانا که در نهایت طمطراق و تبختر باشکوه و
جلالی فوق‌العاده در حرکت بود و مریدان و شاگردان در رکاب او پیاده
می‌رفتند روبرو گشت. جلو رفت، عنان اسبش را گرفت. در چشم‌های او
که هیچ یک از مریدان و شاگردان جرأت نکرده بود شعاع نافذ و سوزان
آن را تحمل کنند خیره شد و با طنین بلند صدایش که در سقف بازار پیچید
و انعکاس یافت گفت: صراف عالم معنی، محمد برتر بود یا بایزد بسطام؟

مولوی که عالی‌ترین مقام اولیا را از نازلترین مرتبه پیامبران هم فروتر و حقیرتر می‌دانست، درحالی‌که به کلی غافلگیر شده بود با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد خاتم پیغمبران است او را با بایزد چه نسبت؟! درویش تاجرنا که با این جواب راضی نشده بود بار دیگر بانگ برآورد: پس چرا محمد ما عرفناک حق معرفتک گفت ولی بایزید گفت سبحان ما اعظم شأنی! ترجمه فارسی این سؤال چنین است: چرا محمد گفت خدایا ما تو را آن‌چنان‌که شایسته‌توست نشناختیم و بایزد گفت: تسبیح بگوئید مرا چه قدر شأن من والا است. درویش سپس با همان لحن قاطع و نافذ ادامه داد: چرا محمد چنین گفت و بایزید چنان؟ مولوی که هنوز در حالت بهت و وحشت و شگفت به کلی غافلگیر شده بود بسیار عجولانه و کاملاً از ناچارپس از اندکی تأمل پاسخ داد: بایزد تنگ حوصله بود. با نوشیدن جرعه‌ای از دریای معرفت مست شد و عربده‌جویی کرد. محمد دریا نوش بود و با نوشیدن یک جام عقل و سکون خود را از دست نداد. مولوی با هوش سرشار و وسعت دانشی که در فلسفه و عرفان داشت بلافاصله درک کرد و دانست که پاسخ عجولانه‌ای را که به سؤال مرد غریب داد، سرسری، اجمالی و تا حدودی نامربوط است، لکن در تحت شرایط موجود بیش از این و غیر از این هم نمی‌توانست بگوید. هیچ‌کس تا آن لحظه با مولانا چنین سؤالی را مطرح نکرده بود و هیچ‌کس با سؤالی چنین جسارت‌آمیز در دل او مجال نفوذ نیافته بود. سؤال ویرانگر و غیرمترقبه‌ی مرد ناشناس با آن نگاه و بیان نافذ ضربه کوبنده‌ای بر پیکرش وارد آورد. این سؤالی بود که شریعت را در مقابل طریقت قرار می‌داد و جوابی را هم که او داد طفره‌ای بود که هر واعظ صاحب‌ذوق با آن خود را از بن‌بست یک سؤال بی‌جواب یا بی‌جا می‌رهانید، اما چیزی را به درستی روشن نمی‌کرد و فاصله شریعت و طریقت را همچنان ورطه‌ای

عبورناپذیر نشان می‌داد. چرا بایزید از محمد تبعیت نکرد و به جای سبحانی ما اعظم شأنی، سبحانک ما عرفناک نگفت؟؟ ورطه وحشتناکی را که سؤال مرد غریب در مقابل دیدگاه مولای روم باز کرد به ناگهان بند بند وجودش را مرتعش نمود. از این‌که نزدیک چهل سال از عمر خود را در راه کسب علم بی‌حاصلی که به او حتی برای عبور از ورطه عمیق میان شریعت و طریقت کمکی نکرده، صرف کرده بود احساس تأسف و غبن کرد. در یک لحظه متوجه شد که چه قدر دیر چشم‌هایش باز شده بود. چه قدر دیر به کشف این حقیقت ساده نایل شده بود. پس این علم مرده ریگ که سؤال یک درویش تاجرنا، در یک لحظه تمام آن را بی‌بنیاد، بریادرفته و خالی از ارزش نشان می‌داد چه حاصلی داشت! برایش مسلم شد که پس از چهل سال تحصیل و ریاضت و تدریس و وعظ و موعظه و با آن همه جاه و مقام و منزلت فقیهانه او هنوز اندر خم کوچه مانده درحالی‌که این مرد غریبه هفت شهر عشق را پیموده و به سرمنزل مقصود رسیده است.

غرور سرد و سنگین فقیهانه او به یک لحظه در زیر نگاه داغ و ملامتگر اما نافذ و خاموش مرد رهگذر آب شده بود. جای آن را حس سپاس، حس خضوع و حس تسلیم نسبت به این پهلوان غریبه که او را از مرکب غرور به زمین کشیده بود پر کرد و چنین بود آغاز آشنایی و دوستی و عشق و مودت و ارادت متقابلی که این دو مرد بزرگ تاریخ را به هم پیوند ناگسستنی داد.

وقتی پس از حدود یک سال و نیم شمس به گونه‌ای اسرارآمیز و کاملاً ناگهانی قونیه را بدون خداحافظی از مولانا ترک کرد و رفت، غیبتش چون صاعقه‌ای در زندگی مولوی فاجعه‌آمیزگشت. مولانا احساس کسی را پیدا کرد که ناگهان در روشنایی روز خورشید را گم کرده باشد و در یک لحظه

فروغ چشم، امید حیات و آرامش قلبش را از دست بدهد. عبوس و غم‌زده و نومید و خاموش در به روی مریدان که آنها را در به وجود آمدن این فاجعه بی‌تقصیر نمی‌دانست، بست. منبر و عظم و مجلس درس را رها کرد و به کلی ترک دنیا نمود. از احوال شمس در این ایام کسی خبر ندارد و گزارشی در دست نیست.

هیچ کس نمی‌داند که شمس با دوری از تنها موجودی که برای اولین بار در زندگی شصت ساله خود بدو دل بسته بود چگونه سر کرد. پس از مدتی نامه‌ای کوتاه از شمس رسید که نشان می‌داد او در دمشق است. مولوی چون خود تحمل و طاقت سفر را نداشت پسر خود سلطان ولد را همراه چند ملازم به دمشق فرستاد و نامه‌ای به شمس نوشت و از او درخواست کرد که به قونیه بازگردد. در طول ۳ ماه مدت سفر سلطان ولد به دمشق مولوی بی‌صبرانه در آتش اشتیاق می‌سوخت و انتظار دیدار گمشده‌اش را می‌کشید. متأسفانه شادی و شمع و رضای خاطرایی که از بازگشت شمس به قونیه برای مولانا حاصل شد، دیری نپایید. بار دیگر مریدان و حسودان و بدخواهان بدرفتاری و توطئه‌گری را از سر گرفتند و شمس را ناگزیر از این ساختند که این بار باز هم بدون خداحافظی ولی دیگر برای همیشه قونیه را ترک کند. تصمیم شمس برای جدا شدن از مولانا البته فقط به دلیل بدرفتاری مریدان نبود. علت اصلی این بود که شمس مصمم شده بود کارش در آنجا تمام شده و مولانا حقیقتاً دیگر نیازی به وجود او ندارد و حضورش در قونیه و در زندگی مولانا در واقع حجابی است در راه کامل شدن او. مولانا که در این زمان ۴۱ ساله بود از غیبت شمس دچار اندوه و تأثیری عمیق گشت. چون عاشق شوریده‌سوداده‌ای به هر جا به دنبال شمس می‌گشت لکن اثری از او نیافت. به دمشق، به حلب و به قول بعضی حتی به تبریز رفت - آشفته و بی‌قرار و

دل‌تنگ به قونیه بازگشت. از درد هجران و فراق شمس می‌نالید و می‌سرود:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی می‌خواره بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم باز یچه کودکان کویم کردی
پسر مولانا، سلطان ولد که همه جا همراه پدر بود نقل می‌کند که در پایان این سفر نافرجام:

شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
و حقیقتاً چنین بود مولانا پس از این واقعه شمس را در وجود خودش یافت. یعنی دیگر مردی کامل شده بود. مردی شده بود که می‌گفت، من با هفتاد و سه ملت یکی هستم. به درجه‌ای از معرفت و آزاده‌گی رسیده بود که پیش او گبر و یهود و ترسا دشمن خدا نبودند. همه دوستان خدا و یاران خدا بودند و مولانا با همه آنها در نهایت اخلاص و محبت زندگی می‌کرد. پیوسته در رقص و شور و هیجان و سماع بود. در عرش در پرواز بود. با کُل هستی از ذره تا ذرات مأنوس و مربوط شده بود. به مرتبه و مقامی از شهود رسیده بود که جز وحدانیت و عشق مطلق الهی نمی‌دید.

معشوق و محبوب جاودانی‌اش، شمس تبریز او را به ملاقات خدا رهنمون شده بود و خداوندگار جلال‌الدین محمد بلخی سالک بزرگ طریق عرفان سرانجام در وجود حق فانی گشته بود. در این مقام همه موجودات عالم در سرودند، در جنبش‌اند و در شور و هیجان عشق ازلی و ابدی مستغرق و فانی.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
محرمان این هوش جز بی‌هوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست
از ظهور شمس تبریز در خانه مولانای روم که معراج جلال‌الدین را به دنبال آورد چند سالی نگذشت که نهال بارور شده از این پیوند جاودانه

ثمرات حیات بخشش را در قالب دیوان غزلیات شمس تبریزی به جهانیان عرضه کرد و در آخرین سال‌های عمر مولوی یکی از بزرگ‌ترین شاهکارهای ادبی، عرفانی فرهنگ ایران‌زمین، دیوان مثنوی معنوی زینت‌بخش گنجینه زرین ادب پارسی گردید.

غزلیات مولانا در دیوان غزلیات شمس تبریزی که به دیوان کبیر معروف است بیان شوق وصال و سوز هجران اوست که دارای سی و شش هزار بیت است. کتاب مثنوی معنوی که یکی از بزرگ‌ترین شاهکارهای ذوق ایرانی است و چکیده عمیق‌ترین افکار و اندیشه‌های مولوی و زیباترین جلوه اشعار اوست، کامل‌ترین دیوان مکتب تصوف در زبان فارسی است و شرح عرفان نظری و عملی و کنکاش در درون انسان است و شامل شش کتاب و بیست و شش هزار بیت می‌باشد. کتاب فیه ما فیه در مطالب عرفانی از مهم‌ترین آثار منشور مولانا جلال‌الدین است. دیباچه مثنوی معنوی خلاصه بسیار جامعی است از افکار و اندیشه‌های عرفانی مولوی و آینه تمام‌نمایی است از ماجرای عشق و دلدادگی او با آفریدگارش در بُعد لایتناهی ازل تا به ابد:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

از نیستان تا مرا بریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالات و خوشحالات شدم

هر کسی از ظنّ خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندن نی فتاد

جوشش عشقست کاندن می‌فتاد

همچو نی زهری و تریاکی که دید

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند

قصه‌های عشق مجنون می‌کند

گر نبودی ناله نی را ثمر

نی جهان را پر نکردی از شکر

در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش اسیر هوش ماست

بند بگسل آزاد باش ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر

کوزه چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

سرّ پنهان‌ست اندر زیر و بم

فاش اگر گویم جهان بر هم زخم

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خرّ موسی صاعقا

بالب دمساز خود گر جفتمی

همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

هر که او از هم‌زبانی شد جدا

بی زبان شد گر چه دارد صد نوا

چون که گل رفت و گلستان درگذشت

نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جویم از گلاب

جمله معشوق‌ست و عاشق مرده‌ای

زنده معشوق‌ست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی‌پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون رود

آینه غماز نبود چون بود

آینه دانی چرا غماز نیست

زانگه زنگار از رخس ممتاز نیست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن

بعد از آن، آن نور را ادراک کن

مثنوی معنوی یکی از بزرگ‌ترین شاهکارهای عرفانی و ادبی تاریخ

فرهنگ جهان در مدت چهارده سال از سال‌های پایانی زندگی مولوی که

تا چند روز قبل از بیماری و فوت او ادامه یافت و بالاخره نیز در دفتر

ششم ناتمام ماند تصنیف گردید. غزلیات دیوان کبیر معروف به دیوان

شمس تبریزی پس از ملاقات با شمس و استحاله‌ای که در وجود او در

نتیجه هم‌صحبتی با شمس به وجود آمد سروده شد و پس از غیبت

دردناک و رنج‌آفرین او ادامه یافت. سابقه‌آشنایی مولوی با شعر و عرفان

از دوران نوجوانی آغاز شده بود لکن سیل جوشان طبع شاعرانه او اول بار

در ماجرای شمس سد قراردادهای ادیبانه و ملاحظات عالمانه اهل

مدرسه را فرو شکست و به صورت غزل‌های عرفانی پرچوش و التهاب

جاری گشت. اشعار و غزل‌های این دوره مالا مال است از شوق و احساس

واقعی و شور و هیجان عاری از تصنع و رایحه مستی و بی‌خودی از آن که

مشام جان را می‌نوازد و آوای عشق، آوای معشوق و صدای خدا در آنها

مترنم است.

غزل مولانا شعر نبود، سیل روح بود، طوفان حیات بود. چون ابر

می‌بارید و چون باد می‌غرید و مثل دریا امواج صاف و تیره را به هم در

قدر و ارزش دوستی را نمی‌دانست و هیچ‌کس مثل او با دوستان خویش یکرنگ و عاری از ریب و ریا نمی‌زیست.

دوستی برای او عین حیات و روح بود. ادب برای مولوی سنگ بنای تربیت در سلوک روحانی بود - بی‌ادبی در مکتب مولانا نمونه تجاوز از حد، و مظهر هرج و مرج طلبی و بی‌نظمی است. لازمه ادب تسلیم به قانون، تسلیم به حق و تسلیم به خدا است. وجود او آکنده از عشق بود، عشق به خدا، به انسانیت، به تمام موجودات زنده. به خاطر این عشق بود که تحریک و توطئه مداوم شیخ و قاضی شهر را با گشاده‌رویی تحمل می‌کرد. با کشیش استانبولی دوستی و فروتنی می‌کرد، به قصاب ارمنی تعظیم می‌کرد با یهود با لطف و ادب سلوک می‌کرد، بی‌هیچ اکراه با جذامیان در یک آب تن می‌شست، حتی نسبت به حیوانات هم احساس هم‌دلی می‌نمود. همه اینها از عشقی که او را به همه عالم مربوط می‌کرد و از خودی و تعلقات خودی می‌رهانید ناشی می‌شد.

مولانا تصوف را به هیچ آداب و تربیت خاص و سختگیری و آزمایش خواری‌ها محدود نمی‌کرد. خود او دنیا را یک خانقاه بزرگ می‌شمرد که شیخ آن حق است و او فقط خادم این خانقاه است. در مجالس سماع آستین‌هایش را بالا می‌زد تا همه او را به چشم خادم بنگرند، نه به چشم شیخ. به همه اهل خانقاه الزام می‌کرد که اجازه ندهند اختلاف در نام، اختلاف در زبان و اختلاف در تعبیر در بین آنها مجوس را با مسلمان، یهود را با نصرانی و نصرانی را با مجوس به نزاع وادارد. نگذارد محبت که لازمه برادری است در بین آنها به نفرت که جان‌مایه دشمنی است تبدیل شود و با وجود خدای واحد، شهرهای آنها به بهانه جنگ‌های صلیبی به نام ستیزه‌های قومی و کشمکش‌های مربوط به بازرگانی پایمال تجاوزهای جبران‌ناپذیر گردد. تصوف مولانا درس عشق بود، تجربه از خود رهایی

می‌آمیخت. سیل می‌شد و طوفان می‌شد و بی‌هیچ توقف تاوادی‌های دور و ساحل‌های بی‌فریاد، تا هر جا که روح انسانی طاقت تحمل داشت پیش می‌تاخت. در این غزل‌ها که با آنچه ادیبان غزل می‌خواندند از بسیاری جهات تفاوت داشت مولوی با همه کاینات در گفت و شنود بود و شیوه خاص او در همه جا و در همه حال بی‌قیدی، بی‌تعلقی و سرپیچی از قافیه‌اندیشی را طلب می‌کرد. مرتبه صداقت در بیان بود - شعر واقعی - بی‌دروغ و بی‌نقاب - رباعیاتش که در آنها شور و حالی بی‌مانند موج می‌زد و مناسب حال مجالس سماع و آهنگ و آواز قوالان و در حال سرمستی و بی‌خودی سروده می‌شد. هیجان روح و صداقت احساس که در بسیاری از رباعیات او هست آنها را نیز غالباً مثل غزل‌هایش تا حد شعر واقعی می‌رساند - شعر واقعی - شعر بی‌نقاب.

عقاید و افکار مولوی را می‌توان به اختصار در چهار دسته تقسیم کرد.

۱. آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی.
۲. مسائل شرعی فقهی و امور مذهبی.
۳. اصول کلامی و فلسفی.
۴. عقاید عرفانی یا عشق و عرفان که شامل بحث در مسلک خاص عرفان و تصوف مولوی می‌شوند.

۱. آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی

در رابطه با آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی‌اش زندگی مولانا نمونه کامل و سرمشق کامل سلوک انسانی است. با آنکه در سلوک با اعیان و بزرگان جامعه ادب را با غرور، و دلسوزی را با گستاخی می‌آمیخت، در معامله با فقرا و ضعیفان هرگز تواضع و شفقت را از خاطر نمی‌برد. با یاران خویش همواره با دوستی و دلنوازی سلوک می‌کرد - هیچ‌کس به اندازه او

بررسی و تأمل و تعمق در مثنوی او حاصل می‌شود این است که هر چند خانواده و پدران مولوی ظاهراً سنی حنفی بوده‌اند و خود او نیز در دامن این مذهب موروثی پرورش یافته و در روزگار جوانی و ایام طلبگی فقه حنفی را خوانده و فراگرفته ولی بعد از آنکه در تحصیل فقه و اصول و حدیث و تفسیران و دیگر دانش‌ها به درجه اجتهاد و مقام فتوی رسید، دیگر به فقه حنفی چندان وقفی نمی‌گذاشت و در هر مسأله‌ای آنچه را که مطابق اجتهاد خود او بود و برحسب استنباط و نظر خود او با موازین شرعی موافق‌تر می‌آمد همان را بر می‌گزید، خواه مطابق فقه حنفی یا شافعی باشد یا شیعه امامی. البته بعد از آنکه به شمس تبریزی پیوست و انقلاب احوال بر او دست داد تمام احوال و اطوار قبل از آن را به ورطه فراموشی سپرد و عارفی تمام عیار از کار درآمد که در هر امری اعم از اصول و فروع مذهبی و کلامی یا عقاید فلسفی و عرفانی از منزل استدلال و برهان فلسفی به مقام کشف و شهود رسید. از مرحله تقلید گذشت و به منزلگاه نظر و تحقیق پیوست. به قول خودش که می‌گفت «از محقق تا مقلد فرق‌هاست» در این مرحله بود که مولوی در تحقق شخصیت و حالات نفسانی و صورت روحانی ملکوتی خود مردی عارف، روشن‌دل و گشاده‌روح از کار درآمده بود که فکری بی‌اندازه وسیع و حوصله‌ای بسیار فراخ داشت. خامی‌های تعصب جاهلی را بر فرض که در ایام جوانی داشت، گو این‌که از روح پاک او بسیار بعید است، در ایام پختگی و سوختگی به کلی پشت سر گذاشت و می‌گفت:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون‌آشامی است

مقام فکر و دید روحانی او در این مرحله از سطح درس فقه و اصول و خلافیات شافعی و حنفی خیلی بالاتر رفته بود که می‌گفت:

آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

بود. خط سیری روحانی بود که می‌بایست انسان را از خود آزاد کند و در مراتب کمال انسانی به پویه اندازد. ولی این قطع پیوند با تعلقات خودی نزد مولانا به معنی ترک دنیا در مفهوم عامیانه آن نبود. وی ترک زن و فرزند و حتی مال و کسب را لازمه سلوک روحانی نمی‌دید. تعلق خاطر به این‌گونه چیزها را فقط در حدی که انسان بدان سبب از خدا و از آنچه اتصال با او هدف حیات انسانی بود جدا ماند در خود ترک می‌دانست. و زر و زن و قماش و نقره که دنیای مرد محسوب است در نزد مولانا حکم آبی را داشت که در زیر کشتی بود و کشتی که تعبیری از وجود سالک بود، بدون آن آب البته حرکت برایش ممکن نبود، معذا این آب اگر به جای آنکه در زیر کشتی است در درون کشتی راه می‌یافت موجب غرق کشتی می‌شد. تعلق به زن و فرزند هم اگر تمام قلب سالک را به خود مشغول می‌داشت و در آن جایی برای خدا باقی نمی‌گذاشت مایه هلاک قلب سالک می‌شد و این بود دنیایی که به نظر مولانا در مقام رهایی از خودی ترک کردنش ضرورت داشت.

آزادگی مولانا را از قیود عامیانه مردم زمان متمایز نشان می‌داد. از تأثیر همین آزادگی و وسعت مشرب بود که او حتی برخلاف رسم جاری عصر، ترک حسادت نسبت به زنان و از زیر چادر بیرون آمدن آنها را توصیه می‌کرد و حتی زنان را به مجالس سماع دعوت می‌کرد و آنها را با لطایف معارف آشنا می‌ساخت. اشتغال به کسب و کار را نهی نمی‌کرد و آن را وسیله ریاضت و تزکیه نفس می‌دانست.

۲. مسائل فقهی شرعی و عقاید مذهبی

درباره مذهب و عقیده مولوی گفته‌اند که سنی حنفی مذهب و اشعری مسلک بود، اما آنچه از تتبع احوال و آثار مولانا مخصوصاً در نتیجه

۵. حقیقت نفس و جان و دل آدمی. ۶. خودشناسی. ۷. وجود انسانی که شاهکار خلقت است. ۸. تجلی حق در آئینه وجود انسانی. ۹. وجدان آگاه و ناخودآگاه. ۱۰. وحدت وجود و وحدت موجود. ۱۱. پیوستن به حق، و نیست شدن در هستی مطلق. ۱۲. استحاله و تبدیل ذات و صفات در اثر فنا و بقاء.

مولوی نسبت به مذاهب دیگر از گبر و یهود و ترسا و حتی کافر و ملحد نیز به نظر عرفانی می‌نگریست، بغض و کینه و کراهت و خشم و انزجار عامیانه جاهلانه با هیچ مذهب و ملتی نداشت. او اختلاف مذهب را ناشی از اختلاف دید و نظرگاه می‌دانست.

۳. عقاید و اصول کلامی و فلسفی

اصول عقاید و کلامی و فلسفی مولوی در مثنوی او به‌طور کامل تشریح شده است. این مسائل و اصول و فلسفه مربوط می‌شود به مسأله جبر و اختیار، قضا و قدر، شبهه آکل و مأکول، رُجعت، معاد جسمانی و روحانی، معراج جسمانی و روحانی، تجسد برزخی اعمال و اقوام بشر، اختلاف عقول و افهام بشری در اصل خلقت یا به سبب عوارض تعلیم و تربیت، اثبات نفس ناطقه انسانی، اثبات حس ششم در پاره‌ای از افراد بشر، چگونگی بدن عنصری و نفس ملکوتی، اثبات تجرد نفس، تناسخ و بسیاری دیگر.

۴. عقاید عرفانی و مسلک خاص مولوی، عشق و عرفان

این عقاید به اختصار مشتمل است بر:

۱. تجدد امثال و حرکت جوهری که در اصطلاح عرفا به معنی فیض هستی و اعطاء وجود از مبدأ فیاض واجدالوجود و تجدید لحظه به لحظه آن بر تمام موجودات و ماهیات عالم است. ۲. حواس پنهانی انسانی غیر از حواس دهگانه ظاهر و باطن - روشنایی و نیروی یکی از حواسها به دیگر حواس. ۳. اطوار و لطایف نفسانی و مراتب جسم و روح و عقل. ۴. هفت وادی سیر و سلوک که عبارتند از وادی طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - حیرت و فنا.

وضوح و آشکار می‌داند و معتقد است که همه عالم در مبدأ با وجود خالق پیوند ناگسستنی دارند و چون خالق نیکو است لذا نیکی و نیکاندیشی و عمل نیک باید صفت بارز هر انسانی باشد چون همه ما با این منبع نیک متصل هستیم و از آن خلق شده‌ایم. انسان کامل در همه حال پیوند جاودانه خود را با ذات خلقت و احدیت حفظ می‌کند و نیکی را که مظهر وجود خداوند است دستورالعمل زندگانی خود می‌سازد و از بدی و پلیدی که مظهر وجود اهریمن است پرهیز می‌کند.

شخص انسان دارای این نشانه‌ها است. رقت قلب دارد، رحم دارد، مروت دارد و از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شود، یعنی نور خدا در قلبش است. اما کسی که قسی‌القلب و سخت‌دل بود و رحمش به کسی نیامد هیچ چیز نیست و نور خدا در قلبش نیست:

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی
هدف غایی و نهایی انسان کامل خودشناسی و از طریق آن
خداشناسی است. هرکس بخواهد خدا را بشناسد، ابتدا باید خود را
بشناسد «خودشناختن» این است: بداند که این وجود به واسطه چه به
وجود آمده و از این جا که برود کجا می‌رود و هدف او از زندگی چیست و
چه باید باشد.

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی
خجل آن‌کس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچین هوسی وین عمارت به سر نبرد کسی

انسان کامل از دیدگاه سعدی

بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی
در این ابیات جاودانه که بر اریکه سازمان ملل متحد در شهر ژنو در
سوئیس حک شده است جهان‌بینی سعدی در قالب یک انسان کامل
به‌طور کامل و جامع منعکس و مشهود و هویدا است. انسان کامل از
دیدگاه سعدی کسی است که در او عشق به انسانیت، هم‌نوع دوستی
محبت، شفقت و یاری و مددکاری نسبت به ابناء بشر بدون در نظر گرفتن
هر نوع وابستگی و خویشاوندی خانوادگی، میهنی و نژادی شراره زند.
خودبینی و خودخواهی و خودپرستی از وجودش رخت بر بسته باشد و
جانش از پرتو و حرارت ازلی و جاودانی ناشی از پیوند با مبدأ خلقت و
آفرینش نورانی و گرم شده باشد. وجود خودش را در وجود خدا محو و
فنا نموده و به مرحله‌ای از کمال و دانش و بینش برسد که با همه
موجودات عالم هم‌آهنگی و تفاهم پیدا کرده باشد. انسان کامل در دایره
هستی خود را از هیچ انسان دیگری جدا نمی‌داند. خوشی خود را در
خوشی دیگران می‌بیند، سلامت فردی را در سلامت جامعه می‌داند و
پیوسته و در همه حال غمخوار دیگر ابناء نوع بشر است. او بخوبی و به

نیک و بد چون همی ببايد مُرد خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
کلید رمز خودشناسی، در خود فرو رفتن است و آن، خدا را در خود
جست و جو کردن. خودشناسی مایه اش در خود آدم وجود دارد.

بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند
همه انسان‌ها دارای یک گوهر وجودی مشترک با خود و خدا هستند.
و لازمه این گوهر وجودی مشترک عشق و معاضدت و غم‌خواری و
نیکوکاری و شفقت و انسان‌دوستی است.

خودشناسی اصل اساسی و بنیادی است در سلوک انسان به کمال و
شرط اول آن مبارزه با خودخواهی و خودبینی است. تا خودخواهی و
خودبینی را انسان در خود از بین نبرد، نمی‌تواند خود را بشناسد.
خودخواه، یعنی جز خود چیزی نخواهد، همه چیز را برای خود بخواد
و به فکر دیگران نباشد.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیوی و عقبی

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

انسان کامل از دیدگاه سعدی به مال و منال جهان و به مقام و منزلت
دنیوی دل نمی‌بندد. واقع‌بینانه به موقعیت خود در عالم هستی و بی‌ثباتی
و ناپایداری زندگانی می‌اندیشد و آن را پذیرا می‌گردد و جز نیکویی و
خدمت هدفی دیگر ندارد و همواره خداوند در پیش نظر اوست.

جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

انسان کامل از دیدگاه سعدی، انسانی است که در زندگی به قناعت
زندگی کند، از حرص و آز و طمع بپرهیزد و آنچه را که دارد با دیگر
انسان‌ها شریک و مشترک بداند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

مُلک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

انسان کامل از دیدگاه سعدی خود را از حسد و ورزیدن و حسادت
نسبت به سایر ابناء بشر و انسان‌ها بر حذر می‌داند. به جای حسادت
ورزیدن خیرخواه دیگر انسان‌ها می‌شود و برای همه خیر و سلامت و
پیشرفت و ترقی آرزو می‌کند. انسان کامل می‌داند که سلامت و سعادت
در جهان از خانواده گرفته تا یک اجتماع و یک ملت فقط در زمانی میسر
خواهد بود که همه انسان‌ها از رفاه و سعادت و سلامت برخوردار باشند،
لذا به هیچ‌کس حسادت نمی‌کند و بغض نمی‌ورزد:

توانم آنکه نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود، کین رنج‌ست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر، که آفتاب سیاه
بنیاد تفکر و جهان بینی سعدی بر پایه اخلاق قرار دارد. از نظر سعدی انسانی که از دایره اخلاق خارج است انسان نیست و فقط موجودی است در شکل و قیافه انسان. مبانی اخلاقی یک انسان است که او را از سایر موجودات عالم متمایز می سازد و او را تا حد فرشتگان صعود می دهد.
راست گویی و صداقت و پرهیز از دروغ و ریاکاری و اعمال فسادگرایانه، الفت و صمیمیت و شفقت - سخاوت و دستگیری از مستمندان و ضعفا، خوش رویی و خوش دلی و مماشات با انبیا بشر از ارکان اساسی در مکتب اخلاق سعدی است.
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از راه راست

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
به روی خود در طمّاع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد
کسی نیبند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند
از دیگر صفات بارز یک انسان کامل پارسایی است و احتراز از ارتکاب اعمال زشت و منافی با اصول اخلاق و روش های انسانی.

اخلاص در عمل و گفتار و پندار، پرهیزگاری و طاعت از خصلت های یک انسان کامل است.

صورت حال عارفان دلگست

این قدر بس که روی در خلق ست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس
پارسایی، نه ترک جامه و بس
پارسا بین که خرقة در بر کرد
جامه کعبه را جُل خر کرد
شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافت و جنگ
هر که را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار
و رندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چه کار؟

در مکتب اخلاق و انسانیت سعدی جوانمردان و سخاوتمندان و گیرندگان دست مستمندان مقامی رفیع و بالا دارند. مال اندوزی و طمع و دنائت از صفات اهریمنی به شمار می آید. آنها که غمخوار و حامی و پشتیبان ضعفا و درماندگان هستند و حداقل بخشی از زندگانی خود را با اخلاص و صداقت بدون انتظار و توقع در طریق خدمت به بشریت و مردمان روزگار اختصاص می دهند در دایره اخلاق و انسانیت مقام پیدا

می‌کنند.

تو کز محنت دیگران بی‌غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

به روزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی

بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

ترک دنیا به مردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس

هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند

نه بگوید به خلق و خود نکند

سعدی لاف و گزافه‌گویی و پرگویی را از خصلت‌های ناپسند به

حساب می‌آورد و سخن گفتن نغز و کوتاه و دلچسب و اندیشمندانه را به

آدمیان توصیه می‌کند. پرخاش‌گری و تندخویی و بی‌حرمتی را در روابط

انسان‌ها جایز نمی‌داند.

سخن گر چه دل‌بند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یک بار گفتمی مگو باز پس

که حلوا چو یک بار خوردند بس

سخن را سرست ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

از دیدگاه سعدی کرامت و آزادگی از خصال و صفات‌های والا است که

بدون آن عروج به مقامات عالی انسانی غیرممکن است. دل بستن به مال و

منال دنیا که زندگی در آن آن قدر کوتاه و بی‌ثبات است در شأن و مقام

انسان اندیشمند و عاقل نیست و چون سعادت همه انسان‌ها و به‌طور کلی

جامعه بشری به عنوان یک موجودیت واحد و نه متفرق و پراکنده باید

همیشه هدف و منظور غایی و نهایی باشد، کرامت و سخاوت و آزادگی و

آزادمردی لازمه وجودی هر انسان کامل است.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

سعدی قوی‌دستان را موظف می‌داند که نسبت به زیردستان بخشایش

و بزرگ‌منشی داشته باشند زیرا که اوضاع زمانه هرگز به یک حال باقی

نمی‌ماند و معتقد است هر که به زیردستان نبخشاید به جور زیردستان

گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قدرتی هست به مردی عاجزان را بشکنند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی

دوستی در مکتب سعدی یکی از اصول اساسی در ارتباطات انسان‌ها

با یکدیگر است. دوستی درختی است که میوه آن نشاط و لذت و صحت

و سلامت در زندگی آدمی به بار می‌آورد و باید که بی‌شائبه و دور از هر

گونه توقعات و انتظارات مادی باشد.

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد

انسان بدون معاشرت و مصاحبت با دوست خوب و خیرخواه و نیک‌نفس در دایره هستی تنها می‌ماند. با دوستان باید یک‌رنگی و یک‌دلی داشت و اساس دوستی باید بر صمیمیت و پرهیزگاری و کمک و مساعدت و غم‌خوارگی نسبت به یکدیگر باشد. در دوستی باید راسخ و پابرجا بود و بر آن ارج و ارزش فراوان داشت.

دوستی را که به عمری فراچنگ آورند

نشاید که به یک دم بیازارند

دوستی واقعی هرگز به آسانی به دست نمی‌آید بنابراین هرگاه که فراهم آمد باید در حفظ و بقای آن کوشید.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای

زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پـریشـان‌حـالی و درمـاندگی

یک انسان اندیشمند باید که از حرص و آز و جمع‌بی‌حاصل مال دنیا که فقط به خاطر اندوختن و نه برای کرامت کردن و سخاوتمندی و لذت و استفاده بردن از آن باشد احتراز کند. انسان بخشنده و مهربان و کریم و باگذشت از زندگی خود نهایت لذت و رضایت و سعادت را بر خود می‌آفریند و انسان حریص و مال‌اندوز و خسیس زندگی را بر خود و اطرافیانش به دوزخ مبدل می‌سازد سعدی می‌گوید: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردآوردن مال، عاقلی را پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست. گفت نیک‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت

آنکه مرد و به هشت.

مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ نکرد

که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

آن‌کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی ممتنع شوی از دنی و عقبی

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

گویند ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کز و برخوری

به منت منه از بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی

منت شناس از و که به خدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند. یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

انسان کامل در مکتب اندیشه و پندار سعدی کسی است که از این صفات نهایت بهره داشته باشد: صداقت - امانت - پرهیزکاری - روشن‌دلی - تواضع - کرامت - سخاوت - نوع‌دوستی - دلجویی و استعانت - غم‌خواری دیگران - شجاعت - صمیمیت - درستکاری - نیک‌نفسی - نیک‌اندیشی - نیک‌بینی - نجابت - تواضع - مردانگی - همت - آزادگی و آزادمردی و آزاداندیشی - محبت - عشق - صفا - گذشت و فداکاری و

بی‌نیازی - وارستگی از دنیا و تعلقات مادی.

گلستان سعدی که بدون هیچ‌گونه شک و تردید یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبی جهان می‌باشد. آیین‌های است‌منور و تابناک از اصول و مبانی انسانیت و دست‌والعمل اخلاق و رفتار و کردار نیک. این شاهکار بی‌نظیر در هشت باب یا فصل نگاشته شده و در این کتاب سعدی خط مشی و طریقه نیکوی زندگی را برای همه انسان‌ها از پادشاهان گرفته تا درویشان مشخص و معین کرده و با آوردن حکایات و تمثیلات، تصویری روشن و متقن و گویا از راه و رسم زندگانی نقاشی کرده و ارائه داده است.

در باب اول در سیرت پادشاهان حکایتی دارد بدین شرح:

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگرانست که مُلکش با دگرانست.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش بر روی زمین نشان بر نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر

گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند

و در حکایت دیگری در همین باب سیرت پادشاهان به یکی از ملوک

عرب چنین آموزش می‌دهد:

بر بالین تربت یحی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند آنکه مرا گفت: از آن‌جا که همت، درویشانست و صدق، معاملات ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سردست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه برافتادگان ببخشاید

که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست؟

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون ار و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بـنی آدم اعـضای یکـدیگرند

کـه در آفرینش ز یک پـیکرند

چـو عـضوی بـه درد آورد روزگار

دگـر عـضوها را نـماند قـرار

تـو کـز مـحنت دیگـران بی‌غمی

نـشاید کـه نـامت نـهند آدمی

در باب دوم سخن را از بارگاه پادشاهان کوتاه می‌کند و از تخت

سلطنت و حکمرانی و شکوه و جلال و قدرت به زیر می‌کشد و در روی

پوستین درویشان سکنی می‌گزیند و با آنان از اخلاق و خط‌مشی درویشان

راستین و نه دکانداران دغل به گفت‌وگو می‌نشیند. تنی چند از روندگان، متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم، موافقت نکردند گفتیم: این از کرم اخلاق بزرگان بعیدست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم نه بار خاطر. یکی از آن میان گفت: از این سخن که شنیدی، دل، تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در جامه کیست؟ نویسنده داند که در نامه چیست و از آن‌جا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلگست

این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نه و عَلم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس

پارسایی، نه ترک جامه و بس

در غـژاگند مرد باید بود

بر مَخَنَتِ سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می‌روم، و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرّقه در پر کرد جامه کعبه را جُلّ خر کرد

چندان که از نظر درویشان غایب شد. به برجی برفت و دُرّجی بدزدید و تا روز روشن شد، آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه

خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و به زندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که:

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت مآند، نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف‌خوار بسبالاید همه گاوآن ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت وحید افتادم. بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.

به یک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

سعدی صفت قناعت را از صفات عالیّه انسانی می‌داند و بر این عقیده است که قناعت نه تنها برای خود شخص آرامش و سعادت به وجود می‌آورد بلکه نتیجه نهایی آن برای جامعه بشری ایجاد عدالت و نعمت و آسایش بیشتر خواهد بود. باب سوم گلستان را که در فضیلت قناعت است چنین آغاز می‌کند:

خواهنده مغربی در وصف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست
در حکایت دیگری می‌گوید:

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. شنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن به که گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگه دار.

نه چندان بخور کز دهانت برآید

نه آن قدر که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست خطّ نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری به تکلف، زیان کند

ور نان خشک دیر خوری، گلشکر بود

مکن، گر مردمی، بسیار خواری

که سگ، زین می‌کشد، بسیار خواری

یکی از زیباترین و مشهورترین حکایات سعدی در ستایش قناعت

سروده شده است:

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و

خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد. همه

شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستان

است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین است و

فلان چیز را فلان ضمیمه گاه گفتمی خاطر اسکندریه دارم که هوایی

خوش است. باز گفتمی نه، که دریای مغرب مشوش ست. سعدیا،

سفری دیگرم در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به

گوشه‌ای بنشینم. گفتم: آن کدام سفرست. گفت گوگرد پارسی

خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آن جا کاسه

چینی به روم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و

آبگینه حلبی به یمن و بُرد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت

کنم. و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فروگفت که

بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از

آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور

سعدی در آداب صحبت در باب هشتم گلستان نصایح و پند و

اندرزهای بسیار زندگانی ساز و سعادت آفرین دارد. باب هشت با این

سخن دلنشین و زیبا آغاز می‌گردد:

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را

پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیک‌بخت آن‌که خورد

و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ نکرد

که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی ممتنع شوی از دنیوی و عقبی

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

شعر سنتی بود و از سال ۱۳۱۷ در افکار و اندیشه‌اش دگرگونی و تحولی پیدا شد و به دنبال تجدد و نوپردازی در کار شاعری رفت و خواهان سبک و روش نو و تازه‌ای در شعر و ادب فارسی گردید. با انتشار نخستین دفتر شعر نیما یوشیج به نام «افسانه» توللی شیفته و فریفته سبک نو و تازه شعر نیما شد. به طوری که نام اولین فرزند دختر خود را نیز نیما گذاشت. توللی در شیراز با سرودن شعر به سبک نو شهرت و آوازه فراوان و طرفداران و مریدان بسیاری پیدا کرد که اشعار طنز او را که اکثراً در انتقاد از دولتیان بود در محافل و مجالس ادبی می‌خواندند. اشعار و نوشته‌های توللی زینت‌بخش قسمت‌های اصلی روزنامه‌ها و مجلات شیراز بود. توللی در پی بنیان‌گذاری مبانی جدید و استواری در شعر فارسی بود که همراه با نوآوری، دارای سبک و شیوه مستحکمی باشد. و در سال ۱۳۴۰ این نقطه‌نظرها را در مقدمه اولین کتاب شعرش به نام «رها» انتشار داد. توللی عشق و توجه فراوانی به گذشته افتخارآمیز ایران داشت و دائم در تلاش کشف و یافتن پاره‌سنگ‌ها، سفالی‌های شکسته، آثار عتیقه، سنگ‌نبشته‌ها و تندیس‌ها بود که بتوانند بازگوی تاریخ با عظمت ایران و گذشته پرشکوه این سرزمین باشند و سال‌های بسیاری از عمر خویش را مجدانه در این راه صرف کرد. در بسیاری از اشعار خود از آثار قدیم ایران یاد کرده است که از جمله آنان قطعه شعر معروف او به نام «باستان‌شناس» است که در کتاب «رها» به چاپ رسیده است و مضمون آن چنین است:

در ژرفای خاک سیه، باستان‌شناس

در جست‌وجوی مشعل تاریک مردگان

در آرزوی اخگر گرمی، به گور سرد

خاکستر قرون کهن را دهد به باد

تا از شکسته‌های یکی جام

فریدون توللی

فریدون توللی شاعر، طنزپرداز و باستان‌شناس معاصر ایران در سال ۱۲۹۸ خورشیدی در شهر شیراز، شهر عشق و شعر و گل پا به عرصه وجود گذاشت. از خاک زر خیز و شاعرپرور شیراز پاره‌ای از بزرگ‌ترین شعرای آسمان شعر و ادب پارسی ظهور کرده‌اند و سعدی و حافظ نام این شهر را در جهان پُرآوازه ساختند. در سال‌های اخیر و در زمان معاصر خاک شاعرپرور شیراز شعرای درجه اولی در خود پرورش داد که همه آنها با اشعار نغز و دلنشین‌شان از صدرنشینان مجلس شعر فارسی هستند. فریدون توللی به هیچ‌گونه شک و تردید یکی از این بزرگان شعر معاصر ایران است. او تحصیلات مقدماتی را در شهر شیراز شاعرپرور آغاز کرد و سپس به تهران آمد و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در رشته باستان‌شناسی فارغ‌التحصیل گردید. پس از فراغت از تحصیل در اداره باستان‌شناسی استان فارس به کار پرداخت و در جرگه باستان‌شناسان مبرز زمان قرار گرفت و مدتی با پروفیسور گیرشمن باستان‌شناس فرانسوی در کار حفاری و اکتشافات باستان‌شناسی همکاری کرد. تولل و توللی نام یکی از ایل‌های بزرگ ایران بوده است.

بنا به گفته خودش شعرگویی را از یازده سالگی آغاز کرد و بیشتر از طبیعت الهام گرفته است. در آغاز شاعری پیرو شعرای متقدم و سبک

یا گوشواره‌های یکی گوش

یا از دو چشم جمجمه‌ای مات و بی‌گناه

گیرد سراغ راه

بیرون کشد زیاد فراموشی سیاه

افسانه‌گذشت جهان گذشته را

توللی در عین حال علاقه، توجه و دانش وسیعی در کار نقاشی به سبک مینیاتور در ایران داشت و رساله پژوهشی بسیار جالب و آموزنده‌ای در این زمینه به رشته تحریر درآورد که در نوع خود از متون کم‌نظیر در هنر مینیاتور و تاریخچه آن است. به طوری که اشاره کردم در کار شعر طنز، صاحب‌نظران این رشته مقام او را در این زمینه برابر و هم‌تراز با شاعر طنزپرداز قرن هشتم قمری عبید زاکانی می‌دانند. توللی در موضوع طنز و طبعیت و هزل یک کتاب انتقادی به نام «التفصیل» به رشته تحریر درآورد که از جالب‌ترین نوع کتبی می‌باشد که در زمان معاصر در طنزپردازی نوشته شده.

توللی همانند اکثر شاعران دلی نازک و طبعی حساس داشت. پاک‌دل و خالی از کینه و ریا و چاپلوسی بود و هنگامی که از دست مردم سنگ‌دل و بی‌عاطفه و نامردمی‌ها و نابکاری‌های فرومایگان به عذاب می‌آمد، به دامن شعر پناه می‌برد. دل‌آزردگی خویش را از بی‌وفایی یاران و نابکاری روزگاران چه زیبا در این شاه‌غزل معروف خود ترسیم کرده است:

معرفت نیست در این معرفت آموختگان

ای خوشا دولت دیدار دل افروخته‌گان

دل از صحبت این چرب‌زبانان بگرفت

بعد از این، دست من و دامن لب‌دوختگان

عاقبت بر سر بازار فرییم، بفروخت

ساجوانمردی، این عاقبت اندوختگان

یار دیرینه چنان خاطر من از کینه بسوخت

که بنالید به حال من، دل کین توختگان

شرم‌شان باد، ز رسوایی هنگامه خویش

این متاع شرف از وسوسه بفروختگان

خوش بخندید رفیقان که در این صبح مُراد

کهنه شد قصه ما، تا به سحر سوختگان

در کار شاعری، توللی برای مدت بسیار کوتاهی در جرگه شاعران

نوپرداز باقی ماند و طولی نکشید که بمدد ذوق و قریحه ذاتی اش از

نوپردازان باقدردت و طراز اول گردید. پس از کناره‌گیری از نوپردازی و

رویآوری به شعر سنتی، دو مجموعه از اشعار معروف خود را که تا آن

زمان سروده بود با نام‌های «رها» و «نافه» انتشار داد. قطعه شعر «کارون»

یکی از زیباترین اشعار توللی است که به گونه‌ای استادانه و بسیار جذاب

با رباعی معروفی از باباطاهر تلفیق کرده: به این شعر زیبا، خیال‌انگیز و

رؤیایی توجه فرمایید:

بلم آرام چون قویی سبک‌بال

به نرمی بر سر کارون همی رفت

به نخستان ساحل قرص خورشید

ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب

شکوه دیگر و راز دگر داشت

به دشتی پرشقایق باد سرمست
 تو پنداری که پاورچین گذر داشت
 جوان پاروزنان بر سینه موج
 بلم می‌راند و جانش در بلم بود
 صدا سر داده غمگین در ره باد
 گرفتار دل و بیمار غم بود

 «دوزولفونت بود تار رُبَابَم
 چه می‌خواهی از این حال خرابَم
 تو که با ما سر یاری نداری
 چرا هر نیمه‌شب آیی به خوابم

 درون قایق از باد شبانگاه
 دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد
 زنی خم گشته از قایق بر امواج
 سر انگشتش بچین آب می‌خورد

 صدا چون بوی گل در جنبش باد
 به آرامی به هر سو پخش می‌گشت
 جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
 پی دستی نوازش‌بخش می‌گشت
 «تو که نوشم نیء نیشم چرایی؟
 تو که یارم نیء پیشم چرایی؟»

تو که مرهم نیء زخم دلم را
 نمک پاش دلّ ریشم چرایی؟

 خموشی بود وزن در پرتو شام
 زُخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
 ز آواز جوان دلشاد و خرسند
 سری با او دلی با دیگری داشت

 ز دیگر سوی کارون زورقی خرد سبک بر موج لغزان پیش می‌راند
 چراغی کورسو می‌زد به نیزار صدایی سوزناک از دور می‌خواند

 نسیمی این پیام آورد و بگذشت
 «چه خوش بی، مهربونی از دو سر بی
 جوان نالید زیر لب به افسوس
 «که یکسر مهربونی در دسر بی
 عشق و احساس و ذوق و شوق و سرمستی در اشعار سنتی و هم شعر
 نوی فریدون توللی موج می‌زند. مناظر و مرایا را استادانه با کلام سحرآمیز
 و جادویی در قالب شعر می‌ریزد اندام اثری معشوق را در حریر نازک
 خیال می‌پیچد و خواننده را سوار بر امواج تخیل‌های شاعرانه محو
 تماشای پیکر زیبای یار می‌سازد. در شعر یار گمشده این مهارت و ذوق
 استثنایی به اوج می‌رسد:
 سرش به سینه من بود و زلف پر شکنش
 به دوش ریخته، چون خرمنی زیاسمنش

چو مریمی که در آید، به جلوه، در بر ما
 سپید می‌زد و می‌تافت، تن ز پیره‌نش
 سبک به بازوی من تکیه داده، از سر مهر
 خموش بود و به گفتار، چشم پُر سخنش
 کبود می‌شد و افسرده رنگ چون پر یاس
 به گاه مهر و نوازش به زیر پنجه، تنش
 دلش ز عشق گدازان و من چو او بگداز
 گرفته دستش و می‌سوختم ز سوختنش
 خیال بود و بر او بوسه می‌زدم به خیال
 چو گل که بوسه زند ماهتاب، برچمنش
 امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
 که بخت، بار دگر رانده بود سوی منش
 لبش به بوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
 چه نوش‌ها که به لب دارم از لب و دهنش
 در شعر «لبریز گناه» مست و لرزان در آروزی وصال سر از پا ناشناخته
 مرزها را در هم می‌شکند لایعقل و شیدا در فراسوی خیال با معشوق به
 راز و نیاز عاشقانه می‌پردازد و با او هم‌بستر می‌گردد.
 عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
 ناز کن ناز، که زیبنده این بزمگی
 مایه عمر منی، سایه مکش از سرسخت
 که دلاویزتر از نور دلاویز مهی
 نازم آن چشم سیاه تو، که با موج نگاه
 پیش راز من و راز تو، گشوده است رهی

لب سوزان تو، چون بشکفد از بوسه جام
 لب من جوی، که لبریز هزاران گنهی
 تکیه بر بازوی عریان، چه زنی در بر شمع؟
 تکیه بر من زن و بی‌پرده‌نشین چند گهی
 بچه ماند، تن رعنا تو در سوزش عود؟
 مرمیرین پیگیری از پشت حریر سیاهی
 زلف افشان کن و پیش آی که در کشور حُسن
 خسرو آنست که بر فرق ندارد کلهی
 گفتم: آغوش تو، درمان‌کندم درد فراق
 آرزوی سیاهی بود، و امید تبهی
 غم دل چند توان گفت به افشردن دست
 یا به خاموشی پرهیز و گریز نگهی؟
 مست بگریز شبی تار و به سر وقت من آی
 تو که تابنده‌تر از، ماه شب چهاردهی
 توللی با این‌که زاده شهر شیراز بود، دلبسته روستا و روستانشینان
 گردید و شاید دریافته بود که بسیاری از بزرگان شعر و ادب و عالم
 سیاست زاده روستا هستند و افرادی زحمتکش و خودساخته. زندگی
 روستایی روستانشینان را ساده‌دل و گشاده‌روح می‌پرورد و دغل‌کاری و
 نیرنگ‌بازی پاره‌ای از شهرنشینان در ده و روستا رواج ندارد، رودکی
 سمرقندی، فردوسی طوسی خواجه نظام‌الملک، ابوالقاسم قائم‌مقام
 فراهانی، میرزا تقی‌خان امیرکبیر و بسیاری دیگر از بزرگان همه از روستا
 بوده‌اند. توللی عاشق مردم سرزمین خود بود و در این مورد خودش
 می‌گوید:

من مردم سرزمین خود را از هر شهر و دیار و از هر طبقه و نژاد که

باشند، عاشقانه دوست دارم و این مهرورزی عمیق و جاودان را در ۲۷ سال مبارزات پر آشوب و خطر زندگی خویش، به آنان باز نموده و در هواداری از این مردم پاک دل و میهن دوست، به قدم و قلم، از پای ننشستم. با این همه بر آنم که در کار این رشته از شعر و ادب که خاصان راست، حساب روشنفکر و توده جداست».

چنان‌که اشاره کردم یکی از جنبه‌های بسیار قوی و نیرومند شعر توللی طنز کوبنده و زیبای اوست که با بیانی طیبیت‌آمیز حکایاتی را همراه نثر و نظم در دو کتاب طنزآمیزش «التفصیل» و «کاروان» فراهم آورده و بزرگان و دست‌اندرکاران سیاست روز را به استهزاء می‌گیرد. توللی در قطعه شعر «آشرفی» قصیده‌سرایانی را که در خدمت اربابان زر و زور بودند و مدیحه می‌گفتند با طنزی کوبنده به مسخره می‌گرفت و می‌گفت:

صد آشرفی گرفتم و در وصف آن امیر

گفتم قصیده‌ای که به فکرش گذر نداشت

تشبیه کردمی، کمرش را به شاخ گل

هر چند، هم چو دوک به پیکر، کمر نداشت

چشمش ستاره خواندم و ابرو هلال ماه

با آنکه کور بود و به سیما، بَصَر نداشت

دستش لطیف خواندم و سرپنجه چون بلور

دستی که هیچ دست کم از دست خر نداشت

خواندم بنفشه زلفش و شد سخت باورش

با آنکه جز دو موی بر اطراف سر نداشت

توللی در کتاب التفصیل نکته‌های طنزآمیزی درباره سیدضیاءالدین طباطبایی از رجال سیاسی معروف تاریخ ایران گفته بود و روزی که فریدون توللی به ملاقات علی‌اصغرخان حکمت از نخست‌وزیران سابق

رفته بود، غفلتاً سید ضیاءالدین هم وارد می‌شود و علی‌اصغرخان حکمت توللی را به سید ضیاءالدین معرفی می‌کند - سید به گرمی دست توللی را می‌فشارد و رو به حکمت می‌کند و می‌گوید: «اگر قرار است انسان فحش بخورد چه بهتر که از این خداوند ذوق و هنر باشد» و هنگام خداحافظی باز دست فریدون را می‌فشارد و به او می‌گوید «شما افتخار مملکت هستید، خداوند حفظتان کند».

توللی در زمینه ملاقاتش با نویسنده توانا و چیره‌دست داستان‌های معروف ایران شادروان صادق هدایت چنین می‌گوید:

«از سفرِ شوش به تهران بازگشته بودم و در جایی هدایت را دیدم، سخن از شعرِ نو پیش آمد، قطعات «باستان‌شناس» و «دخمه‌راز» را برای او خواندم بی‌نهایت خوشش آمد و گفت شعر امروز باید چنین باشد که ضمن تازگی آدمی را از ادبِ فارسی به دیاری غریب و ناآشنا و زبان بیگانه نمی‌برد و آغازِ دوستی ما همین دو شعر بود. می‌گفت او شعرِ نو را در همین معیار و توازن ارج می‌نهاد و از پراکندگی و آشفتگی‌های آغازین شعر نو بی‌زار بود و کتاب «وَع وَغ ساهاب» کم و بیش نیشخندی بر کارِ همان گروه بود که معتقد به هیچ پیوندی بین ادبِ کهن فارسی و شعرِ امروز نبودند که با همکاری فرزاد^۱ نوشت و چاپ کرد و کار اگر چه فانتری است اما زیبا و ابداعی است. همان‌طور که می‌دانیم رونقِ سیاست بازی بعد از شهریور ۲۰ گسترش یافت و کمتر شاعر و نویسنده‌ای را می‌توان یافت که در شعر و نوشته خویش دولتیان را به تَمَسُّخَر و استهزاء نگیرد و به عبارتی چوب لایِ چرخِ گردشِ کارِ آنان نگذارد. شادروان توللی نیز از این روشِ متداول آن زمان برکنار نماند و در دو کتابِ طنزآمیز

۱. مسعود فرزاد از حافظ‌شناسان معروف شیراز است که سی و پنج سال در اشعار حافظ بررسی نمود.

خویش «التفاصيل» و «کاروان» پیوسته کوشیده است با بیانی طیبت‌آمیز حکایت‌هایی را همراه نثر و نظم فراهم آورد و دست‌اندرکاران استثمار و قدرتمندان را کوبیده و رسم‌های نابه‌هنجار را به زیر تازیانه طُنز و شوخی خود انداخته است: «رقص شرقی» نمونه خوبی از این قطعه‌ها است. تولی می‌گوید: «دیگر از اقسام رقص، رقص شرقی است که همگان را بر آن وقوف کامل است و آن‌چنان باشد که شرقی رقص از کیسه دیگران اجیر شود و مُزد گیرد و به دلخواه اجانب به محافل ایشان شود و قر دهد و بشکن زَند.

نازم به قِرِ شمایلِ ای شرقیِ رقص

کز هر طرفی باد وَزْدُ نانِ تو چرب است

قِرِ ریز و بجُنبان و قَمِشِ آی که امروز

أُستادِ ترا زر به کف و پنجه، بر ضرب است

تولی با رشد فکری خویش کوشید تا به توده مردم فقیر و ناتوان بفماند که فقر و تنگدستی آنان نتیجه تقدیر و قضا نیست بلکه زورگویی و بی‌رحمی قوی‌دستان و زرپرستان است که عامه را به تیره‌روزی کشانیده است. هنگامی که یکی از دوستان شاعر وی بنام عبدالله عَفیفی^۱ در می‌گذرد تولی در کمالِ اندوه نسبت به وی می‌گوید:

یک عمر سوختی و پیاموختی که جُور

تقدیر چرخ و مصلحت روزگار نیست

و آن بینوا، که مرده به ویران‌سرای فقر

جز کُشته شقاوتِ سرمایه‌دار نیست

یک عمر سوختی که به این خلقِ بُت‌پرست

روشن کنی، که خدمت بُت از سیه‌دلی است

وین فتنه‌ها که می‌رود از ناکسان به خلق

محصولِ بُردباری و سُستی و کاهلی است

تولی قطعه شعری به‌طور روشن ولی در لباس زیرکانه و تعریض

نسبت به قوام‌السلطنه سروده است بدین شرح:

حضرت اشرف رسید و اشرفی آورد

تا که ببندد دهانِ مدعیان را

مردم اوباش گردِ خویش بخواند

رام نماید به حيله خُرد و کلان را

تیغِ سیاست نهد به گردنِ احرار

می بکشَد در مَشیمه، فکر جوان را

لیک از این نکته، غافل است که امروز

فکر جوان خیره کرده چشم جهان را

وضع زمان نو شده است و دورِ زمان نو

کس نتواند شکست، کِلک و بیان را

از سروده‌های فریدون تولی است:

در نیم‌راه عمرم و یاران نیم‌راه

چون دزد کام دیده، پراکنده از برم

غمناک و بی‌امید و کم‌آمیز و دیرجوش

در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر که در پس ان خنده‌های مهر

گر هست جز سپیدی دندان کینه نیست

۱. عبدالله عَفیفی صاحب روزنامه فروردین در شیراز بود.

دانم اگر که پنجه گرگان توبه کار

مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست

دانم دگر که چون زر وزن سایه درفکند

پاکیزه سیرتان بتر از جانور شوند

دانم اگر که بر سر تاراج نام و جاه

یاران رسته دشمن بیدارگر شوند

دانم حدیث چرب زبانه خودفروش دانم حدیث یارفروشان خودپرست

دانم فسون راست نمایان کج نهاد دانم فریب کارگشایان چیره دست

دانم ولی چه سود که اندرز روزگار

چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست

تا روزگار تجربه آید بسر دریغ

عفریت مرگ خنده زند: «روزگار نیست!»

آغوش:

در وا شد و آن شاخه نیلوفر شاداب

موجی زد و مستانه در آغوش من افتاد

عطر نفسش با دم سوزان من آمیخت

نقش دو لبش بر لب خاموش من افتاد

چالاک و هوسناک در آن بیم دلاویز

چون سایه بلغزید به کاشانه رازم

برگردن من حلقه زد آن دست و برانگیخت

صد شوق گنه از دل جوشان نیازم

مستانه در آن خرمن گیسوی گرانبار

سر بردم و از شاخه خزیدم به بناگوش

آن بوی نهان داشت که با نم نم شبگیر

خیزد به نسیمی خنک از جنگل خاموش

در بستم و بنشستم و بنشاندمش از مهر

تا خاطر غم‌دیده فروزم به نگاهش

میتافت در آن گرمی دیدار دل‌افروز

برق عطش از مستی چشمان سیاهش

می‌خواستمش تشنه‌تر از کشته بی‌آب

با هر سر مویی که مرا بسته به تن بود

لختی دگر آن پیکر جانبخش و دل‌افروز

لب بر لب و ساغر زده در بستر من بود

زلفش گره‌افشان‌تر و پیچیده‌تر از دود

بر بالش من ریخته آشفته و شیرنگ

ما چون دو نهال از بُن تا کی خوش و سیراب

پیچیده در آن کوشش مستانه بهم‌تنگ

چون رنگ گریزان شفق، هستی ما گرم

یک لحظه فروزان شد و در یکدیگر آمیخت

وین روح گنهکار در آن لرزش پرشور

موجی زد و با قالب گم‌کرده درآمیخت

برآسوده شب زنده‌داران ز نوش که خورشید سر برزد از بام تو

در آن آتشین صبح‌ها افسانه‌فام / فسونی دگر داشت اندام تو

لب جام دوشینه‌تر کرده، مهر / به لب‌خند تابنده از شیشه‌ها
وزان شور و غوغای پیشین به جای / دلی مانده در چنگ اندیشه‌ها

بیفسرده هر خنده، چون اشک شمع / بپاشیده هر نغمه، چون بوی عود
تو در پیش آن روزن استاده مست / فرستاده بر مهر تابان درود

در افتاده بر بازوانت نیاز / فروغی خوش از صبح نیلوفری
فروغی دگر بر گریبان چاک / سبک رقص، در کار بازیگری

گلوگاهت از پرتوی دلفروز / درخشنده چون شاخ مریم به دشت
پریشیده زلف تو با پیک روز / ز دوشینه‌گویای بس سرگذشت

پرنده هوس بخش و زر تار و لغز / بتابیده بر ساق افسونگرت
به زرینه استخر موج روز / شناور چو قو مرمین پیکرت

من آن گوشه بی‌خواب و آشفته‌موی / به گرمی فرو رفته در کار تو
بر آن جلوه‌ها بوسه افشان ز دور / صفا کرده با صبح رخسار تو

واپسین چاره

بر من ای همسر آزره ببخشای که درد

میشکافد دلم از ییاد پریشانی تو

وه که می‌سوزم و پوزش به لب از رنج گناه

بوسه‌ها می‌زنم از دور به پیشانی تو

راست می‌بینمت آن گوشه در آن خانه مهر

اشک‌ریزان سر آشفته فرو برده به چنگ

واپسین عکس من از جایگه آورده به زیر

چشم تبار، فرو بسته بر آن صورت ننگ

تن رعنای زنی مات و گریزنده چو دود

هاله بفساننده بر آن چهره بی‌جان و خموش

«اوست این روست که در وحشت آن غربت سرد»

«دل نومید فریدون من آورده به جوش»

رعد می‌غرد و چون آه تو با ریزش اشک

باد و باران به هم افتاده در آن شام پلید

کودکان خفته و گیسوی تو در پرتو شمع

سایه افکننده بر آن بستر بی‌جفت امید

یاد من همره بس خاطره چون غنچه زهر

میشکوفد به دلت از دل آن رنج سیاه

کیست این صورت حیرت‌زده در چوبه قاب

شرمگین جفت تو، این همسر بدعهد تباه

ناسپاسی گنه‌آلود که با عشق تو باز

هر زمان تشنه آغوش نگاری دگر است

ناتراشیده به هم درشکند پیکر مهر

که نه بر گونه دلخواه و پسند هنر است

می‌کشی ناله در آن خلوت سرد از سردرد

که: «نزیبید به چنین خانه اگر بند شدن»

«گر فرو باردش از طبع روان آب حیات»

«مرگ باشد زن و معشوق هنرمند شدن»

باورت نیست که یاد تو به هر حال و دیار

شب چراغ دل گمراه و پیشمان منست

بر من ای همسر آزرده ببخشا که چو موج

مرگ من بازپسین چاره طغیان منست

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

در پهنه گسترده شعر و ادب پارسی در قرن معاصر حدود یکصد و پنجاه شاعر ظهور کرده‌اند که هر یک به سهم خود در کار تداوم بخشیدن و غنی‌ترسازی گنجینه فرهنگ ادبی ایران نقش آفرین بوده‌اند. از این میان شعری هستند که شهرت و محبوبیت فراوان در میان مردم ادب‌دوست سرزمین ما پیدا کرده‌اند و بسیاری هم این بخت نداشته‌اند که نام‌شان بر سر زبان‌ها افتد و آثارشان دست به دست بگردد، دکتر مهدی حمیدی شیرازی بدون تردید یکی از آن شعرای گروه اول است و شعر زیبای «مرگ قو» یکی از آن آثار ماندنی روزگار است که در ذهن و خاطر اکثر مردمان اهل ذوق و شعر باقی مانده است.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فـریبـنده زاد و فـریبا بـمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی

رود گوشه‌ای دور و آن‌جا بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب

که خود در میان غزل‌ها بمیرد

گروهی برآنند کاین مرغ شیدا

کجا عاشقی کرد، آن‌جا بمیرد

شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی! آغوش واکن

که می خواهد این قوی، زیبا بمیرد

دکتر مهدی حمیدی به اعتقاد صاحب نظران از صدرنشینان مجلس شعر فارسی در زمان ماست. حمیدی شاعری است گرانمایه، صادق، ماهر و با قریحه، استادی کم نظیر، در کار شعر و نثر فارسی و سخنوری پرتوان در عرصه فرهنگ ادبی ایران معاصر.

دکتر مهدی حمیدی در کار شاعری از خصیصه‌ای بسیار نادر و استثنایی برخوردار بود. این خصیصه، ذوق و قریحه ذاتی و فطرت شاعری است که در وجود او از ابتدا و به گونه‌ای غیرقابل بسط و شرح نقش بسته بود و به نظر می‌آید که این شاعر اساساً با ملکه فصاحت ذاتی و فصاحت کلامی به دنیا آمده است و در طول پنجاه سال مطالعه و پژوهش در متون شعر فارسی، ذوق و قریحه ذاتی را با وجه اکتسابی که همانا فراگیری دانش اصول و اسلوب و صنعت شاعری است درآمیخته و کمال سومی خلق نموده که عبارت است از وجود حمیدی و ادراکات و آثار زیبا و شگفت‌انگیز حمیدی که شاید سال‌ها بگذرد و نظیر حمیدی در صحنه شعر فارسی پیدا نشود. چون امکانات و فضایی که حمیدی را پروراند، دیگر وجود ندارد. خصوصیتی که در حمیدی بود و در کمتر از معاصرانش و حتی بسیاری از اساتید گذشته هم نبود، رقت و کثرت

عواطف و احساسات و آن چیزی است که وجه تمایز شاعر و غیر شاعر است. حمیدی همه آثار و اعمال و افکار و افعالش شاعرانه بود. در برخوردش، در دوستیش، در ادراکاتش شاعر بود. در صمیمیت و صفا و وفا و محبتش شاعر و چنان‌که اشاره کردم یک ملکه طبیعی و ذاتی فصاحت کلام در حمیدی بود که در کمتر شاعری وجود دارد، و به همین واسطه است که حمیدی توانست شعر گفتن را از دوران بسیار نوجوانی آغاز کند و با برکت گرفتن از این قریحه ذاتی همچون افراد بسیار نادر به قول حافظ یک شبه ره صد ساله رود.

دکتر حمیدی شیرازی در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در شهر شیراز متولد شد و پس از خاتمه تحصیلات متوسطه در شیراز به تهران رفت و پس از اخذ لیسانس در رشته ادبیات فارسی از دانش‌سرای عالی تهران به شیراز برگشت و در دبیرستان‌های شیراز به تدریس ادبیات فارسی پرداخت.

در حدود سال ۱۳۲۱ علی‌رغم میل باطنی از شیراز به تهران منتقل گردید ولی به‌هرحال این انتقال ناخوشایند را به فال نیک گرفت و با ادامه تحصیل در دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۸ به اخذ درجه دکتری در ادبیات فارسی زیر نظر اساتید بزرگی چون استاد فروزانفر، استاد همایی، استاد احمد بهمنیار و استاد سعید نفیسی نایل آمد. حمیدی صاحب کتب متعددی در شعر هست که از میان آنها می‌توان بهشت سخن، دریای گوهر، در ۳ جلد، شکوفه‌ها پس از یک سال - اشک معشوق - طلسم شکسته - شاعر در آسمان - سبک سری‌های قلم - فرشتگان زمین - عشق در بدر و زمزمه بهشت را نام برد. غزل زیبایی از حمیدی:

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند

وز گل به جز حکایت رنگ و سبو نماند

زان نقش‌های دلکش و زیبا به روی باغ

جز بانگ برگ و زمزمه نرم جو نماند

بر شاخه‌ها از آن همه مرغان و نغمه‌ها

آلای «مرغ کوکو» و بغض گلو نماند

ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت

غیر از خیال توام روبرو نماند

چیزی بروزگار بماند ز هر کسی

وز ما بروزگار بجز آرزو نماند

باری ز من پیرس و ز من یاد کن شبی

زان پیشتر که پرسى و گویند او نماند

چنانکه اشاره شد حمیدی بیش از پنجاه سال در قلمرو شعر و ادب و

زبان فارسی مطالعه و مرور داشت. او انسانی آزاده و خودساخته و پرتهور

و سنت‌شکن بود. اشعار دوران جوانی او مملو است از عشق و حرارت و

تندی و صلابت. شاعر در این دوره از زندگی خود دست‌خوش شور و

هیجان و غلیان جوانی است. نامرادی‌ها را تحمل نمی‌کند و از نامردمی‌ها

فغان و فریاد سر می‌دهد. در شیراز شیفته و عاشق زیبارویی است. لکن

معشوق چهره نمی‌گشاید و روی پنهان می‌کند و شاعر شوریده پراحساس

را به دنیای احساسات جوانی و سرخوردگی از عشق و مستی سوق

می‌دهد. در این دوره پرتنش زندگی شاعر، اشعاری آکنده از هیجان و

سوز و گداز و خشم و خشونت بر جای است که نمونه‌های بارز این قبیل

اشعار او را در کتاب‌های «اشک معشوق، و شکوفه‌ها» می‌توان یافت.

شعر گل ناز از کتاب اشک معشوق:

از برون آمد صدای باغبان گفت کو ارباب؟ کارش داشتم

از دورن گفتم که این‌جا بگو

گفت: هر جا هر چه باید کاشتم

گفتم: آخر بود در گل‌های تو ناز دل‌خواهی که گفتم داشتی

گفت در واکن، بیا بیرون ببین هرگز این گل‌ها که کاشتم کاشتی؟

رفتم و دیدم سحرگه باغبان آتش ناسازگاری سوخته

آتشی از شمعدانی‌های سرخ در حریر سبزه‌ها افروخته

بعد شب‌نمدار سنبیل‌خورده تاب در هوا پاشیده مشک و زعفران

جسم مست نرگس بیدادگر بازگشته تازه از خواب‌گران

وان بنشفه زرد و مشکین و کبود غرق گل، چسبیده در آغوش هم

تا جهد از محبس شمشادها رفته بالا، از سرو از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید سوسن و مینا و ناز افتاده مست

هر زمان در سینه گل‌های سرخ برگ لوزان چناری برده دست

لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه زیر لب گفتم که پس آن ناز کو؟

باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد یعنی این ناز است، چشم باز کو؟

گفتم این را دیده بودم پیش از این این کجا ناز است؟ این ناز شماست

خشمگین شد گفت جز این ناز نیست یا اگر باشد به شیراز شماست

باغبان گر این سخن بی‌طعنه گفت راستی را چشم‌جانش باز بود

کان گل نازی که دلخواه من است یک گل ناز است و در شیراز بود

آخرین روز جوانی مرد و رفت عشق او در من نمی‌میرد هنوز

شاعر پس از سپری شدن دوره جوانی و سرمستی‌های شباب در

مسیری دیگر درآمد که باید آن را دوره پختگی و کارکشتگی او دانست و

از این دوره است که اشعار و نوشته‌های حمیدی استقلال و استواری و

انسجام خاصی را در بر می‌گیرد. حمیدی در تمام طول زندگی راهی

راست و نتیجه‌بخش را پیمود و هرگز در تملق و چاپلوسی از مقامی یا

منصب‌داری بی‌دلیل شعر و خطابه‌ای نسرود. در برابر هیچ انسانی غیر از

مادر خود خم نگشت و گر چه اندامی نحیف و ظریف داشت لکن اندیشه‌اش قوی و استوار بود. زمانی که بر پاره‌ای از اشعار نیما یوشیج شاعر نوپرداز خرده و ایراد گرفت، دلاوری و تهور ادبی خود را آشکار ساخت و بی‌پروا دشمنی و خصومت و انتقاد گروهی از نوبه‌پا خاستگان شاعران را نسبت به خود برانگیخت.

حمیدی با سبک و روش خاص خود در شعر فارسی تحول و بیداری آفرید. با این‌که اشعارش در سبک خراسانی تا ترکستانی و قالب‌های سنتی و قدیمی شعر بود، لطافت و شادابی مضامین نو در آنها موج می‌زند. وجود حمیدی مالا مال و لبریز از عشق بود. در واقع این فراوانی و غلیان عشق و احساس در وجود او بود که از وی شاعری چنین پرشور ساخت. شاعری عاشق که آن‌چه ساخته بر محور عشق دور می‌زند و در حد اعلای کمال، زیبایی و استحکام است. کمتر مضمونی از مضامین لطیف و دقیق عاشقانه است که در احوال حمیدی پیدا نشده باشد و او آنها را به بهترین وجهی بیان نکرده باشد و این روندی است که در تمام طول زندگی او و آثارش از دوران نوجوانی تا اوان پیری و پایان حیات تداوم یافته است.

غزلی از کتاب طلسم شکسته با نام «پیشانی»:

مه منورم امشب هوای روی تو دارم

قسم به روز وصال که آرزوی تو دارم

عجب نباشد اگر روی برکشم ز جهانی

به روی آینه دل چو نقش روی تو دارم

ز بخت تیره از آن شادمان شدم که ز هستی

به زیر چرخ، نشانی به رنگ موی تو دارم

شب فراق تو ای چشمه حیات فروزان

سکندرم که به ظلمات جست‌وجوی تو دارم

نظر به روی تو کردم، اسیر موی تو گشتم

به هر دیار که باشم، هوای کوی تو دارم

گرم بهشت به پیش آورند و حوری و غلمان

به هیچ می‌نشانم که دل به سوی تو دارم

ز دوری تو پریشانم و به روی تو شیدا

خوشم که حالت آن زلف مشکبوی تو دارم

حمیدی پس از پایان گرفتن دوران جوانی و میان‌سالی از مسیر عشق و

عاشقی خارج شد و بیشتر به تفکر روی آورد و این حالات در اشعاری که سروده این دوران است کاملاً مشخص می‌باشد. شعر حمیدی در این دوران از روی تعمق، درون‌گرایی و بر اساس نهفته‌های طبیعی و ذاتی‌اش و آلام و دردها و رنج‌های خارجی که بر شاعر چیره گشته بود سروده شده است. اشعار تخیلی و تفکری و احساسی او در این دوره بر اشعار عشقی دوران گذشته‌اش غلبه یافت و آثاری مانند ابراهیم، موسی، البرز، در امواج سند و صدها قطعه و قصیده دیگر که نمایانگر رنج‌ها و آلام زندگی خودش و گه‌گاه مسائل میهنی و حوادثی که بر او گذشته بود خلق کرد که خوانند را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد و اشک در چشمان انسان جاری می‌کند.

شعری با نام معنای عمر که انعکاس حالات اخیر او می‌باشد:

از غمی می‌سوزم و ناچار سوزد از غمی

هر که را رنج درازی مانده و عمر کمی

دل که از بیم فنا، چون بحر، پروایی نداشت

دم به دم بر خویش می‌لرزد کنون چون شب‌نمی

چشم بینا نیست مردم را و این بهتر که نیست

ورنه هر گهواره‌ای، گوری است، هر عیشی، غمی

ای عزیز، ای محرم جان! با که گویم راز دل
 باز نتوان گفتم، هر رازی، به هر نامحرمی
 خالق شیطان و گندم، شادی مردم نخواست
 عالمی غم ساخت، پیش از آنکه سازد، آدمی
 گر ز چشم من به هستی، بنگری، بینی مدام
 خواب شوم ناگواری، عیش تلخ درهمی
 ورمجویی از زبان کلک من، معنای عمر
 درد جانسوز فریبایی، بلای مبهمی
 وان بهشت و دوزخ یزدان که از آن وعده‌هاست
 با تو بنشستن زمانی، بی تو ننشستن دمی
 حمیدی عاشق طبیعت و زیبایی‌های آن بود. تقریباً در توصیف تمام
 مظاهر و نمادهای طبیعی از آسمان و خورشید و ماه و دریا و جنگل و
 کوهستان، گل‌ها و درختان و پرندگان، از بهار و تابستان و پاییز و زمستان با
 نازک‌بینی خاص خود جزئیات این نمادها و مظاهر را به کمک کلک
 سحرآمیزش در قالب شعر نقاشی کرده است. در شعری با نام البرز از این
 پرشکوه جبال ایران زمین چنین یاد می‌کند:

ز ابر آمد برون دامان البرز
 قبا شد خرقة خُلُقان البرز
 به زرین تیغ مهر از بامدادان
 درید آن سیمگون خُفتان البرز
 بتابید آفتاب فروردین ماه
 به نرمی، بر تن عریان البرز
 درخشید از پی ابری گهرریز
 چو گوهر پای تا سر، جان البرز

سرشک شادمانی، چشمه‌ها ساخت
 ز چشمان گهرافشان البرز
 دوید از چشم تا آنجا که رقصید
 گل بابونه در دامان البرز
 نسیم صبح می‌داند که امروز
 چه غوغایی است در ایوان البرز
 کشد چون مرغ دستان ساز آوای
 به گل خندد لب و دندان البرز
 خوشا این عشق جاویدان که هر سال
 پدید آید به کوهستان البرز
 ز رعد بانگزن برخیزد از خواب
 هژ بر آهنین ارکان البرز
 بلغزد بهمن لغزنده ز آن بانگ
 چو کوه سیم از کوهان البرز
 برآید جام در کف، مست و مخمور
 ز هر سو نرگس فتان البرز
 چه کوتاه است عمر آدمی‌زاد
 به پیش عمر بی‌پایان البرز
 چه سنگین است آرمان‌های این عمر
 چو گیرد جای در میزان البرز
 مرا نیز آرزوها بود زین پیش
 بسنجش هر یکی چندان البرز
 کیم اکنون؟ یکی آواره از عشق
 دبیری در دبیرستان البرز

پس از یورش وحشیانه و ویرانگر چنگیز مغول، آن شیطان صفت غول بی‌رحم تمام دوران و فراری شدن محمد خوارزم‌شاه، به جزیره آبسکون در دریای خزر، فرزندش، جلال‌الدین، شاهزاده شجاع و مبارز سرزمین ما با کمک گروهی ایرانیان غیور وطن‌پرست کوشیدند تا سد راه هجوم آن اهریمن خون‌آشام ویرانگر به شهرهای ایران شوند. این مبارزه به علت ضعف قوای ایرانیان به صورت جنگ و گریز در مقابل سپاهیان این تاتار وحشی مدتی ادامه یافت، تا سرانجام طرفین به سواحل رود سند رسیدند. جلال‌الدین و یارانش در آن روز شوم در کنار رودخانه در محاصره مغولان قرار گرفتند و تنها راه گریز، عبور از رودخانه سند بود. جلال‌الدین که همسر، زنان و فرزندانش را نیز با خود در خرگاه به همراه داشت، چون جنگ را مغلوبه یافت به منظور اجتناب از اسیر شدن زنان و فرزندان به دست مغولان، با موافقت همسرش تصمیم می‌گیرد آنها را به داخل امواج مطالتم و مرگ‌آفرین رود سند بیندازد. چنگیز که از بالای تپه‌ای نظاره‌گر این ماجرای شوم و دلخراش و مرگ‌بار بود رو به پسران و یارانش کرد و گفت: اگر فرزند باید، باید این سان

حمیدی در یک شعر وطنی زیبا و تکان‌دهنده با نام «در امواج سند» که در سال ۱۳۳۰ جایزه اول را به دست آورد. این ماجرای غم‌انگیز و پرشکوه تاریخی را چنین نقاشی می‌کند:

به مغرب، سینه مالان قرص خورشید

نهان گشت پشت کوهساران

فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ

به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

ز سب اسب می‌چرخید بر خاک

بسان گوی خون‌آلود، سرها

نهان می‌گشت روی روشن روز به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان فروغ خرگه خوارزمشاهی

بـخوناب شفق در دامن شام

به خون‌آلوده ایران کهن دید

در آن دریای خون در قرص خورشید

غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پرده شب دید پنهان ز نی چون آفتاب عالم‌افروز

اسیر دست غولان گشته فردا چو مهر آید برون از پرده روز

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت از آن شمشیر سوزان، آتش تیز

خروش از لشکر انبوه برخاست که از این آتش سوزنده پرهیز

در آن باران تیر و برق پولاد میان شام رستاخیز می‌گشت

در آن دریای خون در دشت تاریک به دنبال سر چنگیز می‌گشت

سرانجام آن دو بازوی هنرمند

ز کشتن خسته شد و ز کار واماند

چون آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست

پیشمان شد که لختی ناروا ماند

میان موج می‌رقصید در آب به رقص مرگ، اخترهای انبوه

به روی سینه می غلطید بر هم ز امواج گران کوه از پی کوه

ز رخسارش فرو می ریخت اشکی بنای زندگی بر آب می دید
در آن سیمابگون امواج لرزان خیال تازه‌ای در خواب می دید

اگر امشب زنان و کودکان را ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگرید توانم کز ره دریا گریزم

شبی آمد که می باید فدا کرد به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید رهانید از بند اهریمن وطن را

پس آنکه کودکان را یک به یک خواست

نگاهی خشم آگین در هوا کرد

به آب دیده اول دادشان غسل

سپس در دامن دریاها کرد

بگیر ای موج سنگین کف آلود ز هم واکن دهان خشم، واکن
بخور ای اژدهای زندگی خوار دواکن درد بی درمان، دواکن

زنان چون کودکان در آب دیدند چو موی خویش در تاب رفتند
وز آن درد دگران، بی‌گفته شاه چو ماهی در دهان آب رفتند

شهنشه لمحهای بر آب‌ها دید شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس، تاریخ داند به دنبال گل بر آب داده

چو بگذشت از پس آن جنگِ دشوار از آن دریای بی‌پایاب، آسان
به فرزندان و یاران گفت چنگیز که گر فرزند باید، باید این‌سان

بلی آنان که از این پیش بودند چنین بستند راه ترک و تازی
از آن این داستان گفتم امروز بدانی قدر و بر هیچش بنازی

به پاس هر وجب خاکی از این مُلک چه بسیاری است، آن سرها که رفته
ز هستی بر سر هر قطعه زین خاک خدا داند چه افسرها که رفته

گل‌های سخنگو^۱

خیره و سوخته از بخت بد و اختر خویش

خسته و کوفته از سوز تب و آذر خویش

تا سحر خوانده حدیث غمی از دفتر خویش

محو افسون زمان مانده و افسون‌گر خویش

سرم از شعبده‌ها چون دل آتشکده‌ای

دل ز نیرنگ ویم آتش دامن زده‌ای

سرگران گشته و، دل سوخته و، خواب زده

بر سر بستر، چون زلف بتان تاب زده

بوسه از دور به رخساره مهتاب زده

اشک افشانده و، بر آتش دل آب زده

تا سحر، دوش جز این هیچ مرا کار نبود

۱. شش تایی - هر چهار مصراع قبل از هر بند با هم قافیه دارد و هر دو مصراع هر بند با هم.

خستگی بود و بلا، دل نه و، دلدار نبود
 دیر پایید و مرا کشت درنگ شب من
 گشت هر لحظه فزون آتش عشق و تب من
 بوسه بر چهره مه داد همه شب لب من
 پاسخ مرغ شباهنگ دم یارب من
 مرده بودم که بدین گونه تبی بود و شبی
 که نه زین گونه شبی باد و نه زین گونه تبی!
 بستم جانم و، اندوه، روانم می سوخت
 خانه ام روحم و، غم سود و زیانم می سوخت
 اسم او آتش فرعون و، زبانم می سوخت
 تب تنم سوخته و، عشق جهانم می سوخت
 هر چه دیدم همه دیدم همگان می سوزند
 غیر از او، هر چه دارم به جهان می سوزند
 خانه ام سوخته و، بام و درم می سوزد
 دفترم سوخته و، کلک ترم می سوزد
 مادرم سوخته و، پا و سرم می سوزد
 خواهرم ز آتش بیداد گرم می سوزد
 سوز تب، آتش بیداد به خانه زده بود
 آتش عشق، بدین گونه زبانه زده بود
 آن قدر اشک فشاندم که دگر آب نماند
 در دو چشم تر من، یک سر مو خواب نماند
 راز ناگفته مرا، در بر مهتاب نماند
 جستم از جا، که دگر در دل من تاب نماند
 در گلخانه گشودم که طرب ساز کنم

راز گل در بر گل گویم و دل باز کنم
 دخترانی که در آن جا همه مهمان من اند
 همه سیمین برو، سیمین تن و، سیمین بدن اند
 همه خاموش لبانند و، همه خوش سخن اند
 همگان سرخ لب اند و، همگان سیم تن اند
 همه هستند به رنج دل من یار مرا
 تا بدان گه که نمیرند، وفادار مرا
 گل شب بوی من آن جا، سمن من آنجاست
 سوسن و نرگس من، نسترن من آنجاست
 سنبل مست شکن بر شکن من آنجاست
 یاس من؛ دخترک سیم تن من آنجاست
 هر شب آن جا همگان در بر هم خواب کنند
 رقص از باد سحر، در بر مهتاب کنند
 گرم خوابند و، دمی دیده نبندند همی
 مست عشق اند و، نگویند و نخندند همی
 خاطر دلشده را هیچ نرندند همی
 رنج دل داده به دلها نپسندند همی
 همه دوشیزه و، دل داده و، بی آزارند
 دل به شوخی نسپارند، اگر با خارند
 چون به گلخانه شوم، لب به سخن بگشایند
 گر چه خاموش لبانند، دهن بگشاند
 با ادب راه بآمد شد من، بگشایند
 مشک ریزان دل آهوی ختن، بگشایند
 به خموشی همه گویند بیا در بر من

بوسه زن بر لب من، بر لب چون شکر من
 چشم ما خیره شد، این بار چه دیر آمده‌ای
 گر چه دیر آمده‌ای نغز و هژیر آمده‌ای
 دلربا آمده‌ای شاد و بشیر آمده‌ای
 امرؤالقیسی و همتای جریر آمده‌ای
 بوده‌ای گرم غزل‌گویی، تقصیر تو نیست
 شاعری، وان دل آشفته به زنجیر تو نیست
 هان چو دیر آمده‌ای تند بیا در بر ما
 بوسه بر چهره ما ریز و سر مادر ما
 رخ ما بوس و، لب ما و، لب خواهر ما
 تا سحر باش پس آنگاه بر دختر ما
 خود به شرطی که سحر چامه‌ای انشا نکنی
 مشت ما در بر مرغان چمن و نکنی
 ما نه آن دخترکانیم که افسون‌کارند همه نیرنگ فروشند و، همه عیارند
 همه دل‌باخته و شیفته و صد یارند ما نه آن دلبرکانیم که صد دل دارند
 چون تو شیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
 یک تن و چون تو بس است اربدل ما هوس است
 فکر و اندیشه تو، پهنه بی‌پایان است
 جای مرغ خردت، بر زیر کیهان است
 عشق تو، آتش افروخته یزدان است
 شاعری، دلبر تو زنده جاویدان است
 فرخ آن کس که رباید دل تو از بر تو
 تو نمیری و نمیرد به جهان دلبر تو

در همه کشور ما، چون تو سخنگوی نیست
 در همه پیکر تو، عیب سر مویی نیست
 راستی در خور چشمان تو ابرویی نیست
 بوی عشق از تو برآید، به از این بویی نیست
 چون تو هرگز نشنیدیم لب پر گه‌ری
 مادری زنده، که چنان تو بزاید پسری
 لیک دوشین رخ آن بوالعجبان دیگر بود
 گفت‌وگوهای دگرگون و، زبان دیگر بود
 همه اندیشه آن سرخ لبان دیگر بود
 شب پیشینه دگر بود و، شبان دیگر بود
 راست گفتی همگان از من می‌ترسیدند
 از من احوال مرا هیچ نمی‌پرسیدند
 نور مه تافته بود از زبر پنجره‌ها کرده پر باد خروسان سحر حنجره‌ها
 بانگ خفاشان آمیخته با زنجره‌ها سنبل انداخته بر طره مشکین گره‌ها
 سرخ گل چهره‌ای از قهر برافروخته داشت
 لاله از خشم رخی زرد و دلی سوخته داشت
 بر نیامد به گلستان سخنی از دهنی
 نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی
 نه مرا خواند گل یاسی، نه یاسمنی
 نه از آن دخترکان دخترک سیم‌تنی
 لاله خاموش و، سمن خاموش و، سوسن خاموش
 مرغ فریاد زن و، گلبن و گلشن خاموش
 رفتم آهسته نخستین به بر نرگس مست
 بوسه دادم به لب پرگهر نرگس مست

گفتم ای دیده بیدادگر نرگس مست

چشم او، چشم گهربارتر نرگس مست

نوز ناگفته سخن، راند مرا از بر خویش

سخت لرزید و گهر ریخت ز چشم تر خویش

چون مرا راند، بر سنبل پرتاب شدم

زلف او دیدم و چون زلفش، در تاب شدم

تاب او دیدم و از تابش، بی تاب شدم

به عقب خیره چو طفلان رسن تاب شدم

سنبل آهسته سر زلف کشید از دستم

دختر شوخ گمان برد که شاید مستم

شدم آنگه به بر دختر افسونگر شب

یاسمن، آن مه و پروین شب، آن دلبر شب

خواستم راز نهان گفتن، با دختر شب

اختر از چشم زدن، بر دو رخ اختر شب

گفت آهسته: ببخشید، رخم تر نکنید

گر بگویم که دلم سوخته، باور نکنید

رفتم آنگه به بر یاس، که تو یار منی

بیشتر زان دگران در پی دیدار منی

در چمن ناز فروشنده ز گفتار منی

زنده از طبع من و شعر گهربار منی

گفت: از شعر گهربار شما بیزارم

دست از بنده بدارید، که من بیمارم

اشک در چشم، شدم پیش بنفشه طبری

گفتم ای گل! تو مکن آن همه بیدادگری

تو مشو چون دگران پرده‌در، از بی هنری

که همه عیب نهان است بدین پرده‌دری

هر چه گفتم همه را دلبر دوشیزه شفت

لیک هر چند سخن گفتم، او هیچ نگفت

قصه کوتاه کنم یکسره راندند مرا

همه زین سوی بدان سوی دواندند مرا

نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا

پهلوی خویش به شادی نشانند مرا

همه گفتند تو پابند نگار دگری

تو گرفتار گل دیگر و یار دگری

ما دگر هیچ نخواهیم، شکرخایی تو نسپاریم دل خویش، به شیدایی تو

شد بهر بام و در آوازه رسوایی تو یار تو، بس بود آن دلبر هر جایی تو

ما چرا شرح پریشانی تو گوش کنیم

داستان غم پنهانی تو گوش کنیم؟

گفت و گوی دل و حیرانی دل با او گوی

قصه بی سر و سامانی دل با او گوی

داستان غم پنهانی دل با او گوی

این همه شرح پریشانی دل با او گوی

او ترا آتش بیداد چنین روشن کرد

دست تو بست و نگونت بچه بیژن کرد

یاد داری که شبی آمده بودی بر ما

بوسه‌ها ریختی از عشق بتی بر سر ما

اشک چشم تو بزد آب به چشم تر ما

خواندی این چامه شیوا به بر مادر ما:

گله‌ها کرد ز من لعل لب یار همی
 کز چه او را نشدم هیچ خریدار همی
 او تو را گفت: بپرهیز، خریدار مباش
 پی آزار دل و در پی آزار مباش
 او تو را یار نباشد، تو و را یار مباش
 مست آن نرگس افسونگر بیمار مباش
 گر به عشق تو گهر نرگس فتّانی ریخت
 باخبر باش، که از دیده شیطنانی ریخت
 نشنیدی و خریدی گهر و کوکب او
 گهر عشق وی و کوکب اشک شب او
 بوسه زد بر لب تو، بوسه زد بر لب او
 هر شب افزوده تب تو شد و کم شد تب او
 تا سرانجام چنین کور و کوری کرد، که کرد
 این همه خیرگی و پرده‌داری کرد، که کرد
 چند مه رفت و نبودت ز گلستان خبری
 مست بودی و نکردی به بر ما گذری
 پای‌بند صنمی بودی و سیمینه بری
 در دل ما دگر از عشق نماندی اثری
 حال اگر بر سر آنی که پریشان گویی
 بهتر آن است که با آن گل خندان گویی
 سخت رنجیده شدم از سخن سیم‌بران
 رو ترش کردم، بر آن همه بیدادگران
 گفتم ای هرزه درایان و حسودان و خران!
 من دگر هیچ نیایم به بر بد گهران
 گر بدین گلشن زبینه دگر بار آیم

پیش چشمان شما بیشترک خوار آیم
 در گشودم که روم از بر گل جای دگر
 دل خود را بسپارم به دل آرای دگر
 هر شب اندیشه دیگر کنم و رأی دگر
 تا بمیرم نگذارم به چمن پای دگر
 که به ناگاه بخندید گل روشن من
 چنگ زد سرخ گلی خندان در دامن من!
 گفت کای شاعر دل‌داده! هشیوار ترک
 اندکی پیش عروسان چمن خوار ترک
 کمکی نغز ترک، لختی بیدار ترک
 لحظه‌ای شوخ ترک، وقتی دلدار ترک
 سخت از شوخی این دخترکان خسته شدی
 دل گسستی و بدین زودی بگسسته شدی
 تو اگر هیچ بدین زودی پیمان گسلی
 پس چرا از غم پیمان‌گسلی‌ها کسلی
 تاکی اندر پی دلدار و گرفتار دلی
 چون تو کس دل نسپرده است به زبینه گلی
 که سرانجام گل کوزه‌گران خواهد بود
 هر چه را خلق برانند بران خواهد بود!
 ما همه دخترکانیم گل و گوهر تو در غم و رنج تو یاران تو و یاور تو
 دلربای تو و دلدار تو و دلبر تو شیفته یک‌سره بر خامه افسونگر تو
 چند مه شد که دل از شادایت اکنده نبود
 داند ایزد به لب ما ز غمت خنده نبود!
 آخر این آتش سوزنده به جان تو ز چیست؟
 این همه ناله و فغان تو ز چیست؟

شاعر سوخته! این درد نهان تو ز چیست؟

وینهمه عشق فروزان دمان تو ز چیست؟

او گلی نیست که زیننده چونان تو کسی است

تو عقابی و تو را ننگ شکار مگسی است!

شاعری چون تو، به سرمستی و شیدایی به

کلک افسونگر تو گرم شکرخایی به

چون تویی را غم مه‌رویی و تنهایی به

درد تنهایی ازان دختر هرجایی به

اگر او نیست نباشد، به از او هم کم نیست

گلبن سرخ بماند چو گل مریم نیست

چون بدین‌گونه سخن گفت گل دلبر من

تازه شد از سخنانش دل پر گوهر من

خم شد آهسته ازان پس به لب او سر من

بوسه برداشت ز لعلش لب چون شکر من

ناگهان مهر بتابید و هوا روشن شد

محو آن بوسه که افتاد دران گلشن شد!

دکتر هرمز منصوری

هرمز منصوری در سال ۱۳۱۸ شمسی در اصفهان دیده به جهان گشود و در دامان خانواده‌ای دانش‌پژوه، و شیفته فرهنگ و هنر پرورش یافت. تحصیلات دبستان و دبیرستان را در تهران گذراند و از دبیرستان البرز فارغ‌التحصیل شد. سپس به زادگاه خود، اصفهان، بازگشت و در دانشکده پزشکی اصفهان به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۳ به اخذ درجه دکترای پزشکی نایل گردید و در همان سال، با عنوان دانشجوی رتبه اول پزشکی، مدال درجه اول علمی وزارت فرهنگ به او تعلق گرفت.

دکتر منصوری در سال ۱۹۶۶ میلادی به امریکا آمد و تحصیلات تخصصی خود را در رشته‌های جراحی عمومی و جراحی عروق محیطی دنبال کرد و از سال ۱۹۷۲ تا زمان حاضر در ایالت نیویورک به خدمات پزشکی و تدریس در دانشگاه ایالتی نیویورک اشتغال داشته است.

عشق و علاقه به ادبیات، شعر و نویسندگی از سنین خردسالی در وجود او تجلی کرد و عملاً فعالیت خود را در این زمینه با انتشار نشریه هفتگی و خانوادگی اخبار منزل (تیراژ یک عدد) مشتمل بر اخبار وقایع خانوادگی، جدول کلمات متقاطع و ستون فکاهیات، در سن ۹ سالگی آغاز نمود. در مکتب پدر که ریاضی‌دان و مردی ادیب، شاعر، نویسنده، موسیقی‌دان و نقاش بود و عمری را در خدمت به فرهنگ گذراند به فرا

گرفتن فنون نظم و نثر و موسیقی پرداخت و در عنفوان جوانی آثاری از قبیل داستان‌های کوتاه، اشعاری در قالب‌های غزل، قصیده، رباعی و غیره عرضه داشت.

نواختن تار را در دامان پدر، که خود در این فن تبحری فراوان داشت، در سنین شش هفت سالگی آغاز کرد و در اوان جوانی به آهنگ‌سازی در موسیقی سنتی ایرانی پرداخت. گرایش او به شعر و موسیقی بدان حد رسید که پدر، برخلاف علائق و تمایلات خود به ادبیات و هنر، فرزند جوان را آمرانه به راه کسب علم و دانش هدایت نمود، و در این وادی بی‌انتهای سال‌های سال فعالیت ادبی و هنری او مسکوت ماند.

دکتر منصورى در امریکا پیوند دیرینه خود را با فرهنگ و ادب ایرانی و میراث آباء و اجدادی خود از طریق همکاری با انجمن‌های ایرانی، شرکت در برنامه‌های شعر و موسیقی، ایراد سخنرانی و برگزاری جشن‌های ملی از قبیل مهرگان و غیره همواره محفوظ داشته است.

در سال‌های اخیر نمونه‌هایی از اشعار او، و نیز مقالات انتقادی ادبی و اجتماعی او در نشریات فرهنگی فارسی زبان در امریکا به چاپ رسیده است.

در سال ۱۳۳۷ شمسی دیوان ارزشمندی حاوی گزیده اشعار به نام «شمع دل» از دکتر هرمز منصورى در امریکا به چاپ رسید.

در عرصه ادبیات معاصر ایران صدها شاعر و سخنور با ذوق و پرفدردت گلستان ادب پارسی را رونق و صفا بخشیده و برگنجینه پر بار و غنی شعر فارسی گوهرهای درخشان و پراج افزوده‌اند. از میان شاعران معاصر دکتر هرمز منصورى که پزشکی است حاذق و جراحى ماهر، به گونه‌ای استثنایی در این عرصه شعر و ادب نقش‌آفرین بوده است. برای اکثر عاشقان شعر و ادب شاید این سؤال مطرح شود که در کار شاعری که

نیازمند ظرافت طبع و لطافت روح است، یک پزشک جراح چگونه نقش‌آفرین گردیده است و پاسخ به این سؤال البته می‌تواند این باشد که جای تعجب و ابهام نیست چون اگر به تاریخ شعر و ادب ایران در یک هزار و اندی سال گذشته نگاهی کنیم، ستارگان بزرگی را در این آسمان پرشکوه ادب نظاره خواهید کرد که حرفه اصلی آنان چیز دیگری بوده، چون حکیم و دانشمند بزرگ ابوعلی سینا که یک پزشک حاذق بوده و عمرخیام که ریاضی‌دان و منجم بوده است و شیخ عطار که به کار داروسازی اشتغال داشته و نمونه‌های بسیار دیگر. به نظر می‌آید که چون شاعری نیاز به یک قریحه ذاتی دارد و این به احتمال زیاد موروثی است وقتی در وجود شخصی جلوه‌گر می‌شود دیوارهای محدودیت‌های شغلی را در هم می‌شکند و چون آتشی که از زیر خاکستر به ناگاه زبانه می‌کشد، گرما آفرین و ثمربخش می‌شود. مضافاً تحصیل علم در رشته‌های غیرادبی چون پزشکی و علوم چون توسعه‌بخش توانایی‌های فکری و مغزی است هرگاه با ذوق و قریحه شاعرانه در هم آمیزد ثمرات آن بسیار ارزنده و قابل ملاحظه می‌گردد. چنان بوده است در مورد ابن سینا و رازی و خیام و عطار و شعرای زمان معاصر از جمله دکتر هرمز منصورى که جراحی است ماهر و خوش‌قریحه. از خصوصیات بارز دیگر دکتر هرمز منصورى در کار سرودن شعر مطالعات علمی و وسیع اوست در موضوع صنعت شعر و رموز و فنون وابسته به آن‌که باعث گردیده شعر او از صلابت و انسجام و نیز انطباق با اصول و قواعد شعری برخوردار باشد و از او شاعر چیره‌دست و ماهری بسازد. اشعار دکتر هرمز منصورى نه تنها زیبا، دل‌انگیز و لبریز از احساس است در عین حال ثلیث و شیوا و بی‌نقص و عیب نیز می‌باشد.

و بالاخره آشنایی و استادی دکتر هرمز منصورى در کار هنر موسیقی،

آهنگ‌سازی و نواختن آلات موسیقی، تار، سه‌تار، ویلن، ضرب و پیانو که چون موسیقی و شعر به‌طور بنیادی مکمل یکدیگر هستند، موجب گردیده که اشعار دکتر منصورى به شکلی دلنواز چون ترنم‌نت‌های موسیقی، که با آرشه و یا پنجه یک نوازشگر ماهر بر روی سیم‌های ویلن و یا تار جان می‌گیرد. آهنگین گردد. این خصیصه را اشعار تمام شعرائی که در طول تاریخ از رودکی گرفته تا عارف از هنر موسیقی بهره‌مند بوده‌اند، همواره دارا بوده است. دکتر منصورى نیز به نظر می‌آید که استادی و مهارت خود را در هنر موسیقی با ذوق و قریحه و صنعت شاعریش تلفیق کرده و در هم آمیخته و اشعاری را خلق کرده که زینت‌بخش گنجینه شعر معاصر ایران می‌باشد. دیوان اشعار دکتر هرمنز منصورى به نام شمع دل حاوی سه بخش است. ۱. بازتابی از اندیشه و خیال ۲. برای دوستانم ۳. یادبودی از عهد شباب. بخش نخست از شمع دل را ۵۵ قطعه چکامه و ۲۰۰ عدد رباعی و دوبیتی، مشتمل می‌باشد. در میان این اشعار، منظومه‌های نغز و زیبایی در ستایش پدر و مادر به چشم می‌خورد که می‌تواند ستایشگر سیمای معنوی و جاودانه هر پدر و مادری باشد، گو اینکه دکتر منصورى در سرودن این اشعار در درجه اول نظر به شخصیت والای پدر و مادر خویش داشته. عزیزانی که چنین فرزند شایسته و خلفی را هدیه جامعه ایران کرده‌اند.

چکامه دلپذیر و رؤیایی خواب مادر:

آمدم امشب به دیدار تو مادر خواب بودی

با رخی چون برگ گل در بستر مهتاب بودی

این‌چنین هرگز تو را آرام و آسوده ندیدم

بی غم فرزند گویی لحظه‌ای شاداب بودی

وہ چه شب‌ها تا سحر در چشم من خوابی نبود
در کنار بس‌ترم آشفته و بی‌تاب بودی
قصه‌ها خواندی به گوشم تا که می‌بردی ز هوشم
تا کنم من خواب خوش شب تا سحر بی‌خواب بودی
هر دم از بیداد دوران روزگارم شد سیاه
آسمان عمر من را چون مه شبتاب بودی
تا بیاسایم دمی، دردا نمی‌دیدم که خود
در دل طوفان اسیر پیچش گرداب بودی
تشنه مهر توام ای چشمه آب حیات
عمر جاویدان به من دادی و خود بی‌آب بودی
مسجد و میخانه‌ام خاک سرکوی تو بود
گه مرا گنج خراباتی و گه محراب بودی
سیم و زر را ارزش خاک سرکوی تو نیست
در دل دریای عمرم گوهری نایاب بودی
مادر از این خواب راحت تا سحر سر بر مدار
چون به بیداری ز بی‌تابی به پیچ و تاب بودی
هرمز از بالین مادر پای‌ورچین دور شو
سال‌ها بی‌خواب شد شب تا سحر تو خواب بودی
دومین بخش از مجموعه «شمع دل» تحت عنوان «برای دوستانم» متضمن چهارده چکامه و نزدیک به سیصد بیت، تماماً در وصف و ستایش دوستان شاعر سروده شده، چون در اندیشه دکتر منصورى «دوستی» در روابط انسان‌ها از مقام و منزلتی بسیار والا برخوردار است و در این اشعار است که دکتر منصورى به‌طور یک‌پارچه قلب لبریز از احساس و عشقش را نسبت به دوستانش هدیه می‌کند. اشعار در این

قسمت اکثراً به مناسبت سروده شده و بسیار شورانگیز و مملو از اخلاص و ارادت است. چکامه محفل یاران نمونه بسیار زیبایی از این بخش اشعار است:

امشب دوباره محفل یاران خوش دل است

خوش سرکنیم عمر که بی دوست مشکل است

امشب به پای دوست به اخلاص سر نهیم

ما راه دوست رفته و با سر در این رهیم

ما روز را به رنج و تعب تا که سرکنیم

شب را به پای صحبت یاران سحرکنیم

از درد و رنج و غم شده تا روز ما سیاه

روشن دلیم شب، ز رخ یار همچو ماه

ما روز بس به رنج و بلا جسم و جان دهیم

در پای دوست شب همه روح و روان دهیم

امشب نصیب خانه ما شد صفای دوست

از لطف دوست شد دل ما مبتلای دوست

یا رب چه نعمتی است که امشب میان ما

نسود به جز محبت و خوشبینی و صفا

بر شعر و بر هنر همه پایند و یک دلیم

زاینجا نمی رویم، که ما پای در گلیم

یا رب بیا و جانب یاران نگاه دار

در شأن این گروه، دل ما گواه دار

هرمز خموش باش در این جمع پرخروش

لب را ببند امشب و بگشای هر دو گوش

با زخمه‌های تار بنال از فراق یار

یا در کنار یار بزن زخمه‌ای به تار

سومین و آخرین بخش از شمع دل یادبودی از عهد شباب نام دارد.

متضمن هفده منظومه که در فاصله زمانی شهریور ۱۳۳۵ و بهمن ۱۳۴۴

سروده شده است. از چکامه‌های مندرج در این بخش نه فقره با نام: خار

مژگان، نقش خیال، شکوه، شیدا، دزد دل، چشم تو، غوغای عشق، رسوا،

و سوز و ساز، عاشقانه هستند.

از ویژگی‌های چشم‌گیر اشعار دکتر هرمز منصوری، غلیان احساسات

و عواطفی است که در هر بیت از اشعار او موج می‌زند. گرمی عشق،

ژرفای صفا و وفاداری و سادگی و بی‌پیرایگی در بیان سوژه‌ها و سبک

شعرسرای او نمودار صداقت و انسانیتی است که چون تار و پودی

اجزای مختلف شعر هرمز را به هم پیوند می‌زند. نمونه اشعاری که ذیل

این سطور به نظر خوانندگان می‌رسد آینه‌منور و تمام‌نمایی است که

انعکاس روشن و شفاف از شعر دکتر هرمز منصوری را پرتوانداز

می‌سازد.

شمع دل

در فراق روی تو، گریان و سوزانم چو شمع

در غم هجران تو، سوزان و گریانم چو شمع

گر چه ریزد سیل اشک از دیده بر دامن من

آتش عشق تو می‌سوزد دل و جانم چو شمع

زیور بالای چون سرو خرامانت کنم

گوهر اشکی که می‌ریزد به دامنم چو شمع

بی‌وفا درس وفاداری بیاموز از منات
 گر چه می‌سوزم ولی در جمع یارانم چو شمع
 آتش مهر و وفا هرگز نمیرد در دلم
 تا فروغ کلبه شب زنده‌دارانم چو شمع
 در فراق جسم بی‌جانم ز سر تا پای سوخت
 گر چه گریان، همچنان ابر بهارانم چو شمع
 دیگر از این سوختن پروا ندارم هیچ دم
 تا که با پروانه دارم عهد و پیمانم چو شمع
 گرمی دل‌های محزونم چو می‌سوزم ز عشق
 روشنایی بخش شب‌های شبستانم چو شمع
 آه سوزانم بگیرد دامن آتشی
 تا بسوزی در میان اشک چشمانم چو شمع
 هرگز این آتش نمیرد در دل شوریده‌ام
 تا نسوزم من ز سر تا پا فروزانم چو شمع

گوهر اشک
 دیده‌ای نیست که آشفته ز دیدار تو نیست
 خاطری نیست که آزرده و بیمار تو نیست
 آتشی نیست که در سینه ز عشق تو نسوخت
 فتنه‌ای نیست که در چشم شرربار تو نیست
 دل نباشد که اسیر خم‌گیسوی تو نیست
 بی‌دلی نیست که آسوده ز آزار تو نیست
 عشوه‌ای نیست که در قامت رعنا تو نیست
 غمزه‌ای نیست که در حالت و رفتار تو نیست

تا تو صیاد دلی، با دل و جان صید توایم
 کو اسیری که به یک غمزه گرفتار تو نیست
 تا که خلقی است خریدار تو سوداگر عشق
 شورشی نیست که اندر سر بازار تو نیست
 پسند من بشنو و راز دل من فاش مکن
 محرم آن نیست که در پرده پندار تو نیست
 جان به کف دارم و سودای وصال طلبم
 سرد و بی‌جان بود آن دل که خریدار تو نیست
 زیور یار شده گوهر اشکت، هرگز
 جلوه‌ای نیست که در طبع گهربار تو نیست

مگو...
 آن‌چنان مست نگاه توام ای جان که مگو
 در جمال تو چنان دل شده حیران که مگو
 آن‌قدر سوختم از آتش عشقت که می‌پرس
 خون دل می‌خورم از جور تو چندان که مگو
 تو چنان خوش خط و خالی که به آن نقش و نگار
 دل و دین باختن آنسان شده آسان که مگو
 در ره عشق تو، از غافل‌ه دلشدگان
 خسته و مانده چنان هست فراوان که مگو
 سر نهادیم به پای تو که سامان گیریم
 آن‌چنانیم کنون بی‌سر و سامان که مگو
 گر بیایی و رهایم کنی از غصه عشق
 آن‌قدر گویمت از قصه هجران که مگو

یک شب آن خرمن گیسوی رهاکن که زخم
 آن چنان چنگ بر آن طره افشان که مگو
 بر لب خشک من ار لب بگذاری تو به ناز
 بوسه‌ها چینم از آن غنچه خندان که مگو
 جرعه‌ها خواستم از جام لبش گفت منوش
 حسرتی خوردم از آن چشمه نوشان که مگو
 سینه کردم سپر تیر نگاهش روزی
 خون دل خوردم از آن ناوک مزگان که مگو
 وصف حال من و بی‌خوابی شب‌های فراق
 گفت با مرغ سحر آن مه تابان که مگو
 بر لبش داشت چه اسرار نهانی که نگفت
 تا بیاورد چنان بر لب من جان که مگو
 هرمز از شوق تو صد حلقه به در کوفت ز بس
 حلقه‌ها دید در آن زلف پریشان که مگو

روزگار

روزگارا، این چنین بیگانگی با ما مکن
 این دل دیوانه را، آشفته و رسوا مکن
 سال‌ها با هر چه کردی سوختیم و ساختیم
 آتشی دیگر در این محنت‌سرا برپا مکن
 بال و پر را سوختم با شمع دل پروانه‌وار
 هر چه با ما می‌کنی، این‌گونه بی‌پروا مکن
 عمر مادر حسرت یک روز بی‌حسرت گذشت
 آنچه را دیروز می‌کردی روا، فردا مکن

آسمان عمر ما را مه‌ری و ماهی نبود
 اختر بخت مرا، ای ابر ناپیدا مکن
 تیر غم، دانم که آخر می‌شکافد سینه را
 هر کجا خون می‌کنی دل، ای فلک این‌جا مکن
 ابر رحمت را بگو بر دشت عمر ما بیار
 جانشین سبزه‌زاران، خشکی صحرا مکن
 دانه دانه اشک غم می‌ریزد از چشمان من
 قطره‌قطره، دامنم را تا سحر دریا مکن
 هرمز از این روزگاران، هر چه می‌خواهی بنال
 راز دل دیگر می‌پوشان، درد دل حاشا مکن

خیال‌انگیز

خوشا آن شب که در آغوش گرم
 دلم از رنج هجران بی‌خبر بود
 جهان خالی ز درد و رنج و حرمان
 همه عشق و همه شور و شرر بود
 به دامان افق لبخند مهتاب
 نشاطی دیگر و حالی دگر داشت
 ز پشت سایه سبزه‌درختان
 فلک پنهان ز ما، بر ما نظر داشت
 ستارک‌ها، چو اخترهای شیطان
 به هم چشمک زنان از ما بگفتند
 چنان بودند سرگرم تماشا
 که تا وقت سحر یک دم نخفتند

صدای موج آب از جویباران

نوای عشق و آهنگ طرب داشت

نسسیم نسیمه شب، آرام آرام

گذر می‌کرد و لبخندی به لب داشت

من و تو بی‌خبر از روزگاران

به دنیائی از آن خویش بودیم

به زیر شاخه‌های سبز و خوش‌رنگ

رها از غصه و تشویش بودیم

چنان امواج رقصان بر لب جوی

نگاه مست ما با هم درآمیخت

لبان تشنه با هر بوسه گرم

شراب آتشین در کام ما ریخت

سر انگشتان من در پیچ زلفت

خبر از پیچ و تاب عشق می‌داد

درون سینه‌ام دل در طپش بود

لبم خاموش و دل می‌کرد فریاد

در آن کوتاه دم زاین عمر کوتاه

چه حالی خوش در آغوش تو بودم

همه عمر من آن کوتاه دم بود

که مست از تو قدح نوش تو بودم

جهان گویی به خوابی خوش فرو رفت

ستاره گفت‌وگو با مرغ شب داشت

نسسیم نسیمه شب، آرام آرام

گذر می‌کرد و لبخندی به لب داشت

کابوس

باز می‌کوبد هراسان، مشت خون‌آلود خویش

این دل دیوانه، بر دیوار تنگ سینه‌ام

باز پرپر می‌زند این مرغ بیم و اضطراب

می‌گریزد از قفس، زندانی دیرینه‌ام

صوت آهنگین پایش، می‌دود دیوانه‌وار

می‌خراشد پنجه‌هایش، پرده‌های گوش من

تار و پودم باز می‌لرزد ز توفان هراس

می‌نشیند بار وحشت‌زای غم، بر دوش من

شعله‌ها سر می‌دهد در سینه آه سینه‌سوز

دود بر می‌خیزد از این کوره‌سوزان من

غم، مکدر می‌کند آیینه چشم مرا

اشک خون می‌جوشد از این چشمه جوشان من

صوت وحشت بشکنند دیوار لرزان سکوت

زوزه باد از درون پنجره آید به گوش

شاخه‌ای بر پشت شیشه می‌خراشد پنجه را

سایه‌ای افکنده بر دیوار، پیر ژنده پوش

پیکر سست مرا خشکانده سرمای عذاب

سردی تلخ عرق، پوشیده بر پیشانی‌ام

ترسم آخر بشکنند سرپوش اسرار درون

بنگرد بیگانه‌ای، اندیشه پنهانی‌ام

کرده بر تن سایه شب، پیکر لرزان ترس

می‌دواند خون وحشت، باز در رگ‌های من

وای در این دشت بی‌پایان منم تنها، منم
 رفته در مرداب خونین، تا به زانو پای من
 باز می‌خواند مرا از دور، فریادی ضعیف
 باز می‌گوید که بنگر، اشتباه خویش را
 آن‌قدر بیدار می‌دارد مرا وجدان من
 تا ببینم پیش چشم خود گناه خویش را

افسانه هستی

جهان گنجینه اسرار و من وامانده حیرانم
 کز این چرخ و فلک جز صورت ظاهر نمی‌دانم
 ز عالم آن‌چه می‌بینم همه بیگانه بنماید
 نباشد جای من این‌جا که از عالم گریزانم
 من از مردن نمی‌ترسم من از بودن هراسانم
 که ماندن رنج بی‌پایان و رفتن هست آسانم
 لبم خشک و تنم سوزان در این صحرای بی‌پایان
 سراب زندگی دیدم، نیاور آب حیوانم
 جهان بی‌من به گردش بود و بعد از من هم این باشد
 چه حاصل از وجود من که جز آنی نمی‌مانم
 من آن موجود ناچیزم که مرگم می‌برد هر دم
 نه سر می‌ماندم آخر، نه در این خانه سامانم
 نه تیری در کمان دارم، نه اندر کف عنان دارم
 چرا بی‌هوده پندارم که این‌جا مرد میدانم
 خطا بود آنکه گفتم اشرفم بر جمله مخلوقات
 که چون موری کشیدن بار خود بر دوش نتوانم

نه چون آهو دویدن دانم و چون شیر غرانم
 نه چون ماهی به زیر آب و چون شهباز پرانم
 کنار ساحل هستی نیاسایم دمی چون موج
 در این دریای پهناور چنان توفان خروشانم
 گهی گویند در هفت آسمان روزی ملک بودم
 کنون آلوده دامانم، اسیر دام شیطانم
 بهشت و دوزخم گفتند و نیک و بد شمردندم
 بگو در پرده اسرار نیک از بد کجا دانم
 مرا دیگر در این عالم غم بود و نبودم نیست
 نه آغازی مرا بوده است و نبود نیز پایانم
 تو را بخشیدم ای زاهد بهشت و حوری و غلمان
 من و زلف نگار و سایه سرو خرامانم
 بیا ساقی به یک ساغر مرا از خود تو بی‌خود کن
 که با پیمانانه هرگز نشکنم من عهد و پیمانم
 دگر افسانه هستی مپرس از هرمز ای ساقی
 که چون حافظ می‌باقی من از دست تو بستانم

دانشنامه

جهان در پرتو دانش چو خورشیدی فروزان شد
 ره تاریک دانشجو ز دانشنامه تابان شد
 هزاران سال سرگردان، بشر در جهل و نادانی
 قرین دیو و دد گردید و حیوان‌تر ز حیوان شد
 چراغ معرفت خاموش و راه زندگی تاریک
 پریشان، اندر این ره کاروان عمر انسان شد

بیابانی هراس‌انگیز و راهی پر ز پیچ و خم
 به تاریکی و ظلمت آدمی درماند و پنهان شد
 ز جهل و ناتوانی در بلا و درد و بیماری
 به سحر و جادو و جنبل، بشر جویای درمان شد
 ز رعد و برق و توفان وحشت از قهر خدایان داشت
 نهیب و غرش آتشفشان‌ها کار شیطان شد
 به طاق زرفشان آسمان شب‌ها نظر می‌دوخت
 ز حیرت خسته و وامانده در اسرار کیهان شد
 زمین را مرکز این عالم هفت آسمان پنداشت
 به دورش اختر و مهر و قمر همواره گردان شد
 نشاندش بر دو شاخ گاو و پشت ماهی دریا
 نگهدارنده‌اش نیروی انواع خدایان شد
 هزاران سال در چنگال دیو جهل و نادانی
 بنای کاخ آمال بشر لرزید و ویران شد
 بلای آسمانی بود هر توفان که بر می‌خاست
 نشان قهر شیطان بود هر کوهی که لرزان شد
 نیامد رستگاری بر بشر تا پرتو دانش
 فروزان، همچنان خورشید از خاور نمایان شد
 ز دانش آدمی آموخت راه زندگانی را
 به دانش، مشکل این راه ناهموار آسان شد
 حقیقت جانشین شک و ابهام و گمان گردید
 فضیلت رهنمون قوم سرگردان و نادان شد
 نماند از نعمت دانش کسی بی‌بهره در عالم
 مگر آن کس کزین خورشید تابان روی‌گردان شد

ز هر دین و ز هر مسلک، ز هر قوم و ز هر مکتب
 زن و مرد و جوان و پیر زین گنجینه خواهان شد
 بشر در جهل و نادانی تو گویی پای در گل بود
 ز دانش بال و پر بگرفت و چون شهباز پیران شد
 گسست از دست و پای آدمی زنجیر نادانی
 چو کاخ دانش و بینش در این ویرانه بنیان شد
 کتاب و درس و مشق آمد که شمع دانش‌افروزد
 فروغ معرفت، روشنگر راه جوانان شد
 چراغ دانش اندر انجمن افروخت دانشجو
 تجسس در حقیقت، پیشه دانش‌پژوهان شد
 به نیروی قلم، نادان چنان دانا توانا شد
 ز دانش پیر برنا گشت و هم‌پای حریفان شد
 ز گنج علم و دانش جمله دانشنامه‌ها آمد
 به خوان طالبان معرفت، نعمت فراوان شد
 بخوان این نامه را هرمز که دانشنامه ایران
 غرور و افتخار و شوکت خاک دلیران شد
 جهان در پرتو دانش چو خورشیدی فروزان شد
 ره تاریک دانشجو ز دانشنامه تابان شد

زیرا همه آن اشعار از غزل تا رباعی و چکامه را در حد کمال زیبایی یافتیم که مملو است از ذوق و شوق و جذبه و احساسات ظریف زنانه. به نظر می‌آید که ذوق و شوقی که در درون بدری ترویج شعله‌ور است و به اشعارش جذابیت می‌بخشد از یک قریحه موروثی خدادادی نشئت گرفته زیرا که او در خانواده‌ای آشنا به شعر و بسیار فرهیخته و اهل ادب به دنیا آمده و رشد کرده است. از دامان این خانواده شاعران بزرگی چون استاد ملک‌الشعراى بهار و شادروان شیخ احمد بهار ظهور کرده‌اند که همان شراره‌های عشق و ذوق در دل‌شان پرتوافکن و بازتاب آن اشعار دل‌انگیزی بوده که ادبیات معاصر ایران را توان جدیدی بخشیده است.

از همین رو است که بدری ترویج سرودن شعر را خیلی زود آغاز کرد، و اشعار او از سال‌های نوجوانی در نشریات مختلف در ایران به چاپ رسید و در سال ۱۳۵۴ مجموعه‌ای از اشعار بدری در یک دیوان ۲۰۰ صفحه‌ای به نام «هاله» منتشر گردید. در سال ۱۹۹۶ نیز در امریکا دیوان کامل‌تری از اشعار خانم ترویج با نام «به جرمی که زن شدم» چاپ و منتشر شد.

بدری ترویج در کار شعر اکثراً به سرودن غزل که یکی از زیباترین نوع شعر فارسی است پرداخته ولی در قالب‌های دیگر شعر از جمله دوبیتی‌های پیوسته، چکامه‌های خراسانی و شعر نیمایی نیز طبع آزمایی کرده است. شعر بدری ترویج که بسیار ظریف و صمیمانه و مطبوع می‌باشد اکثراً فریادهای دل است که با دنیایی از احساس و شور و مستی درآمیخته و به مثابه «هر سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند» بر دل خواننده یا شنونده اشعار او می‌نشیند:

ندارد باده‌ها سکر لب‌نوشی که من دارم

ندارد بستر گل‌عطر آغوشی که من دارم

بدری ترویج

چهارده سال پیش از این مردی ادب‌پرور، سخن‌دان و سخن‌شناس به نام حسین داودی درباره بدری ترویج چنین نوشت:

بدری با دم مسیحایی و موسیقی الفاظ، با ترانه‌های اثیری احساس خود به کلمات جان می‌بخشد. گویی سخن به آهنگ جادویی او می‌رقصد. در بافت اشعار او، واژه‌ها برای بیان احساس و اندیشه شاعر همدیگر را در آغوش می‌گیرند، به همان بیان که وقتی از «موتزارت» آهنگ‌ساز بزرگ پرسیدند سمفونی‌های خود را چگونه می‌سازد، گفت نت‌هایی که همدیگر را دوست دارند کنار هم می‌گذارم. حسین داودی ادامه می‌دهد: «من بدری را همان‌طوری که از نامش پیدا است به ماه تشبیه می‌کنم که از زیر ابرهای سیاه تعصب و مردسالاری سنتی توانایی و شخصیت آنرا داشته است که در سرزمین خراسان بدرخشید، در سرزمینی که سخن گفتن آسان نبوده است». کسانی که با اشعار بدری ترویج و سبک سخن او آشنایی دارند همه متفق‌القولند که سخنان حسین داودی در مورد بدری ترویج ابداً مبالغه و مداهنه نیست. من برای نگارش این سطور تمام دیوان شعر بدری ترویج به نام «به جرمی که زن شدم» را زیر و رو کردم تا چند نمونه از اشعارش را به عنوان بهترین انتخاب کنم، ولی هر چه بیشتر مرور کردم کمتر توانستم یکی را از دیگری بهتر بیابم.

شکوه بازتاب صبحدم در ساغر دریا

ندارد جلوه و رنگ بناگوشی که من دارم

صفای محمل بیدار خواب سبزه‌ها هرگز

ندارد نرمی و لطف بر و دوشی که من دارم

ولی با این همه زیبایی و افسون‌گری، چون گل

نگردد با ترنم آشناگوشی که من دارم

بسه لب‌هاگر نیارم نامت امشب

فاش می‌گوید نگاه فتنه و گویا و خاموشی که من دارم

مهارت و ذوق بدری ترویج به کار سرودن شعر محدود نمی‌شود.

بدری ترویج در نثرنویسی نیز قلم زیبایی دارد و بی‌مناسبت نیست که

سطوری از زندگی بدری را که با قلم خودش به نثر کشیده شده، عیناً در

این‌جا نقل کنیم، بدری می‌نویسد:

«به هنگام خردی با همسالان خود پس از اتمام درس به بازی و

تفریح پرداخته، از شور و نشاط و لذت زیستن، سر از پا

نمی‌شناختم و بدین‌سان قدم به دوران نوجوانی گذاشتم. همه ساله

اواخر بهار به بیلاقی پر از سبزه و گل در دامنه کوهستانی بلند که از

آن پدر بود کوچ کرده، در دامان طبیعت بسر می‌بردم. هر صبح‌گاه با

گل‌های وحشی و چهچه هزار دستان و زمزمه جویبار دمساز

بوده، پروانه‌های رنگین پر و پرنده‌های سبکیال را که بر فراز آسمان

صاف و شفاف در پرواز بودند می‌نگریستم، هنگام غروب منظره

بدیع شفق و پراکنده شدن هزاران ذره‌ طلایی از گردونه خورشید و

شبانگه نور لطیف مهتاب آشفته حالم می‌کرد. هر بامداد ساعت‌ها

در آن محیط آرام و پرنشاط و صفا و مشاهده آن همه شاهکار

طبیعت از خود بی‌خود شده در عالمی ماورای این جهان به سیر و

تفکر می‌پرداختم.

نوجوانی‌ام با شور و شوق و شعر آغاز گشت. شیفته اشعار

مولانا و حافظ بوده و هستم. اولین سروده و یا شاید دومین شعرم

را که دوبیتی بود بر دیوار اتاق نشیمن نوشتم.

بیا با هم زنیم یک دو پیاله به تو عاشق شدم امسال دو ساله

به تو عاشق شدم رنگم شده زرد همینه عاشقی عین کماله

با گذشت زمان شعر بدری ترویج قوام و صلابت و شیوایی بیشتری

یافت تا که امروز به سرحد کمال خود رسیده و دومین دیوان شعر او

حاوی حدود هزار و پانصد بیت شعر است. حجم بنیادی این شعرها را

غزل و قصیده پدید می‌آورد. که مشتمل است بر حدود ۱۴۰ چکامه، ۹

سرود از نوع گلوآژه که اشعاری به لهجه خراسانی است، ۱۷ شعر نو در

قالب نیمایی و بقیه بیشتر غزل و تعدادی نیز از نوع قصیده، قطعه و

تعدادی رباعی است.

غزلی از سروده‌های سال‌های اخیر بدری ترویج:

تشنه لبم به کام دل باده خوش‌گوار کو؟

قحط و فاست دوستان عشق کدام؟ یار کو؟

سوختم تمام هستی‌ام در تب انتظارها

ابر هزار پاره دیده اشک‌بار کو

تا به قرار دادها یک‌سره پشت پا زدم

بهر خدا نشانه از یک دل بی‌قرار کو

وه به پرند پیکرم دست نوازشی کجا

توده پاک یاس را تهنیت بهار کو

خنده به لب ولی ز دل شعله زبانه می‌کشد

بر سر آتش نهان گریه آشکار کو

سخت به حیرتم از این در پس پرده رازها
 زاهد بی‌خبر بگو حرمت پرده‌دار کو
 می‌کشدم به هر طرف پنجه سرنوشت و من
 بسته به دام جبرم و قدرت اختیار کو
 در افق خیال اگر صبح امید بردمد
 جان به لب رسیده را طاقنت انتظار کو

صد بار دگر قصه اگر سرکنم از غم
 هرگز که مباد از سر من سایه غم کم
 از دوست چه پرسی، که سراپا همه اویم
 با نام محبت خوشم افسانه دردم
 غم برد قرار از من و بر بال نسیمی
 عطر سخنم برد به سرتاسر عالم
 می‌سوزم از این شعله نشناخته بر جان
 می‌سازم با آتش جانسوز دمادم
 سرگشته حیران چو من آیا که شناسد
 با کس چه توان گفت ز آینده مبهم
 با بی‌هنران شرح مده قدر هنر را
 از سنگ سیه نیز مجو نرمی مرهم
 برخیز که از مهر و مه چرخ بپرسیم
 کو جام جهان‌بین و چه آمد به سر جم

ز بس افسرده و آزرده‌ام از پایداری‌ها
 دگر دل می‌کشد ما را سوی بی‌بندوباری‌ها

مرا نیش خسان تا مرز بدنامی برد، ورنه
 کجا دامان پاک ما و ننگ زشت‌کاری‌ها
 حریف خام‌طبع و بی‌خبر آگه نمی‌گردد
 که می‌سوزم چرا در شعله ناسازگاری‌ها
 برای لقمه‌ای نان، منت دونان چرا باید
 نشاید سفره نودولتان را ریزه‌خواری‌ها
 امید از خویش هم باید بریدن زانکه می‌بینم
 به نومیدی چنین تبدیل شد امیدواری‌ها
 قفس تنگ و مرا دیگر هوای پرگشودن کو!
 چمن ارزانی گلبانگ و پرواز قناری‌ها
 شکسته ناله از بی‌هم‌زبانی در گلو، یا رب
 چه آمد بر سر یاران و چون شد غمگساری‌ها
 صفا و سادگی را کس به چیزی بر نمی‌گیرد
 خلائق لایق نامردمی‌ها نابکاری‌ها

شیم به حسرت و روزم به انتظار گذشت
 دریغ عمر که در رنج روزگار گذشت
 لبم به شکوه نشد باز پیش دشمن و دوست
 اگر چه شرح غمم از صد و هزار گذشت
 کسی که خفته در آغوش بخت کی داند
 چه‌ها به خسته دلان امیدوار گذشت
 دگر چه بیم ز دوزخ که این دو روز حیات
 به هر دمی بتر از آن هزار بار گذشت

اگر شکوه دل انگیز باغ پاییزم

ز دشت هستی من جلوۀ بهار گذشت
 خموش گشته و دیگر ترانه سر نکنم
 که فصل عشق و غزل‌های آبدار گذشت

شعر زیر را برای دکتر رضا سهبان شاعر و ترانه‌سرای روشن‌دلی که
 قبل از انقلاب در اثر تصادف با اتومبیل درگذشت سروده است.
 به افسونی دگر افسانه‌ها را باز می‌گویی
 که امشب قصه‌ دل با زبان ساز می‌گویی
 نمی‌جوید نگاهت گر نگاه مهربانی را
 به آیین دگر درس محبت باز می‌گویی
 تو با ما گر سخن از درد گفتی خوب می‌دانی
 حدیث آشنا را با دلی دمساز می‌گویی
 جهان را قدر آن نبود که از روی چون تویی نالد
 شکایت از چه از انجام و یا آغاز می‌گویی
 تو را گر «بوالعلا» و «بارید» خوانم عجب نبود
 که آهنگین کلام عشق با اعجاز می‌گویی
 تو گاهی با کلام آتش زنی بر جان مشتاقان
 گهی با ساز در هر پرده صدها راز می‌گویی
 سخن‌دانی و نبود این عجب «سهبان» که چون «بدری»
 غم دل را به یاران سخن‌پرداز می‌گویی

استقبالی از یک غزل شادروان اسماعیل وطن‌پرست:

بسیار با غم‌ها مدارا کرده‌ام من

تا هم‌زبانی چون تو پیدا کرده‌ام من
 گر هستی از کف داده‌ام چندان عجب نیست
 خود را فدای عشق و رؤیا کرده‌ام من
 تا در شرار کبر و خودکامی نسوزم
 بس نا به‌جا افتادگی‌ها کرده‌ام من
 در جمع بی‌دردان سخن از درد گفتم
 دل را بر اغیار رسوار کرده‌ام من
 یاران کوتاه فکر پندارند عمری
 کفران نعمت‌های دنیا کرده‌ام من
 تو در قبال پاکبازی زندگی را
 گم کرده‌ای! آخر چه پیدا کرده‌ام من؟
 سوزد دل از تب بر لب آهی بر نیاید
 ایمن ناشکیبا را شکیبیا کرده‌ام من
 همزاد من امشب مرا دریا ب دریا ب
 در زندگی کی فکر فردا کرده‌ام من

به اتفاق گر از مرز شب عبور کنیم

فضای خانه‌ تاریک غرق نور کنیم
 چو مرغکان سبک‌بال پرکشیم به اوج
 سپیده دم ز سر قلعه‌ها عبور کنیم
 کنار هم به فرا ره ز چشمه‌ خورشید
 بلور روشن جان پر می‌غرور کنیم

سپند بر سر آتش نهیم خنده‌زنان
 که چشم زخم بداندیش را به دور کنیم
 کتاب خاطره‌ها پیش روی بگشاییم
 هزار قصهٔ ننوشته را مرور کنیم
 دوباره هم‌دم یاران هم‌زبان گردیم
 زرشک چشم حسودان خویش کور کنیم
 بهار می‌رسد از راه باشکوه، بیا
 به یمن مقدم گل سینه پرسرور کنیم
 به کار دور زمان هیچ اعتباری نیست
 دمی خوش است که احساس شوق و شور کنیم
 تهی‌ست جام فلک از شعاع نور اگر
 شرابِ عشق تو در ساغر بلور کنیم

تو سوز سینهٔ آتش‌فشان چه می‌دانی
 غمِ جدایی از دوستان چه می‌دانی
 تو ای بلندی ایوان کشیده تا به فلک
 هراس مرغک بی‌آشیان چه می‌دانی
 جدا نگشته ز گلزار آرزو یک دم
 ز داغِ لالهٔ آتش به جان چه می‌دانی
 تو ای غریبه ز سامان ما چه می‌پرسی
 درون سینه غمی جاودان چه می‌دانی
 به غیر ناله گر از نای من نمی‌شنوی
 زبان این دل بی‌همزبان چه می‌دانی

تو از وفا چه زنی دم که در طریق طلب
 ستاره سوختگان را نشان چه می‌دانی
 بسوخت خرمن و بر باد رفت هستی اگر
 چه گویمت، تو از این داستان چه می‌دانی

شعر غوغا همه جا مشعل امید به دست

پسی آزادی ابناء بشر در راه است

شادزی - آزاد زی - پیام جاودانی غوغا خلعتبری است به همه ابناء

بشر.

دکتر غوغا خلعتبری تحصیلات عالی خود را در علوم سیاسی و حقوق در دانشگاه‌های واشنگتن و کالیفرنیا به پایان رساند. او مدتی در دانشگاه واشنگتن دستیار پروفسور هاسکینز شرق شناس معتبر آمریکا بود. غوغا سرودن شعر را از سنین کودکی آغاز کرد و با ارائه شعر انقلابی، اجتماعی «دختر مسلول» پا به سلک شاعران پیشرو ایران نهاد.

در طی سال‌ها فعالیت‌های فرهنگی چندین اثر ادبی و تعدادی دفتر شعر از او انتشار یافت و پایان‌نامه‌های دانشگاهی او به نام‌های «سقوط حکومت یک ساله آذربایجان» و جنبه‌های حقوقی میسیون مورگان شوستر و اشغال ایران به وسیله ارتش روسیه تزاری» مورد توجه دانش‌پژوهان قرار گرفته است.

غوغا خلعتبری به خاطر سرودن اشعار به زبان انگلیسی، تقدیرنامه‌ها و جوایزی از مراکز علمی و ادبی دریافت کرد که از میان آنها می‌توان از جایزه ادبی «ادگار آلن‌پو» در امریکا یاد کرد. باید توضیح دهیم که ادگار آلن‌پو یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر امریکا بود که اشعارش به خصوص در سبک سمبولیسم از شهرت جهانی برخوردار می‌باشد.

غوغا خلعتبری در طی سال‌ها اقامت در ایالت ویرجینیا روزنامه بین‌المللی «ایران اکسپرس» را به همراه سرمقاله‌های بدون سانسور در واشنگتن انتشار می‌داد. غوغا چندین سال دبیرکل آکادمی آمریکا بود و آثارش حکایت از درد انسان‌ها و مؤدّه امید برای ابنای بشر دارد که در مطبوعات مختلف به چاپ می‌رسید و بسیار مورد توجه علاقه‌مندان بود.

غوغا خلعتبری

هر جا که فروهری است در باغ بهشت

خون می‌خورد از زاهد پاکیزه سرشت

می‌میرد و زنده می‌شود باز به گور

شاید درود آن‌چه در این عالم کشت

«غوغا» چه کلمه دل‌انگیز، رویایی و سرمست‌کننده‌ای! و چه اسم بامسمایی که زبینه شاعری است پرتوان و باذوق که در عرصه شعر معاصر ایران به راستی غوغا آفرین گشت. روزی که پدر و مادری فرهیخته با نام عادل و فخر عادل خلعتبری از خانواده‌ای محترم و معزز و فرهنگ دوست در خاک ایران فرزندی به دنیا آوردند و او را غوغا نام نهادند شاید هرگز تصور نمی‌کردند که غوغایشان روزی در سال‌های نه‌چندان دور در عرصه شعر و ادب فارسی غوغا آفرین گردد، ولی چنین شد. غوغا خلعتبری از مرز شعر و شاعری نیز گذشت و با اشعارش قاصد پیام امید، صلح و آزادی گردید و چنین سرود:

عاشقان قاصد فرخنده خبر در راه است

رایت قافله فتح و ظفر در راه است

ای قناری در این کهنه قفس را بشکن

جفت مشتاق تو با پیک سحر در راه است

در سال ۲۰۰۰ میلادی برابر با سال ۱۳۷۸ شمسی مجموعه اشعاری که محتوی یکصد و شصت رباعی بسیار زیبا و دل‌انگیز است. از غوغا خلعتبری به چاپ رسید. این مجموعه بسیار ارزنده، غوغا خلعتبری را در صدر شاعران معاصر ایران جای می‌دهد و استحکام، سادگی، عمق معنا و زیبایی کلام رباعیات حکیم عمر خیام را در خاطر انسان زنده می‌سازد.

ای خفته به خون: اشک پدر را دریاب

در چشم شفق، خشم سحر را دریاب

این سرو، ز چوب دار ما روئیده است

معراج تفکر بشر را دریاب

این رباعی انسان را بی‌اختیار به یاد رباعی معروف خیام می‌اندازد که

می‌گوید:

این سبزه که امروز تماشاگاه ماست تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست
دیوان رباعیات غوغا با این رباعی و با یاد کردن از حکیم عمر خیام
نیشابوری - عالم عارف و شاعر بزرگ قرن پنجم ایران آغاز می‌شود.

«خیام» اگر به باده فتوا داده است

«غوغا» به طلوع حق زبان بگشاده است

مشعل به کفی و در کفی دیگر جام

این هر دو روال مردم آزاده است

و در رباعی دیگری از عشق و صفای آن چنین می‌گوید:

ای عشق صفای هر دو عالم از توست

گل‌های بهشت و آب زمزم از توست

از شام سیه هر چه ندارم از توست

از صبح سپید هر چه دارم از توست

عشق را با عرفان که پایه و اساس آن می‌باشد در هم می‌آمیزد و

می‌گوید:

موسی و محمد و مسیح و بودا
از هر گل باغ کبریا خاست ندا
و باز در همین مقوله عشق:

ما رو به سیاهی و شقاوت نکنیم
ما را به حضور عشق دعوت کردند
در باغچه ارم چکاوکی وقت سحر
می‌برد مرا به فیض معراج خدا
با هم‌سفران، غیر محبت نکنیم
در خاک رویم ورد دعوت نکنیم
پر می‌زد و از پنجره می‌کرد گذر
می‌داد مرا ز عشق گمگشته خبر

غوغا خلعتبری عاشق آزادی بود. آزادی انسان از بند ظلم - از بند تعصب، از بند بردگی، از بند تعلق، از بند ارتجاع - پیام غوغا پیام امید و مزده آزادی همه ابناء بشر در این خاکدان زمین است. چه زیبا می‌سراید:

لبخند شکوفه سحر آزادی است

سوگند نسیم رهگذر آزادی است

آن موهبت خدا که با دست ستم

دزدیده شد از نوع بشر آزادی است

و در رباعی دیگری:

در حلقه پرفشای زندانی‌ها
از بر شده‌ایم درس ایمان و وفا

در بند ستم جان گرامی دادن
صد بار به از بندگی ظلم و ریا

هرکس که شود منادی عشق و نجات
آنجا به سرش گلاب خونین پاشند
بر سینه عشق خنجر می‌بینم
در هر قدمی خونجگری می‌بینم
در برق سرشک شب بهر کوچه شهر
بر چوبه دار پیکری می‌بینم

غوغا در وادی عشق و عرفان از مریدان مولوی است:

خندید به من که بوسه‌ات رؤیا بود گفتم که لبم جدا از این دنیا بود
آن بوسه که تا سپهر حق بُرد مرا در «قونیه» بر مزار مولانا بود

عاشقی چو به میخانه‌اش افتاد گذار
در ساغر باده دید عکس رخ یار
ساغر بشکست و باده برکاشی ریخت

لیکن رخ یار خنده زد از گلزار
کمتر شاعری است از شاعران دوران که تحت تأثیر عواطف و عشق
مادری از مادر و عشق جاودانی‌اش سخن نگفته باشد. غوغا نیز از عشق و
وفا و دلدادگی با مادر در این رباعی دل‌انگیز و زیبا چنین داد سخن
می‌دهد:

مادر به نگاه مهربانت سوگند بر شوکت عشق جاودانت سوگند
من پا نکشم ز کویت ای جان جهان بر روشنی جهان جانت سوگند
در روز پنجم اکتبر سال ۲۰۰۸ میلادی، کبوتر صلح و پیام‌آور عشق و
آزادی زمان ما غوغا خلعتبری از جهان خاکی ما و از قفسی که نام آن
زندگی است پر کشید و در جاودانیت در فراسوی زمان و مکان با روح
مادرش که به او عشق می‌ورزید قرین گردید.

غوغا خلعتبری در انواع دیگر شعر فارسی نیز قلم‌فرسایی کرده از
سروده‌های اوست:

چلچله‌ها

چون برآیند ز آفاق وطن چلچله‌ها
من و با چلچله‌ها از غم دوری گله‌ها

لاله‌یی گشت و بر آئینه خورشید شکفت
خونِ سرخِ شفق از خنجر این فاصله‌ها
شب اگر از غمِ این فاجعه فریاد کشم
صبح، گیتی همه ویران شود از زلزله‌ها
راه پیکارِ وطن می‌روم و باکی نیست
مانده بر پایم اگر سوزش این آبله‌ها
خود ندانم که وطن را چه به طوفان افکند
سستی (یک‌دله‌ها یا ستم صد دله‌ها)
دانم آن قدر که هر کودک گهواره نشین
شیر غران شود و بشکند این سلسله‌ها
دیگر آن روز به جز نغمه آزادی و عشق
نشنود گوش کسی از جرس قافله‌ها
خاکِ (غوغا) همه با اشکِ محبت شویند
چون برآیند ز آفاق وطن چلچله‌ها

قانون

عدل و حق در عصرِ ما آزاده را مشمول نیست
رای قاضی جز به حکمِ اقتدار و پول نیست
حکمِ قاضی گر به اقبالِ شرف امضا نشد
مُقبلش در حلقه زندانیان مقبول نیست
جعلِ جاعل بشکند چون شیشه انصاف را
شیشه بشکسته غیر از نامه‌یی مجعول نیست
گر رهد از خشمِ قانون قلدرِ گردن‌فراز
دیگر آن قانونِ جنگلِ بدعتی مدلول نیست

قاضیانِ بلخ را از قولِ مظلومانِ بگوی

خرمنِ ظلمِ شما را جز فنا محصل نیست

سربِ داغ و چوبِ دار و دخمهٔ زندانِ سرد

حاصلش جز مردمی آواره و معلول نیست

گر ستونِ این عدالتخانه کج شد تا سپهر

در کفِ معمارِ بی‌تدبیر آن شاغول نیست

قلبِ (غوغا) گر شکافد، خنجرش جهل است و بس

قاضیِ جاهل به حکمِ ناروا مسئول نیست

آب‌های صفا

سفینه‌های بدی را رها به آبِ صفا کن

چو آب‌های صفا بر زمینِ تشنه وفا کن

تو خاک باش و ز دامانِ هزار غنچه بیفشان

تو نور باش و ز کیهانِ نظر به ارض و سما کن

تو دانه باش و به زهدانِ باغ لاله بپرور

تو شاخه باش و سحرگه به آفتاب دعا کن

تو قبله باش خدا دوستانِ گمشده ره را

به بوسه چشمِ بشر را عقیقِ قبله‌نما کن

پَرِ کبوترِ محراب شو به گاهِ نیایش

وضوی فجر به سرچشمهٔ نسیم صبا کن

به عصرِ فتنه، عروسانِ بی‌نصیبِ جوان را

رها ز ماتم و اندوه جامه‌های عزا کن

به دستگیری افتادگان بکوش چو (غوغا)

برای خلقِ نکردی اگر برای خدا کن

الماس وفا

تن آوارگان، بر بالش و بستر نمی‌گنجد

روانِ خشمگین، در قالبِ پیکر نمی‌گنجد

ز پستانِ سحر، لب‌های عاشق نور می‌نوشد

هوس، در چشمه‌های سینهٔ مرمر نمی‌گنجد

به صحرای دلم بس لاله می‌روید به ناکامی

که خونِ عاشقان، بر تیغهٔ خنجر نمی‌گنجد

سرشکم روز و شب، بر خاطراتِ رفته می‌ریزد

زُمرّد، در اجاقِ سردِ خاکستر نمی‌گنجد

مرا شهبازِ جان دارد هوای قلّه‌یی دیگر

ثریای بلند آوازه در ساغر نمی‌گنجد

دلِ عصیانی (غوغا)، خروشان است و بی‌پروا

که طفلِ فتنه‌جو، در دامنِ مادر نمی‌گنجد

قلهٔ سرخ نگاه

آقتابی که از آن دیده سر آورده برون

از شفق، پرچم فتح و ظفر آورده برون

قلهٔ سرخ نگاه تو بر آینهٔ ذهن

خنجری گشته و قلبِ سحر آورده برون

شوکتِ عشق بنازم که خداوندِ خزان

همه جا در قدمت فرشِ زر آورده برون

گفتمش تاج به فرقت نهم از دُرّ و عقیق

که فلک از گهرش صد هنر آورده برون

گفت: زین تاج حذرکن که به در یوزگیش

پدري گوهر چشمِ پسر آورده برون

تاج اندیشه بیارای که از چاه جنون

قلبِ گمگشتهٔ نسلِ بشر آورده برون

گفتمش معجزِ سیّارهٔ چشمان تو چیست

که ز هر شعشعه رنگی دگر آورده برون؟

گفت: (غوغا) سخنِ توست که با جذبۀ عشق

از زمستانِ نگاهم شرر آورده برون

صورت غمگینِ قمر در شب تنهایی و درد

نفسِ گرمِ مسیحا به تن محتضر است

ای سراپا همه نیکویی و زیبایی و عشق

ناله سر ده که مرا از تو پیامی دگر است

ناله سر ده که مرا صوتِ تو در بزم خیال

زورق خاطره بر سینهٔ نرم خَزَر است

آن جوانی به کجا رفت و چه شد آن همه ناز

گویا قلب تو از خشم زمان بی خبر است

روزگاری به سرت سِکّه زر می بارید

سیمِ گیسوی تو امروز نگهبان سر است

هر چه زر بود تو را، صرف یتیمان کردی

نه عجب چهره ات آشفته و هم رنگِ زر است

در کنار تو اگر ساز (صبا) می گرید

اشک این ساز به دامان تو مشتاق تر است

روی پیشسانی شعر تو، گلِ پنجهٔ او

سینه ریز سَحَر و جلوۀ دَر و گهر است

شعر (نیما) و نوای (قمر) و ساز (صبا)

آرزوی دل هر عاشق صاحب نظر است

فصیح - ساده - روان و ثلیث شعر سنتی ایران ریخته شده و از نقص و اشتباه و کم و کاست ادبی مبرا می‌باشد. شعرش ساده - دلپذیر - دلنشین و دوست‌داشتنی است.

پوران تخلص «شاهد» را که واژه‌ای عرفانی است برگزیده و به سرودن غزل‌های عاشقانه و عارفانه پرداخته - عشق و عرفان راه و طریقی بود که به وسیله آن توفیق یافت. باورها - اندیشه‌ها، مشاهدات و تجربیات شخصی خود را به شکلی موزون و منظوم در قالب شعر بریزد و بیان کند ساختار شعر پوران شریعتمداری همان‌گونه که متذکر شدم بر پایه و اساس شعر کهن ایران استوار است و نقش و نگارهای آن با زمان آمیخته شده و رنگ و بو و طراوت از جهان امروز و زندگی زمان ما دارد. شعری با نام وحدت وجود از سروده‌های خوب پوران شریعتمداری:

وحدت وجود

خواست بگریزد ز چشم دیدمش خواست دشنامم دهد بوسیدمش
گل شد و بر طرف گلزاری دمید باغبانی کردم و بوییدمش
رفت در خم تا شود تلخ و حرام ساغری بگزیدم و نوشیدمش
اشک شد بر چشم گریانم نشست شادمانی کردم و خندیدمش
پس به هر نقشی درآمد آن نگار در میان بنهادم و گردیدمش
عاقبت جست و در آغوشم پرید چون به هر سازی که زد رقصیدمش
چون حجاب از چهر هستی برگشود در جواب آوردم و پرسیدمش
داد «شاهد» را ز اسراری خبر آن نگفتم باکس و پوشیدمش

پوران شریعتمداری در انواع و اقسام شعر فارسی طبع آزمایی کرده سروده‌های بسیار در قالب غزل، مثنوی، رباعی و دوبیتی ریخته که به زودی چاپ و منتشر خواهد گردید.

پوران شریعتمداری

پوران شریعتمداری از خراسان است. گرایش به شعر و ذوق سرودن از اوان زندگی و دقیقاً در سن سیزده سالگی در وجودش پیدا شد و به مرور ایام با مطالعه اشعار شعرای بزرگ پارسی‌زبان، این استعداد و ذوق تبلور یافت و به راه کمال رفت. تلفیق ذوق و استعداد با آموزش دانش و یادگیری صنعت و اسلوب شاعری کم‌کم و رفته رفته دانش آموز دبیرستانی را در کار سرودن شعر به راه تکامل برد.

خانم شریعتمداری سرودن شعر را از یک بیتی و دوبیتی آغاز کرد پس از رسیدن به رشد فکری برای شناخت هستی و آفرینش به عرفان گرایید و در کار جست‌وجوی حقیقت و رهایی یافتن از قید و بندهای ظاهری شعر را جدی گرفت و از آن وسیله‌ای ساخت که بتواند احساسات و عواطف و اعتقادات شخصی و درونی‌اش را بیان کند و برای دیگران ثمربخش و ثمرساز باشد.

اشعار پوران شریعتمداری به اعتقاد من در ردیف اشعار مستحکم و منسجم شعرای فارسی‌گوی در زمان معاصر است. پوران صفت شاعری را به بهره‌گیری از ذوق و قریحه وافرش و با بکارگیری اسلوب و موازین ادبی به حد کمال رسانده. تمامی ابیات در شعر پوران از معنی و مفهومی عمیق و قابل لمس برخوردار است و همه در نهایت استادی در قالب‌های

یک رباعی زیبا و دل‌انگیز و یک دوبیتی عارفانه از این بانوی باذوق و هنرمند:

این عاشق دل‌رمیده را نازش ده وین قلب به خون‌تپیده را رازش ده
یا در بر خود بگیر و دمسازش باش یا دل‌که ز من ربوده‌ای بازش ده

اندیشه به کار حق روا نیست فکر من و تو بدان رسا نیست
آنست خدا که خود بیاید آن را که تو آوری خدا نیست

هنرمند

صدر تالار فلک جای هنرمندانست
گردش دهر ز غوغای هنرمندانست
حسن آرایش رخسار دلارای جهان
طرح اندیشه زیبای هنرمندانست
سرمه چشم فریبنده دنیای قشنگ
نرمه خاک کف پای هنرمندانست
رونق زندگی و گرمی بازار وجود
همه از ارزش کالای هنرمندانست
جلوه روشن عشق و نفس گرم حیات
معجز طبع مسیحای هنرمندانست
آن خدایی که جهان در عجب از قدرت اوست
در تک خلوت تنهای هنرمندانست
گرچه پیکار در آئین هنر نیست ولی
کشتن جهل به فتوای هنرمندانست

لنگر کشتی سرگشته فرهنگ و ادب

در کف همت والای هنرمندانست

«شاهد» شعر تو گر گل نکند نیست عجب

چون جهان محو تماشای هنرمندانست

آوای عشق

در خلوتم از هر سو آوای تو می‌آید

در دیده حیرانم سیمای تو می‌آید

هر موج که از فکرم بر ساحل جان ریزد

از طبع خروشان و دریای تو می‌آید

تو طالع فیروزی من شمع شب افروزم

از سینه پرسوزم؟؟؟ تو می‌آید

گر با تو نیامیزم از عشق بپرهیزم

در سردی پرهیزم گرمای تو می‌آید

از بخت چرا نالم از هجر چراسوزم

چون از پی امروز فردای تو می‌آید

با عشق هم آغوشم پا تا بصرم گوشم

در خلوت خاموشم غوغای تو می‌آید

گفتم که بجز «شاهد» عاشق نکنی پیدا

گفتا که بسی شیدا همتای تو می‌آید

افسانه عشق

دیدمش اما بگردانید رویش راز من

آنکه او را می‌ستودم چون خدای خویشتن

خواستم تا برکشم از دیدنش فریاد شوق
سرد شد از سردیش گرمای عشقم در بدن
برد از یادم سرودی را که در اندیشه بود
بر لبم خشکید حرف و واژه و شعر و سخن
شعرم از او بود و شور و شادی و شوقم از او
رفت و با خود برد جان بی‌قرارم را ز تن
کاشکی بازش بیارد در کنارم روزگار
تا که کام خویش بستانم از آن شیرین دهن
عاشق آن باشد که هرگز نگسلد پیوند عشق
خاصه هنگامی که دلدارش بود پیمان‌شکن
«شاهد» در داغ عشق و آتش هجران بسوز
تا بماند جاودان افسانه‌ عشق کهن

نسرین خزایی

نسرین خزایی در تهران دیده به جهان گشود. در خانواده‌ای ادب‌پرور و فرهنگ دوست - در دامان مادری هنرپرور، از پدری که صاحب منصبی شریف و رشید بود با سری پرشور از عشق ایران که در ایجاد ارتش نوین ایران و حفظ تمامیت خاک وطن کوشا بود- در خانه‌ای که به یک هنرکرده می‌ماند و در آن شعر و موسیقی و شادی موج می‌زد. از نه سالگی قریحه‌ سراینده‌گی و از چهارده سالگی ذوق نقاشی در وجود نسرین شکل گرفت و هویدا شد به موسیقی هم روی آورد و کم‌کم تمام شرایط و زمینه‌های لازم برای پرورش یک بانوی شایسته که آثارش گنجینه فرهنگ فارسی را آرایش دهد و غنی‌تر سازد فراهم آمد. برای فراگیری هنر نقاشی به کلاس نقاشی هنرمند خوب و ماهر استاد تجویدی روی آورد و پس از این‌که دومین فرزندشان با رفتن به مدرسه دیگر نیاز به پرستاری دائم نداشت، از فرصت استفاده کرد و به تحصیل در دانشکده امریکایی دماوند مشغول شد و به اخذ درجه لیسانس در رشته زبان و ادبیات انگلیسی نایل آمد. تحصیلات عالی را در رشته ادبیات فارسی و علوم انسانی تا اخذ درجه دکترا در ادبیات ادامه داد و پایان‌نامه دکتری خود را در موضوع تصحیح انتقادی آثار فخرالدین عراقی شاعر و عارف معروف قرن هفتم زیر نظر

شادروان دکتر جعفر شهیدی رئیس سازمان لغت‌نامه دهخدا به انجام رساند. در حین ادامه تحصیل در رشته دکتری به دعوت دانشکده دماوند به تدریس در رشته ادبیات فارسی و تاریخ فرهنگ ایران در بخش فوق‌لیسانس این دانشکده مشغول شد. علی‌رغم همه این موفقیت‌های چشم‌گیر وقتی از او سؤال شد مهم‌ترین کاری که در زندگی کرده‌اید چیست، خانم خزایی پاسخ داد:

مهم‌ترین کاری که در زندگی‌ام کرده‌ام حفظ انسجام کانون خانواده و تربیت صحیح فرزندانم است که گذشته از رسیدن به مدارج عالی علمی، انسان‌های پاک نهاد و بشردوست و صادق و مهربانند و مانند خودم از دروغ‌بی‌زارند و از کینه و نفرت به دور. عاشق ایران عزیزند و قلب‌شان برای آن‌جا می‌تپد. همچنان که فرزندان آنها.

مصدق غیرقابل شک و تردید این مطلب ایشان، این شعر زیبا، عمیق و پرهیجان است با نام **قلم برتر آمد ز شمشیر تیز** که به مناسبت برگزاری کنگره بین‌المللی هزاره تدوین «شاهنامه فردوسی» سرود:

درو ای شه‌شاه ملک سخن پیام‌آور روزگار کهن
 تو را سال باشد فزون از هزار سپاه تو گشته برون از شمار
 کهن گشت تاریخ و تو زنده‌ای به چرخ ادب مهر رخشنده‌ای
 غلام تو شد ماه و بهرام و تیر حکیم خردمند، دهقان پیر
 ز عشقی که بر جانت آتش نهاد یکی رستم از زال و رودابه زاد
 همی بی‌تو دستان ما مرده بود گل باغ افسانه افسرده بود
 تو پروردی آن رستم زال را تو دادی بدو یال و کوپال را
 به بازوی او فرّ و زور تو بود به رگ‌هاش جوشان غرور تو بود
 تو کردیش سلطان گردن‌کشان نشان‌دیش بر تارک کهکشان
 که سر کوبد از قهر مریخ را دگرگون کند عزم تاریخ را

قلم برتر آمد ز شمشیر تیز که این بزّاد آن آورد رستخیز
 تهمتن تویی ای سوار سخن ادب از تو نازد به هر انجمن
 چو بر رخس همت سبک تاختی بنای ادب را برافراختی
 چو مایه ز لفظ دری داشتی لوائ سخن را برافراشتی
 ز قاف قلم تا ستیغ قدر گرفتی تو آفاق را زیر پر
 کلام تو آن پر آتش فش است که جان‌مایه تیر در ترکش است
 عیار سخن در ترازوی تست از آن برتر اندیشه و خوی تست
 سخن را به نیکی بیاراستی نگشتی، مگر بر در راستی
 گهر را کلید هنر ساختی به بدگوهر بی‌هنر تاختی
 درشتی نمودی به نابخردان هژبری نمودی بجای ددان
 چو گفتی ز گردان با رأی و فن همان پهلوانان لشکر شکن
 نمودی همه راه و رسم مهی بسیجیدن فر شاهنشاهی
 ز تحلیل گفتار و رفتارشان ز سنجیدن رأی و کردارشان
 تو اخلاق انسانی آموختی ره اهرمن یکسره سوختی
 چو این گنج پرمایه اراستی بر آن برفزودی ز خود کاستی
 بود تا به جاگردش روزگار سخن بر مدار تو دارد قرار
 کنون بار سالار ایران تویی سخنگوی ملک دلیران تویی
 جهانی است از نام تو در خروش تو آورده‌ای خون ما را به جوش
 کلید خرد را تو دادی به من تو دادی به من یاد عشق وطن
 هماره ز تو دارم این را به یاد که «ایران نباشد تن من مباد»
 چو بینم ز عشقش دری جامه را به نام تو گردانم این خامه را
 ببالم که فرزند ایران منم یکی مادر از مهد شیران منم
 همی زنده شد جانم از جام او زدم تکیه بر شوکت و نام او
 ز نسرین رخی چهره برتافتم به گرد آفریدی سرافراختم

نسرین خزایی در طول بیش از ۳۵ سال تحصیل، پژوهش و تحقیق در کار ادب و شعر فارسی به موفقیت‌های چشم‌گیری نایل شده است، و علاوه بر سرودن اشعار بسیار عمیق و پرمعنا و استادانه به خلق آثاری بسیار مهم توفیق یافته که از آن جمله است تصحیح کتاب‌های فرسنامه و شراب‌نامه. ترجمه کتاب زورق بی حفاظ نوشته استیفن کرین، نوشته‌ای با نام مرواریدی از بحر عرفان که تلخیصی است از داستان پیر جنگی مولانا به شعر زیبای فارسی، تلفیق نمایشنامه کم‌دی دکتر عوضی نوشته مولیر نویسنده فرانسوی با داستان پادشاه و کنیزک مولوی.

به نظر می‌آید نسرین خزایی با ذوق و بینش عرفانی خاص خود در کار عشق و عرفان نیز از سالکان طریقت و واصلان حقیقت است. این ندا و پیام عارفانه از ماورای ابیات شعر زیبایی که با نام «بر بارگه عشق مگر بام و دری هست» سروده بر جان و دل عاشقان می‌نشیند.

گر ناله شبگیر و اگر چشم تری هست

ز آنست که در سینه ز عشقی شرری هست

این دیر فنا را به سر چشمه هستی

از کهنه رباط دل عاشق گذری هست

شوریده دلان را خبر از عالم بالاست

میخانه همان‌جاست که شوریده سری هست

«آن دل که پریشان‌کنش ناله بلبل

در دامنش آویز که با وی خبری هست»

صورتگر بت ساز نیاسوده ز خلقت

پیداست که در این بت‌کده صاحب‌نظری هست

آن کس که تماشاگه او دیده جان است

بیند که در این خوان صفا‌ماحضری هست

این سفره صدرنگ ز هر سوی گشاده است

از بی‌نظری باشد اگر منتظری هست

بیهوده مزن حلقه که در مامن عشقی

بر بارگه عشق مگر بام و دری هست

معشوق به صد جلوه رخ خویش نموده است

حاشا که ز آخَبِیْتُ لأَعْرِفُ حذری هست

از پیکر جان خرقه برانداز می‌پندار

در سلطنت عشق کلاه و کمری هست

پنهان شده آن گنج در این خرقه خاکین

بی‌خود چه زنی لاف که جز او دگری هست

بر گردش افلاک فرادار ز دل گوش

بشنو که در این پرده چه زیر و زبری هست

نازی است ز معشوق و نیازی است ز عاشق

زین ناز و نیاز است که شوری و شری هست

پروانه صفت سوختن‌آموز و مزن دم

بر شمع وجودش اگرت بال و پری هست

دل‌سوخته در حلقه ارباب نیاز ای

چون آه دل سوختگان را اثری هست

هم از اثر ناله آن مرغ حزین است

در گلشن تقدیر اگر برگ و بری هست

وز بانگ مناجات شبانگاهی عشاق

پیداست که این شام سیه را سحری هست

نسرین چه خوری غم که تو خاک ره عشقی

«تا ریشه در آب است امید ثمری هست»

از تألیفات تحقیقی دکتر نسرين خزایی ۱۴ اثر پربار به جا مانده است که عبارتند از:

مرواریدی از بحر عرفان.

یک مثنوی کوتاه - تلخیصی از داستان پیر چنگی مولانا

تأثیر تصوف در دنیای مدرن (به زبان انگلیسی)

تلفیق نمایشنامه دکتر عوضی اثر مولیر با اشعاری از مولانا

ترجمه زورق شکسته اثر استیفن کرین

تصحیح رساله فرس نامه

تحقیق دربارهٔ رابعه قزداري

تصحیح رساله شراب نامه

تحقیق درباره پروین اعتصامی با نام (جایگاه پروین و ادب فارسی)

منظومه محتشم نامه

مجموعه‌ای از اشعار با نام نقش بر آب

همان‌طور که در ابتدا اشاره شد، دکتر نسرين خزایی علاوه بر کار شاعری و تحقیق و تألیف در کار ادب فارسی، نقاشی چیره دست و هنرمند است. آثار او تاکنون در ده‌ها نمایشگاه خصوصی در تهران تا سال ۱۳۶۰ و دوازده نمایشگاه هنری در تهران - واشنگتن - نیویورک - آنکارا - استانبول - قونیه و ایالت نیوجرسی به معرض نمایش گذاشته شده است. از اشعار دیگر دکتر نسرين خزایی (محتشم) است:

ایران من سرای تو جاویدان

پاینده است نام تو ای ایران

امشب دلم هوای دگر دارد

شور و نوای عشق به سر دارد

دوران چه فتنه‌ها که به بر دارد

خون است دل از آن چه مرا یاد است

کس را نشد خبر که چه بر ما رفت

شهراران و گنجه به یغما رفت

بلخ و هرات و مرو و بخارا رفت

وان خسروانه کاخ به بغداد است!

آلاله وار مـحو تـمـاشایم

در گیر و دار دهر چه تنه‌ایم

در بین جمع حاصل منه‌ایم

آه از سپهر دون که چه شتاد است!

این دل ز سرد مه‌ری دوران مرد

این موریانه ریشهٔ جانم خورد

نطق و بیان و حرزمانم برد

لیکن سکوت ضامن فریاد است

ساقی بیار باده که غمگینم

پژمرده گشت سوسن و نسرينم

در کام جهل شد خرد و دینم

بنیاد جهل سوز که فساد است

برگو مرا که خیز و لبی تر کن

از بانگ نوش گوش فلک کر کن

آتش ز دل برآر و به مجمر کن

کاینجا سرای بهمن و میلاد است

این خانه خانه جم و فرهاد است

میدان توس و نوذر و کشواد است

شادی برای مردمش آزاد است
 رایت به دست کاهو حداد است
 این ملک نور و دانش و فرهنگ است
 گرمی فزاش آتش هوشنگ است
 با جهل و ظلم یکسره در جنگ است
 اینجا نه جای ظلمت و بیداد است
 فرهنگ ما سلاله اندیشه است
 دیرینه دار گشن کهن ریشه است
 فرزند آن رشید و خرد پیشه است
 دانشوری نرفته به استاد است
 برج بره که اوج فرشید است
 جشن بزرگ سنت جمشید است
 ز آغاز سال تا به سپند عید است
 گویی جهان به شادی ما شاد است
 نوروز ما نوید بهار آرد
 با دام بن شکوفه به بار آرد
 سنبل شمیم طرّه یار آرد
 جشن گل و بنفشه و شمشاد است
 اردیبهشت گل به چمن ریزد
 بردشت و کوه مشک ختن ریزد
 در جام گل شراب کهن ریزد
 جشن تموز از پی خرداد است
 از مهرگان و دانه پاییزش
 یلدای نور و قصه پرویزش

از رخس و از حکایت شبدیزش
 بشنو از این زمانه که نقّاد است
 جشن سده چو شعله برافروزد
 کیوان و تیر و زهره به هم دوزد
 شادی به دل فزاید و غم سوزد
 گویی شتا برفته امرداد است
 این جا سرای حافظ شیراز است
 درهای عرش بر سحرش باز است
 مرغش همای و هدهد و شهباز است
 صحراش پر ز سوسن آزاد است
 آرای سهروردی و اشراقش
 عرفان عاشقان و میثاقش
 گنجینه نظامی و عشاقش
 شهنامه‌ای که زبده استاد است
 خیام و گاهنامه بی‌همتا
 با حکمتی که پند دهد ما را
 می‌نوش و شادمانه بزی زیرا
 بنیاد عمر ما هله بر باد است
 همت ببوس پای تهمتن را
 فرخنده دار شادی بهمین را
 از چه برآر دلشده بیژن را
 کو در بهشت ظلمت شداد است
 ایران من سرای تو جاویدان
 پاینده است نام تو ای ایران

باور ندارم این‌که شوی ویران
ویرانی‌ام به خاک تو آباد است
ای بازتاب مهر اهورایی
ای سرزمین پاکی و زیبایی
مهد خرد، سفیر نیکورایی
هر چه به خاک توست خدا داد است
من محتشم ز حشمت تو ماندم
از دل سرود حکمت تو خواندم
آزاده‌ای بیه بند تو آزادم
هرکس اسیر توست خود آزاد است
این تازه گل به باغ تو نسرين است
شعر ترش ز نام تو شیرین است
عشقت دو روزه نیست که دیرین است
فرهاد او به عشق تو معتاد است
در مدح تو شکسته قلم دارد
در خاک تو ز فخر چه کم دارد
صد ملک جم به باغ ارم دارد
این موهبت نه در حد انشاد است

فریاد دادخواهی انسان

به مناسبت هشتادمین سال تولد بزرگ بانوی شعر ایران پروین
اعتصامی:

صبا به خاک ره او رسان ازادت ما را

که مشکبیز کند خاک او نسیم صبا را

هزار غنچه گل پر بریخت در غم پروین
چو دهر پر بشکست آن هزار نغمه سرا را
ز سوز نغمه او زهره مست بود و نواخوان
چگونه خاک فرو پوشد آن بلند صدا را
در آسمان ادب جلوه کرد اختر پروین
به یال اسب خیالش فلک نشانند سُها را
ستاره‌ای که درخشید و ماه مجلس شد
به حیرت از مه او دیدم آفتاب ضحی^۱ را
ز خوشه خوشه شعرش به تاب عقد ثریا
شهاب فکرت او دوخت دیدگان ذکا را
گشود پر به بلندای قاف خیر و حقیقت
به بند علم فرو بست پای حرص و هوا را
بدید ظلمت فقر و عناد و کین و تباهی
نمود عسرت زال و حدیث رنج و عنا را
گرفت پرده ز بیداد دزد و شحنه و قاضی
به روی هر چه تباهی کشید خطّ خطا را
حکیم درد شناس و طیبب نفس هوسران
شناخت علت درد و نوشت نام دوا را
به خامشی زد فریاد دادخواهی انسان
به پیشگاه عدالت کشاند شاه و گدا را
نهاد پای ز آزادگی به تارک گردون
غلام و برده جان کرد نفس هرزه درا را

۱. آفتاب ضحی - آفتاب ظهر یعنی آن‌گاه که خورشید در اوج است.

بزرگ بانوی روحش ز تخت عصمت و تقوا
 به زیر چتر و قارش نشانند فرّهما را
 نه زحمتی به صبا داد تا برد بر جانان
 شکایت غم جانسوز هجر و درد جفا را
 نه صحبت از رخ جانان نمود باکس و ناکس
 نهفت در صدف سینه دُرّ عشق و وفا را
 به هر پلید نیالود گوهر تن و جان را
 درون کعبه دل^۱ جای داد عشق خُدا را
 به چشم روشن عقل و به گوش هوش فراست
 بدید فعل قدر را، شنید حکم قضا را
 دریغ و درد که زودش ربود دست زمانه
 فغان که حکم قضا بست راه چون و چرا را
 کتاب اوست چو دیباچه‌ای به دفتر دوران
 که یافت از کف نقّاد دهر زرّ بقا را
 هزار غنچه نسرين شکفت بر سر راهش
 که کرد نام نکویش خجسته طالع ما را

هر قلمی که می‌زنم، نقش بر آب می‌شود

لحظه به لحظه صرفِ غم، نقدِ شباب می‌شود
 آینه دار آرزو، وهم سَراب می‌شود
 وصف گل و حدیث می، بلبل مست خواند و شد
 پرده در جفای دی بانگ غراب می‌شود

۱. کعبه دل - نام یکی از اشعار پروین اعتصامی است.

ساز طرب شکست و غم زخمه چو می زند به دل
 تار وجود مویید و، دیده پرآب می‌شود
 ساقی دهر خون دل می‌دهدم سبو سبو
 می کشم و دو دیده چون جام شراب می‌شود
 نقش زمانه می کشم، بر تن دل به رنگ جان
 چون به حقیقتش رسم، زیر نقاب می‌شود
 گرد جهان فتاده‌ام، شهر به شهر و کو به کو
 راه طلب بعید و بس پُر خم و تاب می‌شود
 هر قدمی که می‌نهم ره به سراب می‌برد
 هر قلمی که می‌زنم، نقش بر آب می‌شود
 در تک و پوی زندگی، چون برسم ز گرد ره
 شاه‌سوار هستیم، پا به رکاب می‌شود
 در سفر دراز شب، شمع رفیق نیمه ره
 من به نگاهبانی و، بخت به خواب می‌شود
 ابر دو چشم من اگر بارش موسمی کند
 مُنفعَل از قصور خود، اشکِ سحاب می‌شود
 نیک نظر چو می‌کنم، این همه ماجرای من
 نقطه‌ای از حدیث این کهنه کتاب می‌شود
 دست بدار از سرم، ای فلک از وفا مگو
 هر که فتد به دام تو، خانه خراب می‌شود
 شاهپر خیال من، گر شکنی به تیر غم
 با پر عشق، برتر از تیر شهاب می‌شود
 صافی دل نهاده‌ام، بر درِ خُم آرزو
 دُرّ قضا به کام من، باده ناب می‌شود

محتشم و گرگدا، رَفَعَتِ همتم نگر

سگّه شعر می‌زنم، زرّ مُذاب می‌شود

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

«حافظ»

شراب تلخ بلخ

عالمی^۱ کو ریشه اندر بلخ داشت

در حیاتش یک نهال تاک^۲ کاشت

تاک چون ساقه زد و پیچنده شد

دست بگشود از هم و بالنده شد

باغبان را به سوی نور برد

شاخه‌ای را سوی نیشابور برد

چون که سوی طبله عطار شد

بوی جان بشنید و هوشیوار شد

نونهالی بود پرمايه زبن

مایه بگرفته از آن خاک کهن

پیر نیشابور چون دید آن نهال

گفت خورشیدم برآمد از زوال

سرّ عمر جاودانه دارد او

از خم هستی نشانه دارد او

ریشه در خاک و به بالا برده دست

در رگش مستی صهبای الست

در ضمیرش نور می‌بینم، چه نور!

گشته یک عالم ازو مست سرور

زود باشد تا که از خم سر زند

آتش اندر جان خشک و تر زند

شعله‌سان پرواز گیرد شور او

مهر وش آفاق گیرد نور او

باغبان خود عالمی وارسته بود

دل به کار پرورش بر بسته بود

پس به طوف کعبه برد آن شاخه را

تا که نیرو گیرد از نور هدا

می‌کشیدش تا به شام و تا حجاز

پس به روم آورد و پروردش به ناز

چفته‌ای زد منبری بر ساخت او

پس به کار تربیت پرداخت او

باغ نه که باغبان می‌پرورید

بانی صد گلستان می‌پرورید

روم را همچون دبستان کرده بود

باغ جان‌ها را گلستان کرده بود

لیک چون فرمان حق او را رسید

خانه خالی کرد و رخت آن جا کشید

تکیه گاه تاک در هم ریخته

چلچراغ اشک ازو آویخته

ماند تنها در رثای باغبان

سوخته دل، تافته جان و روان

این زمان لالای او از شهر بلخ

آمد آنجا کام او شد نیز تلخ

او مراد خویش را گم کرده بود

این همه ره بهر او بسپرده بود

نونهای بلخ او را می شناخت

چون بدیدش رنگ از رخساره باخت

کاو به جان روزی ورا پرورده بود

قوت جانش در رگ و پی کرده بود

همچو جان خود در آغوشش کشید

شهد یاد رفته را از نو چشید

باز از دوران طفلی کرد یاد

سر به پای عارف ترمذ نهاد

پیر را خود باغبان پرورده بود

راز دانی مهربانش کرده بود

آنچه زو آموخت پس در کار کرد

رز همی پرورد و زر در نار کرد

تا بیالایدش از هر رنگ و پوست

از رگش خیزد نوای دوست دوست

شاخه‌ها را چون بپرورد او به ناز

مردم قوئیّه بردندش نماز

شاخه‌ها پیچیده بر هر دار شد

غوره‌ها آویخت و پر بار شد

آب و خاک و مایه جان داشت او

شور و ذوق و نور ایمان داشت او

لیک بهر پختن این غوره‌ها

آفتابی بایدی جان ورا

تا که شیرۀ جان او رنگین کند

جسم سست غوره را سنگین کند

در رگ رز خون عشق آید به جوش

تا برآرد از رگ عالم خروش

چون به خم بنشیند و جوشان شود

مرحم جان قدح‌نوشان شود

تا ز خمخانه کشندش روی دوش

هوشیاران را رباید عقل و هوش

تا به ساغر ریزد و مستی دهد

تا نشان از عالم هستی دهد

بانک مستان خیزد و گیرد خروش

در جهان پیچد صدای نوش نوش

تا که هر قطره چو دریایی شود

در تلاطم سوی هر وادی رود

تا بر آبد ابرهای زفت ازو

تا به سیر آید هر آنچه رفت ازو

بود در سیر جهان آن شمس جان

در مسیر سیر خویش از خاوران

سوی روم آورد روی تابناک

نور جان پاشید بر آن تیره خاک

لیک هر چشمی ندارد تاب آن
 تا ببیند روی خورشید جهان
 چون حقیقت بود عریان شور او
 بر لب خاموش صدها راز داشت
 بی صدا غوغای صدها ساز داشت
 در نگاهش کهکشانشانها بی رمق
 هر نگاهش صد فلق صدها شفق
 گشته آفاق جهان را زیر و رو
 در پی گم گشته ای می گشت او
 تا که آب جان دهد آن تشنه را
 کوزه را دریا کند بی منتها
 تا ز داغ عشق بریانش کند
 همچو جان خویش عریانش کند
 تا رها سازد ورا از قید تن
 محو و بی خویشش کند چون خویشتن
 ناگهان تا کی بدید او سرفراز
 شاخه ها را کرده از هر سوی باز
 آمده از شرق تا اقصای روم
 تحفه ها آورده از آن زاد بوم
 برگ برگش سبز همچون هستی است
 در رگ جاننش شراب مستی است
 بند بند او ز شور عشق مست
 در سماع عشق بگشوده است دست

دست در آغوش هستی دارد او
 شور میثاق السستی دارد او
 دستها بگشوده از بهر دعا
 او خدا را خواند و ایزد و را
 سینه پر شور و دلش پراشتهاب
 در طریقت گرم رو چون آفتاب
 مردمان سرخوش به زیر سایه اش
 چشمشان بر میوه پر مایه اش
 شمس گفتا: تافتم من، تافتم
 عاقبت گم گشته ام را یافتم
 بی نیازش بینم از آموختن
 لیک آماده است بهر سوختن
 گر چه دارد طاقت این ماجرا
 گر بتابم تفت سوزانم ورا
 زانکه در خاصیت هر آفتاب
 گرمی است و سوزش است و التهاب
 باید اندک اندکش آرم به راه
 تا نگردد تاک پر میوه تباه
 کم کمک آیم به بالای سرش
 نرم نرمک گرم سازم پیکرش
 تا که چشم جان او بینا شود
 دیده اش سوی حقیقت وا شود
 چونکه شد مشتاق این حرم و بلا
 تفت تابم آنگه و سوزم ورا

آن زمان آتش به جانش می‌زنم
 بر رگ جسم و روانش می‌زنم
 پس بستانید نور جان بر او
 تا ببیند رازهای تو به تو
 شمس چون تابید بر اندام تاک
 جان او از تیرگی‌ها گشت پاک
 رفته رفته خامی از وی دور شد
 پخته شد وان غوره‌ها انگور شد
 خون به رگ‌هایش دوید وزنده شد
 رنگ آتش یافت و رخسار شده
 پرده پرده رنگ او تغییر کرد
 این تحول عشق را تفسیر کرد
 تلخی و گسی و ترشی را ببین
 کز یقینی می‌شود چون انگبین
 آن کدورت‌ها چو از وی دور شد
 همچنان خورشید غرق نور شد
 جمع برگرد و جودش مردمان
 تا که برگیرند قوت جان از آن
 هوشیاران در خیال چیدنش
 بی هشان در اشتیاق دیدنش
 زان سپس پنهان شد از دیدار او
 شمس جان در زیر ابر تو به تو
 جسم تاک از درد هجران سرد شد
 برگ‌ها بی‌نور ماند و زرد شد

گرد خود می‌گشت تا یابد مگر
 جان جان خویش را بار دگر
 دست‌ها می‌برد تا اوج طلب
 در پی آب حیات از تشنه لب
 عاقبت ابر جدایی دور شد
 بار دیگر جان او پرنور شد
 وه که بعد از آن جدایی سوز عشق
 کرد او را مرغ دست‌آموز عشق
 بی‌خود از خود همچو مجنون گشته بود
 سرسپار راه پر خون گشته بود
 چون که رخ بنمود باز آن جان جان
 بست از جان خدمت او را میان
 لیکن او چون استخوان و پوست داشت
 پرده‌ای بر اتصال دوست داشت
 زین سبب چون شمس جان دریافتش
 سخت‌تر در کوره خود تافتش
 ابتدا چون جان در آغوشش کشید
 دست مهری بر سر و دوشش کشید
 زان سپس با آتش خود سوختش
 شیوه‌های نغز وصل آموختش
 گفت: تو از عالم بالاستی
 از چه رو در خاک خود را کاستی!
 تو می‌ای چون پای در گل مانده‌ای
 در خیال حلّ مشکل مانده‌ای!

بهرهٔ جانَت همه اندیشه است

مابقی خود استخوان و ریشه است^۱

آنکه در جان تو است ای جان جان

از چه می‌جوییش تو در آسمان

از چه رو زین سو به آن سو می‌روی

در پی گم‌گشته‌ای چون می‌دوی

خوب بنگر شمس در آغوش توست

روح عالم زیر این روپوش توست

بایزیدی کن ز شأن خویش گوی

آنکه می‌خواهی درون خویش جوی

وقت آن آمد که در خم ریزمت

همچو زر بیزان ز غش‌ها بیزمت

صاف و پاک و خالص و نابت کنم

همچو خورشید جهان تابت کنم

لیکن اکنون باید ایثارم کنی

هر چه خواهم از تو در کارم کنی

تا بدانم عشق با جانَت چه کرد

با تو و با کفر و ایمانَت چه کرد

حبّ جاهت آمده در کاستی؟

از سر هستی خود برخاستی؟...

شمس در گفتار و او در پیچ و تاب

شمس هوشیوار و او در التهاب

دیگر او در اختیار عشق بود

جسم و جانَت بی‌قرار عشق بود

گفت بر تو عاشقم ترکم مکن

پشت جان در زیر این غم خم مکن

آن تو، بی‌خویش بی‌خویشم، مرو

خود تو هستم جمله، از پیشم مرو

هر چه خواهی، هر چه دارم آن تو

گر منی ماند شود مهمان تو

پس بدادش هر چه را کرد او طلب

وز خوشی او شده غرق طرب

لیک دست غیرت آن وصلت گسست

وز غم هجران او در خون نشست

شمس دیگر کار خود را کرده بود

شیرهٔ جان ورا پرورده بود

مستحیلش دید در هستی خویش

مستعد سوختن ز اندازه بیش

بایدش دامن زدن بر این حریق

تا دویی خیزد ز بین این فریق

پس برفت از پیش او بی‌گفت‌وگو

تاک ماند و تاک ماند و یاد او

من چه گویم تا چه آمد بر سرش

همچو شمعی آب می‌شد پیکرش

پیچ و تابش گشت ز اندازه برون

شد چو مجنونی روان در دشت خون

۱. ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای (مولانا)

برگ و بارش ریخت و جانش فسرد

پس به چرخشت بلا درهم فشرد

زانسپس در انزوای خم نشست

در بر روی بود و باد خویش بست

آنقدر جوشید و تنها سوخت او

تا که درس سوختن آموخت او

و رهید از زخم‌های تیشه‌ها

زاستخوان‌ها، برگ‌ها و ز ریشه‌ها

شد شرابی پاک و گیرا و زلال

کز دل غمدیدگان شوید ملال

شد می‌ای کز خُم ساقی الست

کرد جان‌های جهان را مست مست

آن می‌ای کامد ز خاک بلخ کش

شورافکن، گرمی‌افزا، تلخ و ش

هر که از جامش چشید او مست شد

خیرگی‌های جهانش پست شد

وانکه یک جرعه چشید از ناب او

بی خود از خود گشت والاّله گو

نک جهانی مست مینای وی‌اند

سر سپار ناب صهبای وی‌اند

از رگ عالم برآورده خروش

می‌کشندش خم خم اندر روی دوش

چون به اشراق وجود خود رسید

با یزیدی کرد و رو در هم کشید

شمس رفت و نور عالمتاب ماند

تا که خشکید و شراب ناب ماند

باده او، میخواره او، ساقی خود او

شمس او، مولا خود او باقی خود او

«ای فنا پوسیدگان زیر پوست

باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق این آواز خود از شه بود

گر چه از حلقوم عبدالله بود»

شمس پیغامی ز شه آورده بود

جان خود را بر سر آن کرده بود

او مسیحای زمان خویش بود

آمد و پیغام داد و رفت زود

با کلامی مرده‌ای را زنده کرد

جان میرای ورا پاینده کرد

آه مولانا مرا یاری بده از می‌ای کاندر قدح داری بده

مست عشقم کن به صحرایم کشان در غلطان کن به دریایم فشان

قطره‌ام دریا کن ای ناب ناب پس برآرم بر سریر آفتاب

تا چه تو پرتوفشانم بر فلک تا برآرم سراز آن سوی ملک

باز هم پرگیرم و پزان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

است که تجربیات یک زندگی مملو از حوادث گوناگون را با قلمی روان و دلنشین بر روی کاغذ آورده است.

از اشعار ثریا صالح:

عظمت عشق

از آن چشمان مست و آن کمان ابرو
از آن لعل لب و دندان و آن گیسو
از آن مشکین دهان و صورت خوشرو
از آن برق نگاه و مرمین بازو
از آن خوی و متانت حسن دل آرا
از آن گفـتار شکرریز روح افزا
از آن با خود هزاران راز می سازم
درون خلوتم آن چهره‌ها را باز می سازم
ولی تنها به تو در عرش رؤیاهام می نازم
ولی تنها ترا در قاب قلبم نصب می سازم
بیا با عشق یکدیگر پلی سازیم ما بر روی دریاها
بیا با هم یکی گشته یکی باشیم تا اوج «ثریا»ها

مهر پاک

عشق یعنی یک صداقت یک حقیقت مهر پاک
عشق یعنی سر نهادن پای یک دل همچو خاک
عشق یعنی هر دو تن با جان هم یک تن شدن
از برای یک دگر مُردن دو دلبر سینه چاک
عشق یعنی آن تپشهای دو دل در یک زمان
سر سپردن هر دو دلبر پیش هم در زیر لاک

ثریا صالح

ثریا صالح در شهر زیبا، تاریخی و رویائی اصفهان در خانواده‌ای فرهیخته، دانش‌پرور، معتقد و باایمان چشم به جهان گشود. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان بهشت آئین اصفهان که یکی از بهترین مدارس اصفهان بود به پایان رسانید. عشق و علاقه به شعر و ادب از همان اوان نوجوانی در وجود این شاعر با استعداد، خوش ذوق و پرکار بطور قابل ملاحظه‌ای چشم‌گیر بود. پس از پایان تحصیلات متوسطه، تحصیلات عالی را در رشته علوم آزمایشگاهی به انجام رسانید ولی در تمام این دوران با شوق و اشتیاق فراوان به کار مطالعه و پژوهش در متون ادبی و سرودن اشعار پرداخت. ثریا صالح در نثرنویسی هم چون سرودن اشعار از مهارت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. قلم او ساده - دلپذیر و خواندنی است. از خلال اشعار شیوا، روان و جذاب ثریا عشق و وفاداری و ایمان عمیق این بانوی پراحساس نسبت به خدا، میهن - هم‌نوع - پدر - مادر - فرزندان و بطور کلی همه ارزشهای والای انسانی در تراوش است و قلب و روح انسان را گرمی و صفا و هیجان می‌بخشد.

دیوان نظم و نثر ثریا صالح در سال ۱۳۷۹ شمسی در تهران به چاپ رسید، که شامل غزلیات و مقالات دلنشین در سبک‌های مختلف قدیم و جدید می‌باشد. این اشعار انعکاس راستین احساسات و عواطف زنی

عشق یعنی مست گشتن از شراب چشم هم
 دُرخم یک دل بجوشیدن از آن شیرین تاک
 عشق یعنی من منی‌ها را نهادن ما شدن
 هست بودن با هم و با هم برفتن زیر خاک
 عشق یعنی قلب بی‌کینه به‌دور از هر گناه
 چون «ثریا» در گشودن روز و شب بر خلق پاک

صحرای جنون

حدیث عشق ما از دل برون شد گذشت و رفت و اندر گل درون شد
 زبان از عشق و شادی‌ها سخن گفت ولی ناگه همه از دل برون شد
 اگر عشق و محبت این چنین است بسوزد عاقبت غمها فزون شد
 ترا دیگر برون کردم من از دل به هر رنجی ولی این دل چه خون شد
 از اول من چرا دل بر تو بستم؟ که تا این حد دلم خوار و زبون شد
 دلم یک دشت سبز و پرگلی بود ز حسرت همچو صحرای جنون شد
 رخس زرد و دلش ناشاد باشد به عالم هر که بخت او نگون شد
 به پیش چشم من آن یار اکنون ذلیل و خردو بی‌مقدار و دون شد
 «ثریا» اگه از رنج منی تو همی دانم دلم از درد چون شد

آشفته‌بازار

در آن چشمی که رأفت نیست دریائی نمی‌بینم
 در آن دستی که رحمت نیست گرمائی نمی‌بینم
 کجا جویم نگاه رأفت و مهر و وفا کاین جا
 کویر خشک و بی‌آب است دریائی نمی‌بینم؟!
 در این شهری که من هستم نشان عاشقان گم شد
 سری را در ره جانانه سودائی نمی‌بینم

چه دلتنگ و پریشانم بسان مرده می‌مانم
 چرا در خود قراری و شکیبایی نمی‌بینم؟
 به نخلستان اگر بذر صداقت را نپاشیدم
 چو پروردم نهالی دانه خرمائی نمی‌بینم
 در این آشفته‌بازاری که پیدا نیست صورته‌ها
 نمی‌بینم رخ زیبا و زیبائی نمی‌بینم
 در آن روزی که بردارند از صورت نقابی را
 دگر یک چهره پاک و تماشائی نمی‌بینم
 از اینجا تا «ثریا» هم اگر در جستجو باشم
 نه غمخوار و انیس روز تنهائی نمی‌بینم

بخت بیدار

سینه مالا مال خون شد آه دلدارم کجاست؟
 در دلم غمها فزون شد یار غمخوارم کجاست؟
 با که گویم شرح سوز و ناله در شبهای تار
 اختر و ماه و شباهنگ شب تارم کجاست؟
 اشکها بر گونه‌ام غلتید و کامم شد شرنگ
 نوشدارویی برای کام خونبارم کجاست؟
 جای دم از سینه‌ام آه و فغان آید برون
 آن مسیح شافی این نای غمبارم کجاست؟
 آنکه تسکینم دهد یا پی برد بر راز من
 تا برایش زین معما پرده بردارم کجاست؟
 با شراب چشم مستش او خرابم کرد و رفت
 آن نگار شوخ چشم مست و هشیارم کجاست؟
 بس «ثریا» از دلش یاهو کنان گوید به حق
 ای خدا با من بگو آن آن بخت بیدارم کجاست؟

بنگر بر وجودم

دوست دارم ننگری بر کیف و جیسم بر وجودم بنگری
 دوست دارم ننگری بر رنگ و بویم بر سجودم بنگری
 گر ندارم جامه‌ای فاخر ردایم ژنده است
 دوست دارم ننگری بر ظاهرم بر تار و پودم بنگری
 گر که دستم پینه بسته از تلاش یک معاش
 دوست دارم ننگری بر پینه‌ها بر چنگ و عودم بنگری
 گر کنون خاموش و بی‌نورم، فروغی داشتم
 دوست دارم ننگری بر شمع خاموش آنکه بودم بنگری
 گر شنیدم یک سخن یار رنجشی دیدم ز خلق
 دوست دارم ننگری بر خشم من بر رحم وجودم بنگری
 هر چه بودم هر چه هستم من نیم جز آدمی
 تا «ثریا» من زدودم تیرگی‌ها بس زدودم، بنگری

محبت

خانه را بنگر محبت نور باران کرده است
 جمع گرم این خانه را روشن زیاران کرده است
 سینه پر مهر مادر، آن نوازش، بوسه گرم پدر
 کودکان را بس شکوفا چون بهاران کرده است
 این محیط مأمن و گرم و پر از صدق و صفا
 نونهالان را ببین همچون دلیران کرده است
 همدلیها، گفنگوها، احترام والدین
 بچه‌ها را این همه دور از شیران کرده است
 دین و ایمان زهد و تقوی عشق حق
 خانه را سرشار رحمتها در ایران کرده است
 چون ثریا با محبت می‌گذارد پایه را
 یک بنای بی‌اساس و پایه ویران کرده است

زندگی

زندگی خواب است یا کابوس؟ زندگی تنگی بلورین است یا دلتنگی و افسوس؟
 زندگی شادی است یا ناشادی و غمها؟ زندگی زشت است یا زیبا؟
 زندگی تلخ است یا شیرین؟ زندگی نور است یا تاریکی دیرین؟
 زندگی کام است یا ناکامی و حسرت؟ زندگی درد است یا بی‌دردی و راحت؟
 زندگی سخت است یا آسان؟ زندگی کور است یا بینا؟
 زندگی بالاست یا پایین؟ زندگی خار است یا گل؟ زندگی زاغ است یا بلبل؟
 زندگی خوب است یا بد؟ زندگی آری است یا نه؟
 زندگی تعبیر یک خواب است، زندگی تعبیر آن خواب خوشی باشد که می‌بینی.
 زندگی کابوس هم دارد
 زندگی تنگ بلورین است با یک ماهی قرمز که می‌رقصد در آن آب زلال.
 اگر تنگ بلورین بشکند، آبش بریزد، ماهی قرمز بدون آب می‌میرد و حالا زندگی تنگی و دلتنگی است.
 زندگی شادی است، گر دل خوش بود، عشقی بود، امیدها در دل بود.
 و گر غم لانه‌ای سازد به‌دل، عشقی نباشد، ناامیدی رخنه‌ای در قلب یابد، زندگی ناشادی و غمهاست.
 زندگی زیباست گر صدق و صفا را با وفا درهم بیامیزیم، و گر خنجر به پشت هم زنیم، بس زشت و نازیباست.
 زندگی شیرین شیرین است، اگر کاشانه گرمی بنا سازیم و در آن مهرها بر یکدگر باریم.
 و گر بومی بخواند. جغد شومی پایه کاشانه را ویران کنند بس تلخ و

زهرآگین و جانفرواست.

زندگی نور است اگر ایمان و تقوی پیشه‌مان باشد. خدا را خوب بشناسیم و نور حق درون قلبمان باشد و تاریکی و ظلمت گر ز حق ما بی‌خبر باشیم. زندگی کام است اگر رنجت ثمر آرد. بر شیرین تو برگیری، به‌زیر سایه‌اش یکدم بیاسایی. و ناکامی و حسرت گر بخشکد دشت سبزی، شوره‌زاری گردد و باران رحمت را نبارد رب.

زندگی درد است اگر قلبی جراحت بیند از نامهربانی‌ها، دو رنگی‌ها.

و بی‌دردی و راحت گر که ایمان آوریم اعضاء یک پیکر همه هستند آدمها.

زندگی سخت است اگر قانون نباشد یا که بی‌نظمی ببینم و گر اینها هجوم آرند.

و آسان می‌شود گر لقمه نان حلالی بر کف آری بر تنت پیراهنی باشد.

پناهی بر سرت باشد.

زندگی کور است اگر رنگ و ریا بر راستی‌ها چیره گردد. و بینا گر همه چشم بصیرت را گشوده دیده بر رنگ و ریاها تیره گردد. زندگی بالاست گر با سعی خود بالا رویم از نردبان دانش و علم و عمل. و پایین است اگر زانوی غم را در بغل گیریم و بنشینیم ما در یک محل. زندگی خار است اگر چون عقربی نیشی ز نیم در پیش رو با دیگران خندیم و پشت سر بهم خندیم. و گل باشد اگر عطری بیفشانیم و بذر مهر را در دل نشانده در بروی هر دو رنگی ما همه بندیم. زندگی زاغ است اگر از نای ما یک نغمه محزون برون آمد و هر دم بشنویم آوایی از غم‌ها. و بلبل گر سرود دلکشی را سر دهیم و نغمه‌ای از عشق و شادی‌ها.

زندگی خوب است اگر خوبی بخواهیم از برای هم ز حسن یکدگر دلشاد و خوش باشیم. و بد گر ما حسد ورزیم بر یکدیگر و خنجر به‌پشت یکدگر باشیم. زندگی آری است. گر وحدت فضا را پر کند آن همزبانی همدلی گردد برای یکدگر میریم و انسانی شریف و راستین باشیم.

و نه، گر هر یکی سازی برای خود زنیم و بیرق پیروزی خود را برافرازیم و آن دیگر ز سر از قله اندازیم و همچون خائنین باشیم. پس، همه یکدل، همه همدل، همه با هم نوای دلکش وحدت، نوای روحبخش آدمیت سر دهیم و یک صدا گوئیم آری، آری، زندگی آری است. باید عاری از هر کبر و نخوت بود و عاشق بود و عاشق بود و عاشق شد.

ایام گران

آنچنان شمع وجودم ذره ذره آب شد

تا که دیدم در دلم آن ذره‌ها سیلاب شد

سیل ویرانگر دلم با خود به‌یغما برد و رفت

تار و پود از هم گسست و رشته‌ها خوناب شد

خون دل سوزاند از سر تا به‌پا و ریشه‌ام

ذره‌ای از من نماند و محو از آن احباب شد

من کنون هیچم که تنها مانده‌ام در کودکی

دور شادی‌ها که آن همه شادی اصحاب شد

کودکی‌هایم که تنها یک شبی بود و گذشت

خواب دوران خوشی‌ها بود و بس نایاب شد

غم مخور دیگر «ثریا» بهر ایام گران

چونکه غمها در دلت می‌گشت و آن می‌ناب شد

مبتلا

ای عشق دلم بسته به‌مویت

سرمست تو و خراب خویشم

بی‌خود ز خودم مرا نمودی

گر یک نظری به‌من نمایی

در کوی تو منزلی گزینم

عاشق شده‌ام به‌حسن رویت

جانم شده پر ز عطر و بویت

این دل شده مبتلا به‌خویت

ره می‌سپرم شبی به‌کویت

آیی و بخوانیم به‌سویت

تا نای خوش هزاردستان
پس سیر کنم عرش و «ثریا»
هر دم شنوم از آن گلویت
چون بوده همواره آرزویت

عشق شیرین

نگاهت پر شرر شد جان من سوخت
چنان آتش به تار و پود من زد
لباس عشق شیرین بر دلم دوخت
چه خوش آتش به پا کردی تو ای مه
بیاید از تو روشن کردن آموخت
فروغ دیده‌ات در شام تارم
ز انوار جهان در دل بیندوخت
«ثریا» آسمان را تا دل صبح
به امید نگاهی خواهد افروخت

ستاره اقبال

می‌نویسی، جوهر آن قلمت خون من است
شرح سوز و الم سینه گلگون من است
حرف‌هایت که کند واژه محنت را ساز
نکته‌هایی ز غم این دل پر خون من است
سرمقاله که چه زیبا بگزیدی آن را
سرگذشت سر سودایی مجنون من است
سطرهایت که سطوری بود از ناله و درد
نقطه نقطه همه‌اش ناله محزون من است
آن ستاره که «ثریا» بنمودی نامش
اختر بخت من و چرخه گردون من است

۴ ساعت و ۴۰ دقیقه غلط‌گیری و ویرایش ۸۹/۲/۹ احمدی
۴۰ دقیقه غلط‌گیری و ویرایش ۸۹/۴/۲۶ احمدی
نمونه نهایی کنترل شد ۸۹/۴/۲۷